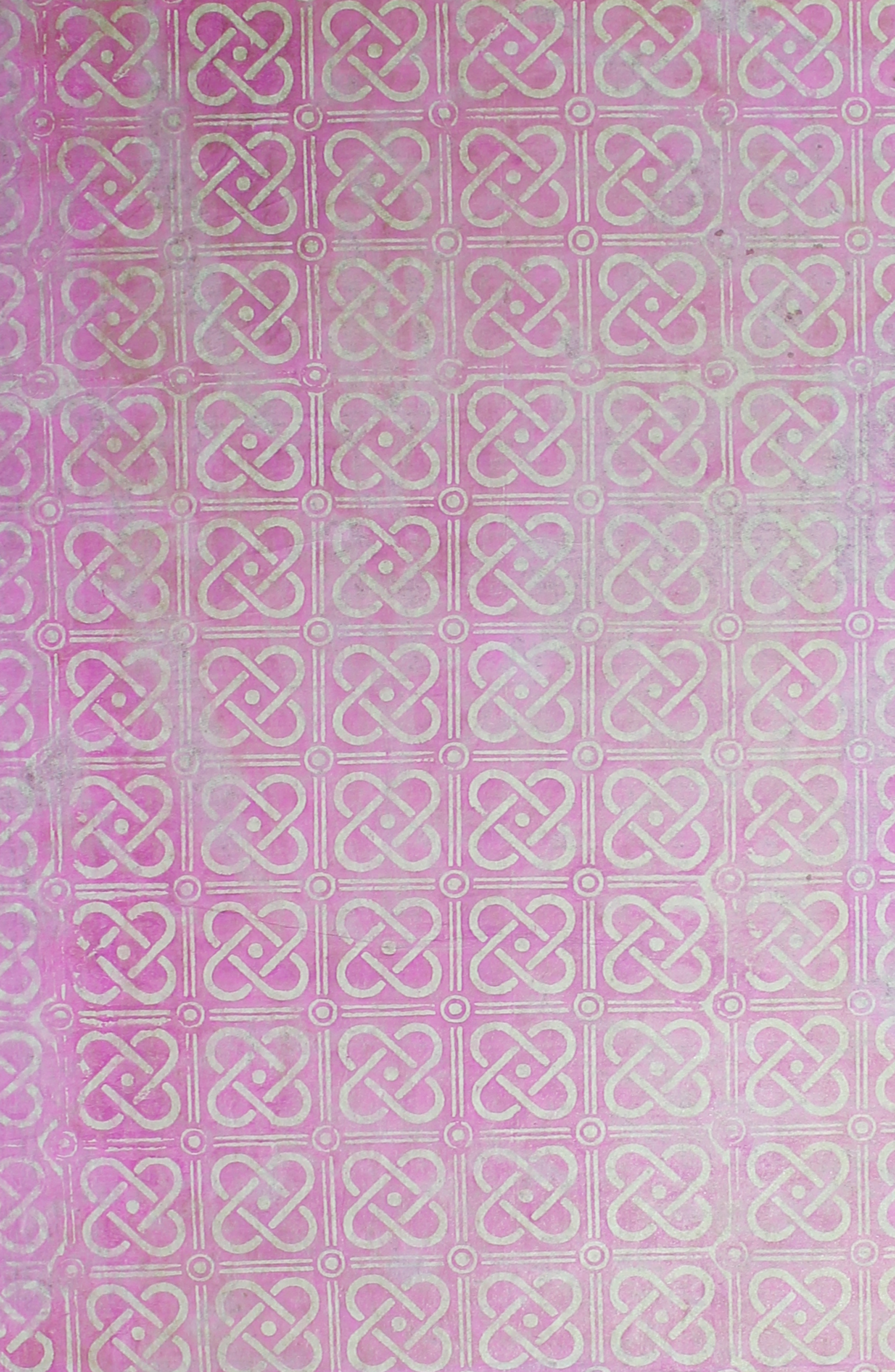




دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات
سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر
دهخدا
(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر
دکتر محمد معین
استاد دانشکدهٔ ادبیات
(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۱۲۴
شمارهٔ حرف «ن» : ۵

نخوت فروشی - نشان

تهران . آذر ۱۳۴۵ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **علی‌اکبر سعیدی سیرجانی** بعهده داشته اند و مطالب مندرج در آن با آقای **دکتر سید جعفر شهیدی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب این‌مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفترسازمان‌لغت‌نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یك جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود	حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوه‌ها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	س	سری ...	۵	۵۰۰	۱
الف(۱)	اعیاء ...	۱۲	۳۰۰۰	۶	ش	شباب ...	۲	۲۰۰	—
الف(۲)	امکان اشرف ...	۲	۲۰۰	—	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ (ص و ض)
ب (۱)	بانو ...	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰)	ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
پ	پی‌یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ (ط و ظ)
ت	تفاغ ...	۸	۸۰۰	۱(تا ۵۰۰)	ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ث	ثییه (کامل)	۱	۵۷	—	ع(۱)	عتک...	۱	۱۰۰	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱	ع(۲)	عل - عمادیّة	۳	۳۰۰	—
چ	چون ...	۴	۴۰۰	—	غ	غیهم(کامل)	۴	۴۲۵	۱
ح	حصبه ...	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)	ف	فیبدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
خ	خربة ...	۴	۴۰۰	—	ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
د	دانه دار ...	۲	۲۰۰	—	ک	کای	۳	۳۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۱	۲۰۶	—	گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ر(۱)	رستم ...	۴	۴۰۰	—	ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—	ن	نشان ...	۵	۵۰۰	۱
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—	و	والد	۱	۱۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—	ه	هزار ...	۲	۲۰۰	—
					جمع	آذر ماه ۱۳۴۵	۱۲۴	۱۴۸۸۵	جمع ۲۲

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
اِ	اسم .	ص . صم	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم(پس ازنام‌رسول).
اِخ	اسم خاص (علم) .	ص مر کب	صفت مر کب.
اِمر کب	اسم مر کب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر.	ع	عربی .
جّ	جمع (پیش ازلغت جمع) .	ق	قید(نوع کلمه).
جَ	جمع ... (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	جلد(پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (در تعیین‌تاریخ).	مص	مصدر .
حامص	حاصل‌مصدر .	مص ل	مصدرلازم .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .	مص م	مصدرمتعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص‌مر کب	مصدرمر کب .
ره	رحمة الله علیه .	ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن).
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن‌ل	نسخه بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع‌آن).
		ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح – درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحر ک (باستثنای حروفی که پیش ازواو، یاء والف باحر کت همجنس باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا .

بزرگ منش. متکبر. دارای تکبر و خودبین وخودپرست. طالب جاه و جلال. (ناظم الاطباء).

نخوت فروشی. [نِ وَ فُ] (حامص) عمل نخوت فروش رجوع به نخوت فروش شود.

نخوت کده. [نِ وَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) جای غرور. محل تکبر. پر از تکبر و نخوت:

زین بزرگان که دماغ همه نخوت کده است
نخوتم هست که از جمله بپرسم خبری.
واله هروی. (آنندراج).

رجوع به نخوت شود.

نخوت کش. [نِ وَ کَ / کِ] (ص مرکب) نخوت پیشه. (ناظم الاطباء).

نخوت کیش. [نَ وَ] (ص مرکب) نخوت پیشه. نخوت فروش. (ناظم الاطباء). متکبر. مغرور.

نخود. [نُ خُد] (۱) (اِ) (۲) نام دانه ایست خوراکی که از ماش وعدس بزرگتر است و مانند آنها در خورش پخته میشود. (فرهنگ نظام). نوعی از حبوبات مأکول ولذیذ. (ناظم الاطباء). حمص. (دهار) خلر. جرجر. (منتهی الارب). فوم:

بخوشه دراز بهر بیرون شدن
چنان جمله شد ماش و منگ و نخود.
ناصرخسرو.

نخود و کشمش و پسته خرک و میوهٔ تر
قصب انجیر و کرسرمش اسفید بیار.
بسحق.

نخودی وقت پختن از ماشی
روی پیچید و گفت این چه کسی است.
پروین اعتصامی.

امثال:

— نخود هر آش بودن، فضول بودن و درکار هر کس مداخله کردن و در هرجا که کاری است حاضر بودن. (فرهنگ نظام).

— مثل نخود در شله زرد.

|| بیست وچهاریک مثقال. یک بیست وچهارم مثقال. یک مثقال بیست وچهار نخود است وشش نخود ربع مثقال است.

نخود آب. [نُ خُد] (اِ مرکب) نوعی از پرهیزانهٔ بیماران که از گوشت بی چربی و نخود جوشانیده در آب ترتیب دهند. (ناظم الاطباء). ابوحنیفه. (مهذب الاسماء). آبگوشتی رقیق از گوشت و آب نخود بیماررا، گوشت آن کم است و نخود و آبش بیشتر. جوذآبه. حمصیه. (یادداشت مؤلف): و طعام نخود آب دهند (۳). (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

گر تو خواهی نخود آبی که ترا سود دهد
زعفران با عرق گل ببر آنجا درکار.
بسحق.

نخود آباد. [نُ خُدْ] [اِخ] دهی است از دهستان قوری چای بخش قره آغاج شهرستان مراغه در ۴۴ هزارگزی شمال غربی قره آغاج و ۱۲ هزارگزی شمال راه مراغه به میانه، در ناحیهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۶۸۵ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ جبران وچشمه، محصولش غلات ونخود، شغل اهالی زراعت وجاجیم بافی است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۴ ص۵۲۵).

نخودالوندی. [نُ خُدِ اَ وَ] (اِ مرکب) بلغت اصفهان، زراوند مدحرج است.
(از تحفهٔ حکیم مؤمن).

رجوع به زراوند مدحرج شود.

نخودان. [نُ خُدْ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان کوه پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان با ۸۰ تن سکنه.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸ ص۴۰۹)

نخود بریز. [نُ خُدْ بِ] (نف مرکب) نخود بریز (۴). (آنندراج). (ناظم الاطباء). کسی که نخود وبادام و پسته و فندق وجز آنها را بوداده آجیل می سازد، نیز کسی که نخود را بوداده نخودچی می سازد. (فرهنگ نظام) آنکه نخود و پسته وامثال آنرا بوداده وبریان کرده فروشد. (آنندراج). کسی که نخود را برشته کرده میفروشد. (ناظم الاطباء).

نخود بریزی. [نُ خُدْ بِ] (حامص) عمل نخود بریز آنکه نخود برشته کند. || (اِ مرکب) دکان نخود بریزی. جای برشته کردن نخود. || ابزار ووسیلهٔ برشتن نخود: تابهٔ نخود بریزی.

نخود پز. [نُ خُدْ پَ] (نف مرکب) نخود بریز. (آنندراج):

نخودپز بآن روی همچون بهشت
دل خسته ام را بآتش برشت.
وحید. (آنندراج).

نخود پزی. [نُ خُدْ پَ] (حامص) عمل نخود پز || (اِ مرکب) دکان نخود پزی.

نخود تپه. [نُ خُدْ تَ پْ پِ] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان، در ۶ هزار گزی مغرب سنقر و ۲ هزارگزی سلطان آباد. در دامنهٔ سردسیری واقع است و ۲۸۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و حبوبات و توتون، شغل اهالی زراعت وبافتن قالیچه وجاجیم وپلاس است. از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵ ص ۴۵۳).

نخود چر. [نُ خُدْ چَ] [اِخ] دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان رشت. در ۴ هزار گزی مغرب رشت بر کنار راه رشت به فومن، در جلگهٔ معتدل مرطوبی واقعست و ۷۷۹ تن سکنه دارد. آبش از استخر، محصولش برنج وابریشم وتوتون سیگار وچای. شغل اهالی زراعت وکارگری است. این ده یک کارخانهٔ چای دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۲ ص۳۰۳).

نخودچی. [نُ خُدْ] (اِ مرکب) نخود بوداده. (فرهنگ نظام). قسمی نخود که برشته کنند و آن جزو آجیل است.
(یادداشت مؤلف).

|| نخود ریزه، کوچکتر از نخودهای معمولی: مثل نخودچی: به خردی و ریزی نخود. امثال:

— چشمها دارد نخودچی ابرو ندارد هیچی: چشمانش بغایت ریز و کوچک است و ابروانش دلپسند وپرپشت نیست

نخود دره. [نُ خُدْ دَ رِ] [اِخ] دهی است از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه، در ۱۸ هزار گزی جنوب غربی تکاب و ۷ هزار و پانصد گزی شمال غربی راه تکاب به میراندشاه، در ناحیهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۱۳۱ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه سارها، محصولش غلات و بادام و کرچک و حبوبات، شغل اهالی زراعت وگله داری و جاجیم بافی است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۴ ص۵۲۵).

نخودزار. [نُ خُدْ] (اِ مرکب) مزرعهٔ نخود. آنجا که نخود کاشته باشد.

نخودسیاه. [نُ خُدْ بانُ خُد] (اِ مرکب) مجک [مُ جَ]. (یادداشت مؤلف).

— پی نخودسیاه فرستادن، کسی را که نخواهند در وقت کاری حاضر باشد باشد به تدبیر و بهانه بیرون فرستادن، مثال:

دیروز زندان میخواستند شراب بخورند
آخوند بیچاره را پی نخودسیاه فرستادند (۵)
(فرهنگ نظام). پی کاری فرستادن که بسی دیر کشد. (یادداشت مؤلف).

نخودفروش. [نُ خُدْ فُ] (۶) (نف مرکب) فروشندهٔ نخود. فروشندهٔ نخود برشته. نخود بریز:

---

(۱) ناظم الاطباء به فتح اول نیز [نَ خُد] آورده است (۲) پهلوی nox(v)at، دامغانی mâxûd: کردی nûk (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). (۳) واین نخودآب، نخودآب امروزی مانیست بلکه آبی است که نخوددروی تر کرده باشند یعنی خیسانده باشد. (یادداشت مؤلف). (۴) از مادهٔ ریختن واین ازاهل زبان بتحقیق پیوسته. (آنندراج). این کلمهٔ بریز گویا ازمادهٔ برشته کردن آید چنانکه دراتباع سوز وبریز نیز آمده است. (یادداشت مؤلف). در کلمهٔ «خرمابریز» ترکیبی از آرد وخرمای درروغن برشته شده نیز آمده است (۵) و نیز رجوع به فرهنگ نظام شود. (۶) باشمام واو وباشباع نیز آمده است. (آنندراج).

بت نخود فروشم که روی اوست چومه
زخال اوست دلم در پی نخود سیه .
سیفی (آنندراج) .

نخودفروشی . [نُ خُدْ فُ] (حامص) نخود بریزی ، عمل نخود فروش . رجوع به نخود . فروش ونیزرجوع به نخودبریزی شود . || (امرکب) جای فروختن نخود. دکان نخود فروشی .

نخودقندی . [نُ خُدْ قَ] (ترکیب وصفی) نام نوعی از میوه. (ناظم الاطباء) .

نخودك . [نُ خُدَ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه و ارداك شهرستان مشهد ، در دو هزار گزی شمال مشهد و۲ هزارگزی مشرق راه مشهد به قوچان، درجلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۲۸۳ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات شغل اهالی زراعت ومالداری است .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹ص ۴۱۷)

نخودکور. [نُ خُدِ یانُ خُدْ] (ترکیب وصفی) قسمی نخود برشته که ازحد معمول ریزتر باشد وپوست آن بآسانی جدانشود . مقابل نخود گل. این قسم نخود رادر کرمان نخود کورو گویند .

نخودکورو . [نُ خُدْ یا نُ خُدِ] (ترکیب وصفی) در تداول کرمان،نخود کور. مقابل نخود گل. رجوع به نخود کورشود.

نخودگل. [نُ خُدِ گُ] (ترکیب وصفی) قسمی نخود برشته که پوست آن بآسانی جدا شود . مقابل نخود کور .

نخودمریم. [نُ خُدِ مَ یَ] (ترکیب اضافی) بلغت اهل اصفهان ز راوند مدحرج است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

نخودی [نُ خُدْ] (ص نسبی) نوعی از رنگ است که مشابهٔ نخودباشد . (آنندراج) . (غیاث اللغات) رنگی کهمانند رنگ نخودباشد. (فرهنگ نظام). بهرنگ نخود .زرد کم رنگ. || چیزی که برنگ نخود باشد.(از فرهنگ نظام) . || بشکل و اندازهٔ نخود . ریزه چون دانهٔ نخود . || نخودی خندیدن : لبها را فراهم آورده خندیدن . لبهارا غنچه کرده خندیدن . || استخوان نخودی ، عظم حمصی رجوع به حمصی شود .

نخور . [نَ خُرْ] (نف مرکب) نخورند || ممسك . که مال خود از گلویش پائین نمیرود .

نخور. [نَ] (ع ص) ناقه کهتا انگشت در بینی او نکنند، شیرندهد .(منتهی الارب). (آنندراج).(ازاقرب الموارد). آن [از شتران] که شیر نگذارد تاانگشت دربینی اونکنند (مهذب الاسماء) .

نخورده. [نَ خُرْ دَ / دِ] (نمف مرکب) خورده ناشده ناخورده. || (ص مرکب) که نخورده است. که مزهٔ چیزی را نچشیده است || مجازاً ، غیرمتنعم :

— مثل :

از خورده بگیر بده به نخورده ، نظیر ، از ندار بگیر بده به دارا .

نخورش . [نُ وَ رِ] (ع ص) جرو نخورش : سگ بچهٔ بحرکت آمده . (منتهی الارب) . توله سگ بحرکت آمده. (ناظم الاطبا) . (اقرب الموارد) . || کلب نخورش: سگ بسیارخارش یا آن خبیث مقاتل است . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . سگ جنگجو . (ناظم الاطباء) .

نخوری . [نَ وَ ری] (ع ص) فراخ دهن و فراخ شکم و فراخ سوراخ پستان . (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء). واسع الفم . و اسع الجوف . (ازاقرب ـ الموارد). (از معجم متن اللغة) یافراخ احلیل. (از معجم متن اللغة) || شریف. (اقرب ـ الموارد). (معجم متن اللغة) ج ، نخاورة [نَ وِ رَ]

نخوس . [نَ] (ع اِ) بز کوهی جوانه . (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب ـ الموارد) . ناخس . وعل شاب . (المنجد)

نخوش . [نَ] (اِ) سیاه دارو راگویند که تاك دشتی باشد وبه عربی کرمة البیضاء خوانندونخوش بجهت آن گویندش کهمیوهٔ آن در زمستان خشك نشود و عنب الحیة میوهٔ آنست. (برهان قاطع). (آنندراج).

نخوص . [نُ] (ع مص) لاغر گردیدن و انجوغ گرفتن پوست ازپیری . (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) . نخص . رجوع به نخص شود .

نخوة . [نَ وَ] (ع اِ) تکبر . (منتهی ـ الارب) . (دهار) . (آنندراج) . (ناظم ـ الاطباء) . ناز(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (فرهنگ نظام) . کبر.فخر . (معجم متن اللغة) . (المنجد)|| مروّة. (المنجد). (اقرب الموارد). بزرگواری. (مهذب الاسماء) حماسه .(اقرب الموارد). دلیری .(فرهنگ نظام) . || بزرگی. (فرهنگ نظام). عظمت. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة). (المنجد) (مهذب الاسماء) . رجوع به نخوت شود .

|| (ع مص) نازیدن . بزرگ منشی نمودن. فخر کردن. (ازمنتهی الارب) . ناز کردن. فخر کردن . تکبر نمودن .(ازناظم الاطباء) افتخار کردن . بزرگی نمودن . (ازاقرب ـ الموارد) . (از معجم متن اللغة) . رجوع به نخوت شود .

|| مدح کردن کسی را. (ازاقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) ستودن . (از ناظم ـ الاطباء) . ستودن کسی را. (ازمنتهی الارب).

نخة. [نَ خْ خَ] (ع اِ) بنده. (منتهی الارب). (آنندراج) . عبد . (ازاقرب الموارد) . رقیق. بنده ازمرد وزن. (اقرب الموارد). (از المنجد) . || خرها . حمر . (اقرب ـ الموارد) . (از تاج العروس) . نخة [نُ خَ] . نخة . [نُ خ خَ] . (اقرب الموارد).|| می.؟(منتهی الارب).(آنندراج) (۱) نخة . [نِ خ خَ] . نخة . [نَ خُ خَ] . (منتهی الارب) . || بقر عوامل . (منتهی ـ الارب) . (از اقرب الموارد) . (المنجد) . گاوکار کشت. (منتهی الارب).(آنندراج). گاو عوامل و شبانان. (ناظم الاطباء) . نخة. [نُ خ خَ]. (ناظم الاطباء).(اقرب الموارد) . || مربیات خانه . (آنندراج) . مربیات . (منتهی الارب) . تربیت شدگان درخانه . (ازاقرب الموارد).ازنهای تربیت شده درخانه. (ناظم الاطباء) . || شتربندگان. (آنندراج). (منتهی الارب) . شتربنده ، جمال . (ناظم الاطباء) . رعاء . جمالون. (اقرب الموارد). نخه [نُ خ خَ] . (اقرب الموارد). || شبانان. (آنندراج). (منتهی الارب) . || باران سبك. (ناظم الاطباء). (آنندراج).(منتهی الارب). باران خفیف . (از اقرب الموارد) . (از ـ المنجد). || خبری کهصدق وکذب آن معلوم نباشد . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). (از آنندراج). (از منتهی الارب) . (از ـ

|| دیناری که مصدق پس از اخذ صدقه جهت ذات خود می گیرد ونام آن دینارنیز نخهاست . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج) .(اقرب الموارد) .

نخة . [نُ خ خَ] (ع اِ) بقرعوامل. (المنجد).(اقرب الموارد) . گاو کار کشت. (منتهی الارب).نخة.رجوع بهنخة[نَ خ خَ]. شود.|| می.(منتهی الارب).صحیح آن حمر است بمعنی خرها رجوع بهنخة[نَ خ خ]شود. || شبانان (منتهی الارب) .

نخة. [نَ خَ خَ] (ع اِ) الاغها.(ازاقرب الموارد) . رجوع بهنخة [نَ خ خَ] شود .

نخی.[نَ] (ص نسبی) منسوب به نخ . که ازجنس نخ است . که ازنخ ساخته شده است. رجوع به نخ شود. || پارچهٔ نخی؛ پارچهای که ازنخ پنبه بافته شده باشد . مقابل پارچهٔ پشمی که از نخ پشم است . رجوع به نخ شود .

نخیب . [نَ] (ع ص)مرد بددل وعقل رفته . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . مرد .

(۱) عبارت تاج العروس حمر [حُ مُ] است مؤلف منتهی الارب آنرا خمر خوانده ومی معنی کرده .وآنندراج هم نقل کرده است.

ترسو . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .
ج ، نخب [نُ خَ] .

نخیجة . [نَ جَ] (ع اِ) مسکهٔ تنک که دو باره از مشك بر آید چون آنرا بر شتر بار کنند . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (منتهی الارب).(اقرب الموارد).||طبیعت. گویند ، فلان میمون العریکة والنخیجة والطبیعة ، بمعنی واحد . (اقرب الموارد).

نخیخة . [نَ خَ] (ع اِ) نخیجة. (ناظم الاطباء) . رجوع به نخیجة شود .

نخیر . [نَ] (اِ) مردم فرومایه و کمینه (برهان قاطع). ||کمین، چه نخیرگاه بمعنی کمین گاه باشد . (برهان قاطع) . نخیز . ||تخمدان،وآن زمینی باشد که شاخچهٔ درخت رادر آن فرو برندو تخم و گل در آن پاشند تاسبز شودواز آنجا بجای دیگر نقل کنند. (برهان قاطع).مصحف نخیز است . (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع) . در تمام معانی رجوع به نخیز شود .

نخیر . [نَ] (ع مص) نخر . رجوع به نخر [نَ] شود .

نخیر . [نَ خَ] (ادات) رجوع به نه خیر شود. نه ؛ لا ابداً اصلاً . مقابل بله وبلی .

نخیرجان . [نَ] (اِخ) دراصل اسم خازن کسری است ونیز اسم ناحیتی است ازنواحی قهستان . (ازمعجم البلدان) .

نخیرگاه . [نَ] (اِ مرکب) . کمینگاه. (ناظم الاطباء). نخیز گاه رجوع به نخیر و نخیز شود .

نخیری . [نَ] (ص) نخری. فرزند اولین . (برهان قاطع) . (آنندراج). نخستین فرزند. (از ناظم الاطبا).

نخیز . [نَ] (اِ) مردم فرومایه و کمینه (برهان قاطع) . پست . دون . ناکس . (ناظم الاطباء) . || کمین . (ناظم الاطباء). رجوع به نخیز گاه شود . || تخمدان وقلمه‌زار. (ناظم الاطباء). || درشت. کنده. (ناظم الاطباء) .

نخیزگاه . [نَ] (اِ مرکب) کمینگاه . (برهان قاطع) . (لغت فرس) . رجوع به نخیز شود .

نخیس . [نَ] (ع اِ) جای تنگ بستن ازستور. (منتهی الارب) . (آنندراج) . موضع البطان . (از اقرب الموارد) . || چرخ چاه که سوراخ آن فراخ گردیده باشد پس نخاس دروی کنند تا تنگ شود. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب - الموارد) .

نخیسة . [نَ سَ] (ع اِ) شیر گوسپند و بز یاشیر بز وشتر بهم آمیخته وهمچنین شیر شیرین وترش .(منتهی الارب).(آنندراج). (اقرب الموارد) .

نخیط . [نَ] (ع مص) تشنیع کردن وبد گفتن و دشنام دادن. نخط. (منتهی الارب) . رجوع به نخط شود. || گردن کشی کردن بر کسی وتکبر نمودن. (ازمنتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). تکبر کردن (ازالمنجد).

نخیف . [نَ] (ع اِ) آواز گریه دربینی و خنده در آن. (منتهی الارب). (آنندراج). آواز گریه در بینی ونیز آوازخنده در بینی (ناظم الاطباء). || (ع مص) نخف (المنجد). رجوع به نخف [نَ] شود .

نخیل . [نَ] (ع اِ) خرمابن. (ناظم الاطباء) درخت خرما . (آنندراج) . || درختهای خرما (آنندراج) . جمع نخل است. (از ناظم الاطباء) :

چنان بر آسمان زمین شد بخیل
که لب تر نکردن زرع ونخیل.
سعدی .

نخیلات . [نَ] . (ع اِ) . مأخوذ از تازی: خرما بنان. درختان خرما. (از ناظم الاطباء).

نخیلة . [نَ لَ] (ع اِ) واحد نخیل است . (ازالمنجد). رجوع به نخیل شود .
|| نصیحت خالص. (ازالمنجد). || نیت خالص ج ، نخائیل ، گویند لایقبل الله الانخائیل القلوب، ای ، النیات الخالصة . (ازالمنجد). || طبیعت . (ازالمنجد) . رجوع به نخلیة [نُ خَ لَ] شود .

نخیلة . [نُ خَ لَ] (ع اِ) تصغیر نخله است . (ازاقرب الموارد) . رجوع به نخل شود . || سرشت. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء) . (آنندراج) . طبیعت . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || خیرخواهی. پند. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). نصیحت . (ناظم الاطبا). (اقرب الموارد) .

نخیلة . [نُ خَ لَ] (اِخ) . موضعی است در نزدیکی کوفه بر سمت شام . وآن جائی است که علی علیه السلام چون خبر قتل عامل انبار بدو رسید بدانجا رفت وخطبهٔ مشهورش را درذم کوفیان قرائت فرمود ودر آن گفت: اللهم انی لقد مللتهم وملونی فارحنی منهم، وخود چند روزی پس ازاین خطبه کشته شد . (از معجم البلدان) .
نام موضعی درعراق که حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام باخوارج جنگ فرمود(ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء)

ند . [نَ] (اِ) رشد . افزونی . نمو . (برهان قاطع) .(ازرشیدی) . (انجمن آرا). (ازجهانگیری) . (ازفرهنگ نظام).(۱) . (آنندراج) . (فرهنگ خطی) . برومندی (فرهنگ خطی) :

گربخت را وجاهت واقبال را نداست
از خدمت محمد بهروز(۲) احمد است .
ابوالفرج رونی . (ازحاشیهٔ برهان) .

|| نیکوئی (انجمن آرا). (ناظم الاطباء). (فرهنگ خطی) . خوبی .(ناظم الاطباء). || دلالت . راهنمائی . (ناظم الاطباء) . || کجی . خمیدگی . (ناظم الاطباء) . || در عربی بخوری باشد مرکب ازعنبرو مشك و عود و بوی آن مقوی دل است ودافع سموم وبفارسی کشته گویند .(برهان قاطع) . مخفف ند [نَ دد]عربی است (۲). بمعنی قسمی از بخور خوشبو . (فرهنگ نظام) . نوعی از معطرات که ازعود وعنبر وصندل حصی لبان وامثال آنهابرای خلفای عباسی ساخته‌اند.(انجمن آرا). (آنندراج). ورجوع به ند [نَ دد و نِ دد] شود .

رنگ ورخ لاله را ازندوعود است خال
شمع وگل زرد راازمی ومشك است شم.
منوچهری .

مجلس بباغ باید بردن که باغ را
مفرش کنون ز گوهر ومسند زند بود .
منوچهری .

وز بهر آنکه روی بود سرخ خوبتر
گلناررویخویش مورد کند همی .
و آن نسترن چوناف بلورین دلبری
کاو ناف را میانه پرازند کند همی .
منوچهری .

بعاشقی دل وچشم مرا چوشکر و گل
به آب و آتش داد آن شکرلب گل خد ،
هوای او بدشاهین دل ازبرم بربود
که چنگ شاهین ازمشك بود و عنبروند .
سوزنی .

شمهٔ خلق تواست آنك او را
نکهت عنبروند نیست ندید .
سوزنی .

وخداوند مزاج سرد رابابوی مشك وغالیه وند علاج باید کرد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
|| بقول اهل لغت بوی خوشی است مصنوع ومرکب از مشك وعبیر و صبر، ولی درشعر منوچهری :

تانبود روضهٔ مبارك محمود
عود نروید دراو نه سنبل نه ند

نباتی است. (یادداشت مؤلف) .

ند . [َن د] ضمیر متصل فاعلی است برای سوم شخص جمع .
مثال ، از مصدر رفتن ، ماضی ، رفت + ند = رفتند. مضارع، میرو+ند = میروند وامر ، رو+ند = روند.
وگاه آنرا حذف کنند،

به پالیز زیر گل افشان درخت
نخفت آن سه آزادهٔ نیکبخت .
فردوسی .

(۱) ونیز رجوع به فرهنگ نظام شود.
(۲) ن ل . پیروز
(۳) الند [نَ دد و نِ دد] : عودیتبخربه فارسیة. (المنجد) .

ند . [نَ دد] (ع اِ) تل بلند. زمین و پشتهٔ خاك بلند. (منتهی الارب) (آنندراج). پشتهٔ بزرگ از خاك و گل. (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . اکمة . تل مرتفع . (المنجد) . || (ع مص) رمیدن شتر. (تاج المصادر بیهقی) . رمیدن ستوران . (جهانگیری) . (ازمنتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). ندید. ندود. نداد. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب) . ندد . (اقرب الموارد) . || پراکنده رفتن ستوران. (ازمنتهی الارب). (آنندراج) . (اقرب الموارد) . || ظاهرشدن چیزی .(یادداشت مؤلف) .

ند . [نَ دد و نِ دد] (اِ) (۱) کشته . بوی خوشی است مرکب از عود وعنبرومشك . (از بحرالجواهر). نوعی از بوی خوش یا عنبر (۲) (منتهی الارب). (ازآنندراج) . نوعیست ازبوی خوش . (مهذب الاسماء) . بخور آمیخته .(دستور اللغة). ند، بفارسی کشته نامند مخترع او بختیشوع است و آن مقوی دل و حواس ومحرك باه ومصلح هوای وبائی ورافع زکام است بخور آوشراباً.(از- تحفهٔ حکیم مؤمن) بوی خوش که مرکب از مشك وعنبر وچوب عود است ویا تنها عنبر را گویند و گفته اند که این لغت عربی نیست (ناظم الاطباء).رجوع به ند[نَ]شود.

ند . [نِ دد] (ع اِ) همتا.(منتهی الارب). (دهار) . (جهانگیری) . (آنندراج) . (دستور اللغة) . (غیاث اللغات) . (مهذب الاسماء) . مثل . (آنندراج) . (منتهی - الارب) .(جهانگیری).(زمخشری) . (غیاث اللغات) . نظیر . (اقرب الموارد) . (غیاث اللغات) . شبیه . بد [بِ دد] .(یادداشت مؤلف) . ندید (ازالمنجد) .

|| ضد .(آنندراج). (منتهی الارب) . مانند مخالف . (زمخشری). مانندی که منازع باشد . (نفایس الفنون نقل از تفسیر کبیر). ج، انداد || یار. (یادداشت مؤلف) . || نزد متکلمان، هر شی ٔ که با شی ٔ دیگر در ذات مانند و درصفات مخالف باشد آنرا ند گویند چنانکه گویند ، الله تعالی منزهٌ عن الند . (نفایس الفنون نقل از شرح مؤلف) .

|| دراصطلاح تصوف، هرچیز که بنده را ازتقدیم خدمت نسبت به آفایش بازدارد آن نداست، ازجمله آن چیزهاست، نفس وهوی وهوس. حق تعالی درقرآن مجید فرموده، أفرایت من اتخذالله هواه ، از آن جمله است شهرت بین خلق برائرحب ریاست ، واز آن جمله است این جهان وشیطان. (نفایس الفنون).

|| نام بت نیزهست . (غیاث اللغات).معبود. تمثال . (یادداشت مؤلف) || کشته . بوی خوش. رجوع به ند[نَ] وند[نَ دد و نِ دد] شود

ندا . [نِ] (ع اِ) بانگ. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). فریاد.(برهان قاطع). (ناظم الاطباء) . آواز (آنندراج) . (۳) اعلان . (ناظم الاطباء) . نداء :

می شنیدی ندای حق وجواب
باز دادی چنانکه داد کلیم .
ناصرخسرو .

بگوش هوش من آید ندای اهل بهشت
نصیب نفس من آید نوید ملك بقا .
خاقانی .

این جهان کوهست وفعل ماندا
سوی ما آید نداها را صدا .
مولوی .

منهزم گردند بعضی ز این ندا
هست هر اسبی طویلهٔ او جدا .
مولوی.

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ پر از صداست هنوز .
حافظ .

رجوع به نداء شود .
ترکیبات :

— ندا آمدن: آوازآمدن.جواب رسیدن. خطاب رسیدن :

بن هرموی راگر باز پرسی تاچه سردارد
ندا آید که تاسردارم این سودای اودارم.
خاقانی .

آمدندای عشق که خاقانی الصبوح
کز صبح بینش تو فتوح دگر گشاد.
خاقانی .

این ندا آمد بموسی از خدا
بندهٔ ما را چرا کردی جدا.
مولوی .

ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ (گلستان) .

— ندا انداختن :

چون ازین مهم بزرگتر فارغ شدند ندا انداختند تابر کدام راه به درگاه آیند. (تاریخ بیهقی).

— ندابر کشیدن. فریادبر کشیدن . آواز کشیدن بانگ زدن. بصدادر آمدن. بآواز آمدن :

باده نوشان در آمدند بجوش
درو دیوار بر کشیدندا .
منسوب به ناصرخسرو.

— ندادادن : آواز دادن . بانگ زدن. اعلان کردن . خطاب کردن .

— ندا دردادن، آواز کردن. آواز دادن بانگ زدن . اعلام کردن . اعلان کردن. خطاب کردن :

تاکه زدرون جان دردادندا جانان
کای عاشق سرگردان تاچند زرسوائی.
عطار .

پس ندادردادند (مجالس سعدی) .

— ندا راندن : ندا کردن :

هرچه یارب ندای حق راندم
لاتخف حق جواب من راندست
خاقانی

— ندارسیدن :ندا آمدن . خطاب آمدن،

ز بارگاه محمد ندای هاتف غیب
به من رسید که خاقانیا بیارثنا .
خاقانی .

— ندا زدن ، ندا دادن . ندادر دادن . آواز کردن. جارزدن. اعلام کردن . اعلان کردن .

— ندا کردن : رجوع بدین کلمه در ردیف خود شود .

|| یك حصه از شش حصهٔ فرسنگ، چه فرسنگی سه میل است و هرمیلی دوندا . (از برهان قاطع).(آنندراج).یك قسمت از شش قسمت فرسنگ . نصف میل. (ناظم - الاطباء) . نعره وار.صدارس. مسافت چهار آماج . مسافت نیم میل. (یادداشت مؤلف). || حرف ندا ، رجوع به حروف دراین لغتنامه شود .

ندا . [نَ] (ع اِ) تری .نم.(غیاث اللغات). رجوع به ندی شود. || پیه.شحم (ازبحر- الجواهر).رجوع به ندی شود .

نداء . [نِ] (اِ) بانگ (مجمل) صوت . آواز.صوت مجرد. مجرد آواز.نداء [نُ] (المنجد)|| دعاء. (اقرب الموارد).(منتهی- الارب). (المنجد) نداء [نُ] (المنجد). || اذان. (یادداشت مولف).

|| نداء غیبی و نداء غیب ، آواز که نبی یاولیئی شنود از غیب .(یادداشت مؤلف). || حرف نداء، رجوع بهحروف وحرف ندا شود . || (ع مص) کسی را خواندن . (از ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۸) . (زوزنی) مناداة.(زوزنی) .(المنجد).آواز دادن. آواز کردن.صدازدن. بانگ دادن . (اقرب الموارد) . مناداة . (منتهی الارب) . || با کسی درانجمن نشستن. (ازالمنجد). || مشورت کردن باکسی . (از المنجد). || پیشی جستن بر کسی درمفاخره.غلبه کردن بر کسی درتفاخر . (ازالمنجد) || آواز

(۱) در شعر فارسی بیشتر بفتح اول آمده است وبه تخفیف دال [نَ]استعمال شده است رجوع به شواهد ذیل کلمهٔ ند [نَ] شود .
(۲) قبل هولیس بعربی . (منتهی الارب) این کلمه فارسی است . (المنجد) درعربی به تشدید دال است و فارسیان به تخفیف [نَ] استعمال کنند (ازفرهنگ خطی) (۳) و نیز رجوع به آنندراج شود .

دادن کسی را (ازالمنجد) || آشکار کردن رازرا(ازالمنجد) || دیدن ودانستن چیزی (ازالمنجد). درتمام معانی رجوع مناداة شود.

نداء. [نِ] (ع اِ) دعا. نداء [نُ] (المنجد) || صوت. آواز [نِ] (المنجد) رجوع به نداء [نِ] شود.

ندائد. [نَ ءِ] (ع اِ) جمع ندیدة است. رجوع به ندید و ندیدة [نَ دَ] شود.

ندائی سمرقندی. [نِ یِ سَ مَ قَ] (اِخ) محمد صالح [شیخ ...] سمرقندی متخلص به ندائی. اوراست:

جور وجفا مکن بکن مهرو وفانگارمن
خندهٔ خود مبین ببین گریهٔ زار زار من
لب به لبم بنه منه داغ جدائیم به جان
همدم کس مشو بشواز رهلطف یارمن
تیغ ستم مکش بکش خار فراق از دلم
خاطر خود مجو بجو محنت روزگارمن.

رجوع به (هفت اقلیم ذیل اقلیم پنجم) و (صبح گلشن ص ۵۱۲) و(قاموس الاعلام ج ٦) و (سفینهٔ خوشگو ذیل حرف ن) و(فرهنگ سخنوران ص ۵۹۸ شود.

ندائی کاشغری. [نِ یِ غَ] (اِخ) عبدالله ابن محمد از شعرای قرن دوازدهم است و به سال ۱۱۷٤ هجری قمری درگذشته. رجوع به (فرهنگ سخنوران ص ۵۹۸) و (اسماء المؤلفین و آثار المصنفین چاپ استانبول ج ۱ ص ٤٨٤) شود.

ندائی گیلانی. [نِ یِ] (اِخ) مؤلف صبح گلشن آرد: ندائی از خوش خیالان خیابان گیلان است و ملاخیالی راازامائل و اقران. اوراست:

چو بینم که از دور ماهی برآید
مرابی تواز سینه آهی برآید.

(از تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۱۱) و(قاموس الاعلام ج ٦).

ندائی نیشابوری. [نِ یِ نَ] (اِخ) یاندائی یزدی، ازشعرای قرن دهم هجری است «درشعرطبعش بدنیست،روضته الشعرا را نظم کرده» (۱). اوراست:

من شمع جانگدازم تو صبح دلگشائی
سوزم گرت ببینم میرم چو رخ نمائی
نزدیک اینچنینم دورآنچنان که گفتم
نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی.

رجوع به (تحفهٔ سامی ص ۱۵۰) و (آتشکدهٔ آذر ص ۱٤٦) و (تذکرهٔ روز روشن ص ٦٨٧) و (مطلع الشمس ج ۳ ص ۱۸۳) و (نگارستان سخن ص ۱۱۹) و(گنج دانش ص ۵۲٦) و (ریاض الجنة روضهٔ پنجم ص ۹۳۱) و (تاریخ یزد آیتی ص ۳۳۵) شود

ندائی هروی. [نِ یِ هَ رَ] (اِخ) سلطان محمد معروف به حافظ و متخلص به ندائی از شعرای قرن نهم هرات و معاصر سلطان حسین میرزا بایقراست.
اوراست:

کاش دوزد همدمی چاک گریبان مرا
کاتش دل می‌نماید سوزپنهان مرا.
ساعتی از گریه چشم ترنیا ساید مرا
بسکه می گریم ز مردم شرم می‌آید مرا
دی زکویش می گذشتم دیده‌شد روی‌رقیب
این بلا دیگر الهی روی ننماید مرا.

رجوع به (تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۱۱) و (قاموس الاعلام ج ٦) شود.

ندائی یزدی. [نِ یِ یَ] (اِخ) رجوع به ندائی نیشابوری شود.

ندابة. [نَ بَ] (ع مص). زیرک گردیدن. (منتهی الارب). || سبک‌شدن. (تاج المصادر بیهقی) || ندب شدن. (از اقرب الموارد). (المنجد). رجوع به ندب [نَ] شود.

نداد. [نِ] (ع مص) ند. ندود. ندید. رجوع به ند [نَ دْ دْ] شود.

ندار. [نَ] (نف مرکب) ندارنده. که ندارد. مقابل دارنده. رجوع به دارنده‌شود. || (ص مرکب) نادار. ندارنده. نادارنده. فقیر. تهیدست. بی بضاعت. ارزانی. بی نوا. مقابل دارنده و دارا.
— مثل: از ندار بگیر بده به دارا، نظیر از نخورده بگیر بده به خورده.
|| در اصطلاح قمار «ندار بودن دوقمارباز درحلقهٔ بازی آنست که روی‌دست همدیگر «توپ» نزنندوبایکدیگر بردو باختی نداشته باشند، از هم نبرند و بهم نبازند.
|| درتداول، باهمدیگر ندار بودن: رایگان بودن. شریک بودن درمنافع. صمیمی بودن. صفاداشتن. رفاقت داشتن. یکی بودن.

نداراثی. [نَ] (حامص) نداری. نادار بودن. ناداری. فقر. تهیدستی. مقابل دارائی. رجوع به دارائی شود:

چنین زربفت وقت سوختن گفتا به‌دارائی
ندارائی لباس عافیت باشد نه دارائی؟.

ندارة. [نَ رَ] (ع مص) فصیح بودن کلام. (اقرب الموارد) (ازالمنجد) || جودت کلام. جید شدن کلام. (ازاقرب الموارد) (از المنجد) || غرابت کلام. غامض و خفی شدن سخن. (ازالمنجد). (اقرب الموارد).

نداری. [نَ] (حامص) ناداری. بی نوائی. ندار بودن. فقر. تهیدستی. ندارائی.
— مثل: نداری عیب نیست.
|| ندار بودن. درقمار باهم ندار بودن. رجوع به ندار شود.

نداف. [نَ] پنبه زن. در اصل نداف [نَ دْ دا] است ودرین بیت به تخفیف دال استعمال شده است:

میغ مانندهٔ پنبه است ورا باد نداف
هست سد کیس درونه که‌بدو پنبه‌زنند.

رجوع به نداف [نَ دْ دا] شود.

نداف. [نَ دْ دا] (ع نف) پنبه‌زن. (دهار). (مهذب الاسماء) (آنندراج) (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). حلاج. (ناظم الاطباء). محلوج کننده. (فرهنگ خطی). پنبه بز. پنبه وز. محرن [مِ رَ]. واخنده. نفاش. (یادداشت مؤلف):

قحبه زنکت آنچه به نداف دهد
هرلحظه ز قحبگی به دفاف دهد.

(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

کهسار که چون رزمهٔ بزاز بد اکنون
کر بنگری از کلبهٔ نداف ندانیش.

ناصرخسرو.

و آن ابر همچو کلبهٔ ندافان
اکنون چو گنج لؤلؤ مکنون است.

ناصرخسرو.

باغی که بداز برف چو گنجینهٔ نداف
بنگرش زدیبای محلق‌شده‌چون‌شوش.

ناصرخسرو.

رخصت است به مذهب همهٔ مسلمانان که‌بعد ازسلام جولاهه و کفشگر ونداف مؤمن را دعاگویند. (کتاب النقض ص ٦٤٨) بر امید آنکه مگر ندافان زمستان لشکر پادشاه را پنبه کنند. (جوینی). درولایت هرات دهی است چرخ نام قاضی آنجا بخانهٔ ندافی رفته بود وشراب خورده. (منتخب لطایف عبید زاکانی چاپ برلن ص ۱۵۸) || مواد [عَ وْ وا]. (المنجد) عودزن. عودنواز. || کثیرالاکل. (المنجد) پرخور.

ندافخیل. [نَ دْ دا خَ] (اِخ) دهی است از دهستان قره طغان بخش بهشهر شهرستان ساری در ۵ هزارگزی شمال نکا، دردشت معتدل هوای مرطوبی واقع است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه ورودخانهٔ نکا، محصولش برنج وغلات وپنبه وصیفی شغل اهالی زراعت است. این ده شامل دو محله است بنامهای نداف خیل ودرزی محله. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ ص ۳۰۱).

ندافة. [نِ فَ] (ع اِ) عمل نداف. (از اقرب الموارد) (ازالمنجد) حلاجی. پنبه‌زنی. ندافی.

ندافی. [نَ دْ دا] (حامص) حلاجی. (آنندراج) (ناظم الاطباء) پنبه زنی. (ناظم الاطباء). عمل نداف. رجوع به نداف [نَ دْ دا] شود.

ندافی. [ ] (اِ) در بیت زیر معنی نوعی پارچه میدهد:

قلمی فوطه و کرباس و ندافی وقدك
یقلق وطاقیه وموزه و کفش و دستار.

نظام قاری (ص ۱۵).

(۱) تحفهٔ سامی ص ۱۵۰.

ندافیه. [نَ دد ی ی] (اِخ) دهیست از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز در ۳۸ هزارگزی شمال شرقی اهواز و ۲ هزارگزی مغرب راه مسجد سلیمان به اهواز، دردشت گرمسیری واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. آبش از کارون، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت وگله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

نداک. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان اشکور تنکابن شهرستان شهسوار، در ۱۲۸ هزارگزی جنوب غربی شهسوار در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه‌سار، محصولش گندم وجو وارزن ولبنیات، شغل اهالی زراعت وگله‌داری است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

نداکردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب). آواز کردن. خواندن. (ناظم الاطباء). آوازدادن. (یادداشت مؤلف). خطاب کردن. صدا زدن. بانگ کردن:

جمعی ازکردوعرب ازلشکر فیروزان بشمار شمس‌المعالی نداکردند. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۱۸). رستم مرزبان بشعار دعوت قابوس نداکرد. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۴۲).

چرخ و زمان کرده نداکای تیغ توجان‌هدی
ماخاک پایت را فدا تودست برمداشته.
خاقانی.

حق‌می کند نداکه بماره دراز نیست
از مال لام بفکن باقی شناس ما.
خاقانی.

مبشران سعادت بر این بلند رواق
همی کنندندا برممالک آفاق.
سلمان (ازآنندراج).

قمری کردش نداکای شده از عدل تو
دانهٔ انجیر زرد دام گلوی غراب.
خاقانی.

که یزدان رزق اگر بی سعی دادی
به مریم کی نداکردی که هزی.
ابن یمین.

ساقی بیاکه عشق ندامی کند بلند
کانکس که گفت قصهٔ ماهم زماشنید.
حافظ.

|| اعلان کردن. اخبار نمودن. خبردادن. فاش کردن. شایع نمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود.

|| دعاکردن:

گفت پیغمبر که در بازارها
دو فرشته می کند دایم ندا
کای خدا تو منفقان را ده خلف
وای خدا تومسکان را ده تلف.
مولوی.

ندام. [نُ دد] (ع اِ) جمع نادم است. رجوع به نادم شود.

ندام. [نِ] (ع اِ) جمع ندیم است. رجوع به ندیم شود. || (ع مص) باهمدیگر به‌مجلس شراب نشستن وهمنشینی کردن. (منتهی‌الارب). منادمة. رجوع به منادمة شود.

ندام. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرکی بخش شیب آب شهرستان زابل، در ۱۶ هزارگزی شمال‌شرقی سکوهه و ۱۱ هزارگزی‌راه زاهدان به‌زابل‌در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۳۴۲ تن سکنه دارد. آبش‌از رودخانهٔ هیرمند، محصولش غلات ولبنیات، شغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری وکرباس‌بافی وگلیم‌بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸ ص ۴۰۹).

ندامان. [نَ] (اِخ). دهیست‌ازدهستان مرکزی بخش‌صومعه‌سرای‌شهرستان‌فومن در ۹ هزارگزی شمال غربی صومعه سرا و ۵ هزارگزی‌مغرب کسما، در جلگهٔ‌معتدل هوای مرطوبی‌واقع است و۷۷۶ تن سکنه دارد. آبش‌از پلنگ‌رود وسیاه رود خان، محصولش برنج وابریشم وچای وتوتون و سیگار، شغل اهالی زراعت وکرایه کشی وذغال فروشی است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۲ ص ۳۰۳).

ندامانی. [نَ] (اِخ) رجوع به ناصر الاسلام یحیی ندامانی شود.

ندامت. [نَ مَ] (۱) (ع مص) پشیمانی. افسوس. تأسف. (ناظم الاطباء). ندم. (المنجد). ندامة. رجوع‌به ندم‌وندامة شود:

جز ندامت به قیامت نبود رهبر تو
تات‌میخواره‌رفیق‌است‌ورباخواره‌ندیم.
ناصرخسرو.

تاز توباز مانده‌ام جاوید
فکرتم را ندامت است ندیم.
ناصرخسرو.

چون آن دوراندیش بخانه رسید در دست خویش از آن گنج‌جزحسرت‌وندامت‌ندید. (کلیله‌ودمنه). هر که سخن ناصحان استماع ننماید عواقب کار های او از ندامت خالی نماند. (کلیله‌ودمنه). کیست که برشربرفتان مخالطت گزیند و در حسرت و ندامت‌نیفتد (کلیله ودمنه).

هرنفسی‌کان به‌ندامت بود
شحنهٔ غوغای قیامت بود.
نظامی.

از تك و تازم ندامتست که آخر
نیستی است آنچه حاصل تك وتازاست.
خاقانی.

گرز شوق حق کند گریه دراز
یا ندامت ازگناهی در نماز.
مولوی.

ترکیبات:

— ندامت بردن، پشیمان گشتن. تأسف خوردن. بر کرده وگذشته پشیمان‌ومتأسف شدن، هر که ناآزموده‌راکار بزرگ فرماید ندامت برد. (گلستان).

— ندامت خوردن، تأسف خوردن. دریغ و افسوس خوردن. ندامت بردن:

هرشب و روزی‌که بی تو میرود از عمر
هر نفسی میخورم هزار ندامت.
سعدی.

هر که فدانمی کند دنیی و دین ومال وسر
گوغم نیکوان مخور تا نخوری‌ندامتش.
سعدی.

در سر سودای وصلش عمرها کردم زبان
ورندامت می‌خورم‌اکنون ندارد سودمن.
امیرخسرو (آنندراج).

— ندامت زده، پشیمان. متأسف. متحسر:

دام تسخیرد و عالم نفس نومیدی است
ای ندامت زده سررشتهٔ آهی‌درباب.
بیدل (ازآنندراج).

— ندامت کشیدن، ندامت خوردن. ندامت بردن:

بی توجامی نکشدگل که ندامت‌نکشد
سروبا همرهی قدتو قامت نکشد.
مشرقی (آنندراج).

ندامتا. [نَ مَ یا نَ مَ] (اِ صوت) فسوسا! دریغا! حسرتا! دردا!.

ندامة. [نَ مَ] (ع اِ). پشیمانی (منتهی الارب) ندامت. رجوع به ندامت شود. || (ع مص) پشیمان شدن ومتأسف وغمگین شدن برآنچه کرده‌است (ازاقرب‌الموارد). ندم. (آنندراج). (المنجد) پشیمان شدن. (تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی). (ترجمان‌علامهٔ جرجانی). (منتهی‌الارب). رجوع به‌ندامت وندم [نَ دَ] شود.

من جرب المجرب حلت به‌الندامة. حافظ.

ندامی. [نَ ما] (ع اِ). جمع ندمان است رجوع به ندمان شود.

ندان. [نَ] (نف مرکب). ندانا. ندانده. نادانده. نادان.

ندانا. [نَ] (ص مرکب) نادان. نادانده. جاهل. مقابل‌دانا. رجوع به دانا شود:

شد بصحرابرون ندانا مرد
از پی رفع رنج و راحت درد.
سنائی.

ندانستن. [نَ نِ تَ] (مص مرکب) جهل. مقابل دانستن رجوع به دانستن شود.

|| تمیز نا کردن. تشخیص ندادن. فرق نا کردن:

بدرم آن بداندیشهٔ زود ساز
نهان ز آشکارت ندانست باز.
فردوسی.

(۱) درعربی بفتح اول وسوم [نَ مَ] است، اما در تداول امروزه فارسی زبانان اغلب به کسراول وفتح‌سوم [نِ مَ] تلفظ کنند.

حرام را چو ندانستمی همی ز حلال
چوسروقامت من در حریر بودوحلل.
ناصرخسرو.

بهشیاری می‌از ساغر توانستم جدا کردن
کنون از غایت مستی می‌ازساغر نمی‌دانم.
عطار.

ندانسته. [نَ نِ تَ / تِ] (ن‌مف مرکب). نادانسته. مقابل دانسته. رجوع به‌دانسته شود. ‖ نشنیده. پی نبرده. نفهمیده:

بگفتا خموش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت.
سعدی.

‖ مجهول:

دانست باید این وجز این را نیز
دانسته به بود زندانسته.
ناصرخسرو.

‖ (ق توصیفی) علی العمیاء. بلا اراده. بی مطالعه و بی‌تأمل.

ندانم کار. [نَ نَ] (ص مرکب) جاهل. بی تجربه که‌صلاح کارخودنداند. که‌مجرب وآزموده نیست وبزیان‌خودبی‌تعمق اقدامی کند.

ندانم کاری. [نَ نَ] (حامص). عمل‌ندانم کار. صفت ندانم کار. رجوع به ندانم کارشود.

نداوت. [نَ وَ] (ع اِ) تری. (غیاث‌اللغات) (آنندراج) (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). نمناکی. (غیاث اللغات). (ناظم الاطباء). رطوبت. ندی. ندوت‌نم:

هوا از لطافت در او مشکریز
زمین از نداوت در او چشمه‌خیز.
نظامی.

رجوع به نداوة شود.

نداوة. [نَ وَ] (ع مص) ترشدن. (ازاقرب‌الموارد). (ازالمنجد) تری زمین. (ناظم‌الاطباء) ‖ رسیدن باران به زمین. (از المنجد) (از اقرب الموارد). ‖ ندی ندوة. رجوع به‌ندی شود. ‖ رفتن‌آواز. (ازاقرب‌الموارد). (ازالمنجد).

ندای. [نَ] (اِ) ندا. نداء. رجوع به‌ندا شود:

درین بود سر بر زمین فدای
که گفتند بر گوش جانش‌ندای.
سعدی.

نده. [نُ دَ] (ع اِ) جمع نداة [نُ ءَ] است رجوع به نداة شود.

ندء. [نَ] (ع مص) ناپسندداشتن چیزی‌را. (منتهی‌الارب) وصواب آن‌بذاء (بَ) یا بذأ است. (منتهی‌الارب). رجوع‌به بذء‌شود. ‖ بر آتش انداختن گوشت‌رایافروپوشیدن گوشت‌رادر آتش. (منتهی‌الارب). درآتش انداختن‌یا درزیر آتش کردن گوشت را. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء) گوشت بر آتش‌افکندن. (صراح). ‖ کوماج‌نهادن درریگ‌وخاکستر (منتهی‌الارب) (صراح) ‖ نده الملة، عملها. (اقرب‌الموارد). گودال ساختن درخاکستر گرم جهت پختن. (ازناظم‌الاطباء). ‖ بر آمدن. آشکارشدن. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). (ناظم - الاطباء). ‖ ترسانیدن. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). (ازالمنجد). ‖ برزمین زدن. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد).

ندأة. [نُ ءَ] (ع اِ) کمان‌رستم. (منتهی‌الارب) (آنندراج). قوس قزح. (مهذب‌الاسماء). ‖ پاره‌ای از گیاه متفرق وپریشان. (منتهی‌الارب). (ازالمنجد). (آنندراج). ج، نده ‖ طریقی وخطی که‌در گوشت‌خلاف‌رنگ آن‌پیدا گردد. (آنندراج). (منتهی‌الارب) ‖ آنچه بالای ناف اسب است. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). ‖ درجه [دَ جَ]، وآن خرقه‌ایست که در کس‌شتر ماده چندروز گذارند و چشم‌آن بسته دارند وبعد از آن بر آورده بچهٔ‌دیگر را بدان بیالایندپس شتر ماده‌آن بچه‌رامی بوید و مهربان گردد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازذیل‌اقرب‌الموارد).

نداة. [نَ ءَ و نُ ءَ] (ع اِ) ندی. (المنجد) سرخی ابروقت غروب آفتاب یاطلوع‌آن. (منتهی‌الارب) ‖ هالهٔ‌پیرامون‌ماه. (منتهی الارب). (المنجد). ‖ دارهٔ آفتاب (منتهی الارب). (المنجد). ‖ کثرت مال‌ومواشی. (المنجد). بسیاری مال. (منتهی‌الارب).

ندب. [نَ] (ع ص) مردسبک‌درحاجت. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). خفیف فی‌الحاجة. ظریف نجیب که چون خوانده شود به‌حاجتی بشتابد برای قضای آن و گفته‌اند آن شتابندهٔ بسوی فضایل است. (از اقرب الموارد). رجل ندب: مرد کارگزار. (مهذب‌الاسماء). مرد نجیب وسبک درحاجت. ‖ شتابنده‌بسوی‌فضایل. (از المنجد) ‖ ظریف نجیب (از المنجد) ‖ مرد زیرک و گرامی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ج، ندوب وندباء ‖ فرس‌ندب: اسب‌روان. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). اسب روان با نشاط. (ازاقرب‌الموارد). ‖ (اِ) شرط و گرو وقمار. (برهان قاطع) (جهانگیری). رجوع به ندب [نَ د] شود ‖ نشان‌وجای زخم‌وجراحت. (برهان‌قاطع). (جهانگیری). رجوع به ندب [نَ دَ] شود. ‖ تهلکه. اضطراب. (برهان‌قاطع). (جهانگیری). ‖ (ع اِ) در عرف شرع، کاری که‌فاعلش مستحق مدح و ثواب باشد اما بر تارک‌ش گناه‌وعقابی نباشد. (منتهی‌الارب). استحباب. (یادداشت‌مؤلف). هرعمل‌شرعی که‌زائدبر فرایض‌وواجبات‌وسنن‌ازبندگان‌خدای‌انجام یابد. (ازنفایس‌الفنون) ‖ (ع مص) خواندن کسی رابکاری وبرانگیختن‌بر آن ومتوجه بسوی آن‌نمودن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). کاری بازخواستن. (زوزنی). باکاری خواندن. (تاج المصادربیهقی). ‖ برمرده گریستن (تاج المصادربیهقی)، (زوزنی). (دهار). گریستن بر مرده و خواندن محاسن او. (غیاث‌اللغات). برمرده گریستن وبرشمردن محاسن اورا. (ازناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). واسم‌ازآن ندبة است. (اقرب الموارد). زبان گرفتن. ‖ نشاندار زخم گردیدن پشت. (منتهی - الارب). رجوع به‌ندب [نَ دَ] شود.

ندب. [نَ دَ] (ع مص) سخت شدن‌نشان زخم (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج). (از ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد). ‖ نشاندار زخم گردیدن پشت. (از منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد). ‖ (ع اِ) نشان‌زخم. (غیاث اللغات). (فرهنگ نظام). نشان جراحت که بر پوست باقی باشد. (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). اثرجراحت که هرگز از پوست برطرف نشود. (از بحرالجواهر). نشان‌ریش. (مهذب‌الاسماء). ‖ آنچه‌درمیان کنندچون‌درچیزی گروبندند. (منتهی‌الارب). (ازمهذب‌الاسماء). آنچه درمیان گذارند چون درچیزی گرو بندند. (ناظم‌الاطباء). آنچه بآن گروبسته‌میشود. (فرهنگ نظام) مالی که‌درسبق و رمایه به برندهٔ مسابقه داده میشود. سبق. خطر. (یادداشت مؤلف). ج، انداب ‖ رشق (اقرب الموارد). ای‌القوس‌السریعةالسهم. (المنجد). رمیاندباء ای، رشقا. (ازاقرب - الموارد). رجوع به رشق [رَ شَ] شود.

ندب. [نَ دَ] (اِ) داو کشیدن برهفت باشد در بازی نرد، وآن را بعربی‌عذرا خوانند وچون از هفت بگذرد و به یازده رسد آنرا تمامی ندب‌وداوفره گویند و به عربی‌وامق خوانندوچون برهفده رسدآنرا دست‌خون گویند واگر ازدست‌خون بگذرد حکم‌اول پیدا کند، چه، داوبرهژده نمیباشد. (برهان‌قاطع)(آنندراج). (ازجهانگیری). (از فرهنگ نظام). (ازانجمن‌آرا). ندب افزونی کردن بازی نرد است وقتی که بازی چرب شود و مرتبه هفت رسد و چون از هفت به یازده رسد نهایت که افزونی بازی‌است گویند که فردبردو آنرا تمامی ندب‌نامند وآنکه‌پی دربی‌یازده ندب برد گویند که عذرا برد. (غیاث اللغات)،

ندبی ملک سیاهان‌را بازید وببرد
روم‌را مانده‌است‌اکنون که‌ببازدندبی.
منوچهری.

که‌دست یازیدم همی‌زلفش‌طرازیدم همی
که نرد بازیدم همی‌یک‌بوسه‌بودودوندب.
سنایی.

کمبتین از رخ واز پیل ندانم بصفت
نردبازی وشفطرنج ندانم زندب .
سنائی .
باتو برروی بساط انبساط
نردطبیت باخت خادم یك ندب .
سوزنی .
همه درششدر عجز ند ترا داو بهفت
ضربه‌بستان وبزن زآنکه‌تمامی ندب.است
انوری .
روزو شب جز سبب رأفت انصاف مباش
سال ومه جز ندب‌دولت واقبال مباز .
انوری .
شادمانه گهی به‌دختر کرد
به‌سه‌نرداز‌جهان ندب‌می‌برد .
نظامی .
ازشش‌زدن حروف نامش
برنرد شده ندب تمامش .
نظامی.
خاقانی اولین‌ندب ازنردعشق‌او
درششدراوفتاد که‌مهره گذر نداشت
خاقانی .
درگرونرد عشق دین‌ودلی‌داشتم
درسه ندب دستخون‌هردونگارم ببرد .
خاقانی .
پاکبازان طریقت راصفت‌دانی که چیست
بربساط نرد عشق‌اول ندب جان‌باختن .
سعدی.

نراد گفت بنشین تایك ندب‌نردبازیم.(سندبادنامه ص۳۰۴) من باهمین مردیك ندب نرد باختم بشرط آنك اگر او برد هرچه خواهد بدهم واگرمن برم هر چه فرمایم بکند . (سندبادنامه ص۳۱۰) .

ندب . [نَ] (ع اِ) جمع ندبة است بمعنی اثر زخم باقی‌مانده‌بر پوست.رجوع به ندبة [نَ‌بَ] و ندبة[نَ‌دَ‌بَ] شود . وجمع آن ندوب و انداب است .

ندب . [نُ‌دُ] (ع‌اِ) جمع ندب بمعنی اثر جراحت است .رجوع به ندب [نَ‌دَ] شود .

ندباء. [نُ دَ] (ع‌اِ) جمع ندیب است . رجوع به ندیب شود .
|| جمع ندب [نَ] است. رجوع به ندب شود .

ندبت . [نُ‌بَ] (ع‌اِ) ندبة ، بجان‌خود سوگند میخورم که رزیت امیروندبت براو به مشاطرت است میان‌عموم برایا . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۰۹) . به ندبت واظهار کربت براین امیر جلیل . . . همداستان شدند .
(ترجمهٔ یمینی ص ۴۵۴) .
رجوع به‌ندبة[نُ‌بَ] وندبه[نُ‌بَ‌یا‌بِ] شود.

ندبة . [نَ‌بَ] (ع‌اِ) تأنیث ندب است . (اقرب‌الموارد) . رجوع به ندب شود . || نشان جراحت که بر پوست باقی باشد . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . ج ، ندب [نَ دَ] و انداب و ندوب (۱) || ندبة از هرخف وحافری، که‌بیك‌حالت ثابت نماند . (ازاقرب‌الموارد). ازاسب‌وشتر ومانندآن آنچه بریك حالت نپاید. (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ازاقرب‌الموارد).ازاسب‌واشتر ومانند آن، که‌دارای‌سم یاسپل‌باشند، آنچه بریك حالت نپاید . (ناظم‌الاطباء) .

ندبة. [نَ‌دَ‌بَ] (ع‌اِ) ندبة[نَ‌بَ]اثر زخم برپوست باقیمانده.(ازالمنجد). واحد ندب، یعنی‌یك‌نشان جراحت که‌برپوست‌باقی باشد . (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌ندب شود.

ندبة . [نُ‌بَ] (ع اِ) شیون . (مهذب‌الاسماء) برشمردن محاسن میت . (از المنجد) گریه برمرده و محاسن شماری‌او. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) گریه برمرده وذکر محاسن او (ناظم الاطباء) .
|| (ع‌ص)فصیح . (اقرب الموارد): عربی ندبة ، عربی زبان آور وفصیح . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

ندبه. [نُ‌بَ‌یا‌بِ] (ع اِ) .نوحه . اشعار ماتمی خواندن . (غیاث اللغات) . ندبة . شیون .(ناظم‌الاطباء) (غیاث اللغات) گریه وزاری . (ناظم الاطباء) . افغان . گریستن برای مرده ؛
تاز هوای توام به ندبه وناله
عشق تو برجان من نهادنها له .
شهرهٔ آفاق .
رجوع به ندبة شود .

ندبه‌زنان.[نُ‌بَ‌یا‌بِ‌زَ](ق‌توصیفی)ندبه کنان . درحال ندبه کردن . گریان وشیون کنان :
اندرسه دست ندبه زنان بر سردوپای
شیون بیام وباغ خودآنکه برآورید.
خاقانی .

ندبه‌کردن . [نُ‌بَ یا بِ‌كَ‌دَ] (مص مرکب)شیون کردن . گریه‌وزاری کردن. || بعجزوزاری التماس کردن . (یادداشت مؤلف) . || نوحه سرائی کردن . برمرده گریستن . زبان گرفتن برمرده. (یادداشت مؤلف) در تمام معانی رجوع‌به ندبه شود .

ندبه‌کنان.[نُ‌بَ‌یا‌بِ‌كُ](ق‌توصیفی) . نوحه کنان. درحال ندبه کردن .ندبه‌زنان . رجوع به‌ندبه و ندبه کردن شود،
پیش تابوت من آئید برون ندبه کنان
درسه دست ازدوزبانم بستائید همه .
خاقانی .

ندح . [نَ] (ع‌مص) فراخ گردانیدن . (ازمنتهی‌الارب) (۲) (آنندراج) . وسیع کردن . و سعت دادن (ازاقرب‌الموارد) .

ندح . [نَ‌وُ‌نُ] (ع‌اِ) بسیاری.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . کثرت . (اقرب‌الموارد) . || فراخی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). سعة . (اقرب‌الموارد) (المنجد). ||زمین‌فراخ.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد). ندحة. [نَ‌حَ‌وُ‌نُ‌حَ].(منتهی‌الارب). زمینی‌فراخ (مهذب الاسماء) . || روی کوه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . سندالجبل . (المنجد)(اقرب‌الموارد) . ج ، انداح.

ندح . [نِ](ع‌اِ) گرانی.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . ثقل . (المنجد) سنگینی . || آنچه از دور دیده‌شود.(منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد) . (ازالمنجد).

ندحة . [نَ‌حَ‌وُ‌نُ‌حَ] (ع‌اِ) زمین‌فراخ. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) ندح . رجوع به ندح شود .

ندخ . [نَ] (ع‌مص) کوفتن و رسیدن . (منتهی‌الارب) . (از ناظم‌الاطباء) ، ندخنا المرکب ساحل کذا : صدمناه به . (اقرب الموارد) .

ندد . [نَ‌دَ] (ع‌ص) ابل ندد ، شتران . پراکنده. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) .

نُدداء . [نُ‌دَ] (ع‌اِ) جمع ندید بمعنی نظیر و مانند وهمتا است . رجوع به ندید [نَ] شود .

ندر. [نَ] (ع مص). بیرون‌جستن . (تاج‌المصادر بیهقی) ناگاه بیرون آمدن . (دهار) || افتادن چیزی از درون چیزی وآشکار شدن آن.(ازالمنجد).(ازاقرب‌الموارد). ندور . (المنجد). || زایل شدن چیزی از موضع‌خود.(ازالمنجد). (ازاقرب الموارد) . || خارج‌شدن کسی ازبین قوم خود.(ازالمنجد). (اقرب‌الموارد) .
|| برآمدن‌خوص‌درخت‌یاسبزشدن‌درخت. (ازالمنجد).(ازاقرب‌الموارد). || برآمدن برگ گیاه.(ازاقرب‌الموارد).(ازالمنجد). || کمیاب شدن چیزی.(ازالمنجد). (از اقرب‌الموارد) . و اسم ازآن ندرة [نَ‌رَ] وندرة [نُ‌رَ] است (از اقرب‌الموارد) .
|| پیشی جستن مرد در علم وفضل. (از المنجد) . (از اقرب‌الموارد) . || تیزدادن (ازاقرب‌الموارد). || مردن.(ازالمنجد) (از اقرب‌الموارد).|| آزمودن.ندور.(ازالمنجد). (از اقرب الموارد) || بدانستن (زوزنی) .

(۱) جمع ندبة ، ندب [نَ] است و جمع ندوب انداب و نداب است . (ازاقرب الموارد)

(۲) منه قول ام السلمة لعائشة رضی‌الله عنهما ، قدجمع القرآن ذیلك فلاتندحیه ، ای ، لاتوسعیه بخروجك الی البصرة و یروی فلا تبدحیه بالموحدة‌ای لاتفتحیه، من البدح هوالعلانیة . (منتهی‌الارب) .

|| بیافتن.(تاج المصادر بیهقی).در تمام‌معانی رجوع به‌ندور شود. || نادر.(المنجد)(اقرب‌الموارد) شیءٌ ندرٌ، نادر، وصف بالمصدر. (اقرب الموارد) رجوع به نادر شود.

ندرآباد. [نَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان آشتیان بخش طرخوران شهرستان اراک، در ۱۷ هزار گزی جنوب شرقی طرخوران و ۳ هزار گزی راه آشتیان به تفرش، در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۶۵۶ تن سکنه دارد. آبش ازقنات محصولاتش غلات وبنشن و پنبه، شغل اهالی زراعت و گله داری وقالیچه بافی است. مزرعهٔ عزیزآباد جزء این ده است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ۳۰۳)

ندران. [ـِ نِ دِ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان هنزای بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ ص ۴۰۹)

ندرت. [نُ رَ] (عِ اِ) کمی.(ناظم الاطباء). (غیاث اللغات)(فرهنگ نظام). تنگیابی. کم یابی. دیریابی. شذوذ. دشواریابی. عزت. (یادداشت مؤلف) ندرة،
ترکیبات:
ــ به ندرت، ندرتاً. ندرةً.
ــ برسبیل ندرت، گاهگاه. گاه و گداری.
|| تنهائی.(ناظم الاطباء).(فرهنگ نظام). (غیاث اللغات) تنها بودن. (غیاث اللغات). (فرهنگ نظام). || اتفاق وچیزی نادر. (ناظم‌اطباء) رجوع به ندرة [نُ رَ] شود.

ندرت. [نُ رَ] (اِ خ) لاله حکیم چند تهانیسری متخلص به‌ندرت از پارسی گویان هند است و در قرن دوازدهم میزیسته وبا میرزا بیدل و سراج الدین آرزو معاصر و مصاحب بوده و نزد سرخوش مشق شاعری کرده و دراواسط قرن دوازدهم در گذشته،

سوزد به خاک هم زتب عشق تن مرا
چون صبح آتشی است نهان در کفن مرا.
گلستان می‌شود صحرا بود گر جام می بر کف
برنگ عینک سرخی که در پیش نظر باشد.

رجوع به (صبح گلشن ص ۵۱۲) و (کلمات الشعراء ص ۱۱۴) و (نتایج الافکار ص ۷۲۸) شود.

ندرتاً. [نُ رَ تَنْ] (عِ ق) ندرةً. به‌ندرت. گاه گداری. شذوذاً. گاهگاه. گاهی. تک تک. تک وتوکی.(یادداشت مؤلف).رجوع به‌ندرت و ندرة شود.

ندرشه. [نَ دِ شِ] (اِخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروهٔ شهرستان سنندج، در ۲۸ هزار گزی شمال قروه و ۵ هزار گزی مغرب قره بلاغ، در جلگهٔ سردسیری واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و بافتن قالیچه و جاجیم و گلیم است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵ ص ۴۰۳).

ندرودنی. [نَ دَ دَ] (ص قابلیت) نادرودنی. مقابل درودنی. رجوع به درودنی شود.

ندروده. [نَ دَ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) نادروده. نادرویده. درو ناشده. مقابل دروده. رجوع به دروده شود.

ندروف. [ ] (اِخ) شهر کی است از تبت که به قدیم از چین بود. (حدود العالم).

ندرة. [نَ رَ] (عِ اِ) پارهٔ اززر که درکان یافته شود. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). قطعه‌ای ازطلا یانقره که درمعدن یافته شود.(از المنجد) || ندرة. رجوع به ندرة [نُ رَ] شود. || فی الندرة، گاهی. بعد چندروز.(اقرب‌الموارد). به ندرت، لقیته فی الندرة: فیما بین الایام. (اقرب الموارد). || ندرة [نَ رَ تَنْ]، لقیته ندرة، ملاقات کردم ازوی گاهی و بعد چند روز.(منتهی الارب).
|| (ع مص) یکباره تیزدادن بسرعت.(منتهی‌الارب).(آنندراج) به‌شتاب وعجله تیزدادن. (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). (از تاج المصادر بیهقی).

ندرة. [نَ رَ و نُ دَ] (عِ اِ) اسم است ازندرو ندور بمعنی کمیاب شدن. (اقرب‌الموارد). رجوع به ندرت شود.
|| آنچه از میان چند چیز ظاهر وآشکار گردد و از میان چیزی برآیدوساقط‌شود. (ناظم‌الاطباء).

ندرةً. [نُ رَ تَنْ] (عِ ق) گاه گاه. به‌ندرت. (ناظم‌الاطباء) رجوع به ندرتاً شود.

ندری. [نَ دَ را] (عِ اِ) نادرقلیل. (اقرب الموارد). نادر قلیل الوجود. (ازالمنجد).
|| نادراً (المنجد) احیاناً. اتفاقاً؛ لقیته الندری ونَدری وفی ندری‌وفی الندری، ای بین الایام، ای، احیاناً لادائماً. (اقرب الموارد). || نقدته مائة ندری، اخرجها له من‌ماله. (اقرب الموارد). بر آورد صد تا از مال خود جهت وی. (منتهی‌الارب)

ندری. [نَ] (اِ خ) دهی‌است ازدهستان خسروآباد شهرستان بیجار، در ۱۸ هزار گزی جنوب غربی بیجار و دو هزار گزی شمال حسین آباد گرگان، در ناحیهٔ تپه ماهور سردسیری واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه وقنات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه بافی، محصولش غلات و میوه و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵ ص ۴۵۳)

ندریدنی. [نَ دَ دَ] (ص قابلیت) غیرقابل دریدن. پاره ناشدنی. پاره نا کردنی. مقابل دریدنی. رجوع به دریدنی شود.

ندریده. [نَ دَ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) سالم. بی‌خرق وپارگی. دریده ناشده. مقابل دریده. رجوع به دریده شود.

ندزدیدنی. [نَ دُ دَ] (ص قابلیت) که‌قابل سرقت نیست. که نتوان دزدیدش. مقابل دزدیدنی. رجوع به دزدیدنی شود.

ندزدیده. [نَ دُ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) سرقت ناشده. غیرمسروق. مقابل دزدیده. رجوع به دزدیده شود.

ندس. [نَ] (ع ص) مرد زیرک.(منتهی‌الارب) (آنندراج) فهم [فَ هِ].(اقرب الموارد). ندس [نَ دُ]. ندس [نَ دِ]. (منتهی‌الارب) || آنکه بسرعت بشنود آواز خفی را. (اقرب‌الموارد) آنکه سبک بشنود آوازخفی را.(منتهی‌الارب). || (ع اِ) آواز خفی.(ازاقرب الموارد) || (ع مص) برزمین زدن کسی را.(ازمنتهی‌الارب).(آنندراج). ندس به‌الارض، صرعه(المنجد) || یکسو کردن کسی راازراه.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (از اقرب‌الموارد). || گمان ناسزابردن بر کسی.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (از اقرب الموارد) گویند، ندس علیه‌الظن. || نیزه زدن.(منتهی‌الارب).(آنندراج) (از اقرب‌الموارد).(زوزنی).(تاج المصادر بیهقی). || گامی بپازدن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). به پا زدن کسی‌را. (ازاقرب الموارد).

ندس. [نَ دَ] (ع اِ) فطنت. کیس. (المنجد) هوشیاری. زیرکی.
|| (ع مص) زیرک گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). زیرک گردیدن و بسرعت شنیدن آواز خفی را. (ازناظم الاطباء). ندس [نَ دِ] شدن(اقرب‌الموارد). سخت زیرک شدن (زوزنی).(تاج المصادر بیهقی).

ندس. [نَ دُ و نَ دِ] (ع ص) مرد زیرک. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). فهیم کیس. (اقرب‌الموارد). دریابنده. (ازمهذب الاسماء). ||آنکه بشنود آواز خفی‌را.(منتهی‌الارب). مردی که آواز پست وخفی‌را سبک بشنود وتیز گوش باشد. (ناظم‌الاطباء).

ندش. [نَ و نَ دَ] (ع مص) بازکاویدن‌از چیزی (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج). بحث کردن از چیزی. (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد). (از المنجد) || پنبه زدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ندف. (اقرب‌الموارد). (از المنجد). (۱).

ندص. [نَ] (ع مص) بر آمدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). خارج شدن. (اقرب‌الموارد). ندوص. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). || بسرعت‌خارج شدن (از المنجد). زود برآمدن چیزی از چیزی و

(۱) درمنتهی‌الارب وبنقل‌ازاودرآنندراج بدین‌معنی تنهابفتح اول [نَ] آورده‌است.

گذشتن از آن (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . امتراق . (اقرب الموارد) . (از المنجد) ندوص .(منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || بدی رسانیدن مرد به قوم . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . ندوص . (المنجد) . || به صورتی ناخوش آیند در آمدن برقوم. (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . ندوص . (از المنجد) .

ندص . [نَ دَ] (ع مص) شکسته گردیدن آبله ریزه و بر آمدن آنچه در آن بود از ریم وزرد آب .(منتهی الارب). (آنندراج) . باز گردیدن آبله ریزه و بر آمدن آنچه در آنست. (از ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). (۱) (از المنجد) .

ندصة . [نُ دَ صَ] (ع ص) زن گول بد زبان : حمقاء بذیة . (المنجد) || زن سبک سر ، خفیفة طیاشة . (المنجد) .

ندغ . [نَ] (ع اِ) انگبین و آن خوبترین انگبین هاست. (منتهی الارب). (آنندراج) بهترین انگبین (ناظم الاطباء). ||درخستن به انگشت . (منتهی الارب) . (آنندراج). دغدغه کردن کسی را . (از ناظم الاطباء). سرانگشت فرا کسی زدن. (تاج المصادر بیهقی). || گزیدن . (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (آنندراج) . نیش زدن . || عیب کردن. (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء). (آنندراج). || خستن به سخن ونیزه زدن. یقال ندغ بالرمح و بالکلام (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) (آنندراج). خستن به گفتار یا به نیزه کسی را. (ازاقرب الموارد) . || تباه نمودن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . || نرم مالیده شدن کودک . [بصیغهٔ مجهول] (منتهی الارب) .

ندغ . [نَ وَ نِ] (ع اِ) سعتر دشتی. (منتهی الارب). (آنندراج). صعتر بری. (المنجد). آویشن بری. (ناظم الاطباء). صعتر بری و آن گیاهی است که زنبور عسل از آن تغذیه کرده عسل سازد . (ازاقرب الموارد) .

ندغة . [نُ غَ] (ع اِ) سپیدی بن ناخن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (از اقرب الموارد) .

ندف . [نَ] (ع مص) پنبه زدن. (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد) . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . پنبه را با مندف زدن. (از المنجد) . حلج . واخیدن . نفش . شیدن . زدن پشم و پنبه را. (یادداشت مؤلف). || شتاب گردانیدن دابه هر دو دست خود را برفتار (منتهی الارب) . شتاب گردانیدن اسب هر دو دست برفتار . (آنندراج). چست دست و پا برداشتن ستور در رفتار . (فرهنگ نظام) . ندفان [نَ دَ] (ازمنتهی الارب) . (اقرب الموارد). ندیف . (ازاقرب الموارد). ندف الدابة ندفاً: اسرعت رجع یدیها. (ازاقرب الموارد). || بزبان آب خوردن [دده] . (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) .

|| خوردن [طعام را] (منتهی الارب) . (از آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد). (ازالمنجد). || زدن [با چوب] (منتهی الارب) . (آنندراج). (ازاقرب الموارد). یعنی چوب نقاره و جز آن (ناظم الاطباء). ندف العواد بمزهره، ضرب علیها (از اقرب الموارد) . || چکانیدن شیر از پستان با انگشتان. (منتهی الارب). (آنندراج). با انگشت دوشانیدن پستان را. (از ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || باریدن آسمان [برف یا باران]. (منتهی الارب). (ازآنندراج). (ازاقرب الموارد) .(تاج المصادر بیهقی) . (ازالمنجد) . || سخت راندن دابه را . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (از المنجد) سخت راندن مواشی را. (آنندراج). (ازاقرب الموارد) .

ندفان. [نَ دَ] (ع مص) شتاب گردانیدن دابه هر دو دست خود را بر فتار . (ازمنتهی الارب). (آنندراج) . ندف. رجوع به ندف شود .

ندفة . [نُ فَ] (ع اِ) شیر اندک . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) . اندکی از شیر. (مهذب الاسماء) . مقدار اندکی از شیر. (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد).

ندفی . [نَ] (حامص) حلاجی . (ناظم الاطباء). ندافی. پنبه زنی. رجوع به ندافی شود. — ندفی کردن : پنبه زدن، حلاجی کردن. (ناظم الاطباء) .ندافی کردن .

ندکوه . [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش بافق شهرستان یزد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ ص ۱۹۷).

ندل . [نَ] (ع اِ) ریم . چرک . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . وسخ. (اقرب الموارد) . (المنجد) . ||ندل الثعالب ، چالاکی. شتابی . سرعت. زودی. (ناظم الاطباء) . رجوع به معنی بعدی شود. || (ع مص) ربودن. (تاج المصادر بیهقی) . ربودن بسرعت. (منتهی الارب). (آنندراج). ربودن چیزی را . (ناظم الاطبا) . جذب کردن وربودن و بسرعت ربودن چیزی را. گویند :

فندلا زریق المال ندل الثعالب . (از اقرب الموارد) . || ازجائی بجائی بردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء) نقل کردن چیزی را . (ازاقرب الموارد) . (از المنجد). فرا وا بردن. (تاج المصادر بیهقی) || از چاه بیرون آوردن دلو. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازالمنجد). (ازاقرب الموارد) . دلو از چاه بر آوردن . وجز آن. (تاج المصادر بیهقی). || بکف دست برداشتن و گرفتن نان از سفره یا خرما از ظرف. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). وخوردن آن را(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . ||ریخ زدن. (منتهی الارب). (از آنندراج) ریغ زدن . (ناظم الاطباء) .

ندل . [نَ دَ] (ع مص) ریمناک گردیدن دست کسی. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطبا) (آنندراج) چرکین گردیدن. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . (ازالمنجد) . || (ع اِ) چرک ریم . (ناظم الاطباء) .

ندل. [نُ دُ] (ع اِ) خادمان مهمانی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . خدمتکاران مهمانی . (ناظم الاطباء) . خدمهٔ دعوت و ضیافت . (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد) .

ندم . [نَ] (ع اِ) مرد زیرک و ظریف. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . کَیِّس ظریف. (اقرب الموارد) .

ندم. [نَ دَ] (ع مص) پشیمان شدن. (منتهی الارب) . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۸). || پشیمانی (غیاث اللغات) . (ناظم الاطباء) .
هوغم یصیب الانسان و یتمنی ان ماوقع منه ولم یقع . (تعریفات) پشیمان بودن ،

چندبوی چند ندیم الندم
کوش وبرون آردل از چنگ غم .
منجیک .

شادمان باد همه ساله و با نازونعیم
دشمن وحاسد او مانده بتیمار وندم .
فرخی .

نیکخواهانش پیوسته بشادی و بعز
بدسگالانش همواره به تیمار وندم .
فرخی .

بدسگالد بخلق بد نبود هر گزش
وآنکه بدی کرد هست عاقبتش بر ندم
منوچهری .

کجائی ای همه هوشت بسوی طبل وعلم
چرا نباری بررخ زدیده آب ندم .
سنائی .

میزان دوزخ ازتو بر آرد شرار دود
گراز ندم نباری از دیدگان میاه .
سوزنی .

هست مطوق چو صفر خصم تو بر تخت خاک
در برش آحاد وصفر یعنی از آه وندم .
خاقانی .

بسته من اسب ندم پس آنگهی صبحدم
کرده زبان عذر خواه آن بت سیمین عذار.
خاقانی .

درعطای مانه تخسیر ونه کم
نه پشیمانی نه حسرت نه ندم.
مولوی .

(۱) و نیز رجوع به اقرب الموارد شود .

نعمت ازدنیا خورد عاقل نه غم
جاهلان محروم مانده در ندم .
مولوی .

گفت او ای ناصحان من بی ندم
از جهان وز زندگی سیر آمدم .
مولوی .

بر آر دست تضرع بیار اشك ندم
ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت به نیاز.
سعدی .

|| نشان. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). اثر. (ازاقرب الموارد) .

ندما . [نَ دَ] (ع اِ) مصاحبان (غیاث اللغات). (ناظم الاطباء). ندیمان. همنشینان. (ناظم الاطباء) ندماء.
امیرعبدالسلام رئیس بلخ را اختیار کرد و از جملهٔ ندما بود و به رسولی رفته. (تاریخ بیهقی ص۵۱۹) .

بود از ندمای شه جوانی
درهر هنری تمام دانی.
نظامی .

یکی از ندمای ملك که در آن سال ازسفر دریا آمده بود . (گلستان) .
واز جمله آداب ندمای ملوك یکی آنست. (گلستان) . وطایفه‌ای از ندمای ملك با او یارشدند. (گلستان).

ندماء. [نُ دَ] (ع اِ) جمع ندیم است . رجوع به ندیم ونیز رجوع به ندما شود .

ندمان. [نَ] (ع اِ) پشیمان.(منتهی الارب) (از منتخب اللغات) . (ازالمنجد) .(دهار) || همنشین بزرگان.(منتهی الارب). ندیم. رجوع به ندیم شود . || حریف شراب . (ازمنتهی الارب) .(المنجد) . یارشراب. (دهار) . هم‌قدح . (مهذب الاسماء) . ج ، ندامی [نَ ما] وندامی [نُ ما] وندام.رجوع به ندیم شود .

ندمان . [نُ] (ع اِ) جمع ندیم است . (المنجد). رجوع به ندیم شود .

ندمانة . [نَ نَ] (ع ص) تأنیث ندمان است .رجوع به ندمان شود .

ندمانی جذیمة . [نَ نَ جَ مَ] (اِخ) نام دو ستاره که فرقدان نیز گویند. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). لیکن دراین بیت از متمم بن نویرة الیربوعی که در رثای برادر خویش مالك گفته است :

وکنا کندمانی جذیمة حقبة
من الدهر حتی قیل لن نتصدعا
فلما تفرقنا کانی ومالکا
لطول اجتماع لم نبت لیلة معاً

مقصود از ندمانی جذیمة دو ندیم مالك بن فهم پادشاه حیره ملقب به جذیمة الابرش است بنام مالك وعقیل که چهل سال ندیم وی بودند. رجوع به(ثمار القلوب ثعالبی ص۱۴۳)شود.

ندو . [نَ دْ] (ع مص) گرد آمدن و حاضر گشتن درانجمن (۱)(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . اجتماع کردن . (اقرب الموارد). در انجمن حاضر آمدن (ازاقرب الموارد).(المنجد). باانجمن آمدن . (زوزنی) . بانجمن رفتن. (تاج المصادر بیهقی).||حاضر آوردن مردم را (۱) (منتهی الارب) . (آنندراج). گرد کردن. (زوزنی) حاضر کردن مردم را در انجمن (ناظم الاطباء).جمع کردن قوم را در انجمن (ازاقرب الموارد) . (از المنجد) . گرد کردن قومی را در انجمن . (تاج المصادر بیهقی) . || کشش کردن ناقه درنسب به اصل خود . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .
|| از چراگاه ترش به‌چراگاه شیرین آمدن شتران. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). (ازاقرب الموارد)||پراکنده شدن چیزی (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج) (ازالمنجد) .متفرق وپراکنده شدن چیزی . (از منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . || جوانمردی کردن ودادن. (ازمنتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . جود نمودن . (ناظم الاطباء) . (از المنجد) . (از اقرب الموارد) . جوانمردی کردن . (تاج المصادر بیهقی) . || بیکسو شدن و گوشه گرفتن . (از المنجد) . || چرا کردن ستور میان نهل وعلل یعنی میان دو نوبت آب . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . چرا کردن شتر میان نهل وعلل . (تاج المصادر بیهقی) . چریدن شتر میان آب خوردن اول ودوم . (فرهنگ خطی) || افزودن و فراخ شدن چیزی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

ندوئیه . [نَ یِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان بم با ۸۰ تن سکنه . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ ص ۴۰۹) .

ندوب . [نُ] (ع اِ) جمع ندب است رجوع‌به ندب[نَ] شود. || جمع‌ندب[نُ] وجمع‌جمع ندبة[نَ دَ بَ] است . || (ع مص) ندب. ندوبة . رجوع به ندب [نَ دْ]شود .

ندوبة . [نُ بَ] (ع مص) ندوب. ندب. رجوع به ندب [نَ دْ] شود .

ندوت. [نُ دُوْ وَ] (ع اِ) ندی. نداوت. تری. نم. بلل. رطوبت . (یادداشت مؤلف) رجوع به ندوة [نُ دُوْ وَ]شود .

ندوخته . [نَ تَ / تِ] (ن مف مرکب) دوخته ناشده . نادوخته . مقابل دوخته . رجوع به دوخته شود .

ندود . [نُ] (ع مص) ند. ندید.رجوع به ند [نَ دد] شود.
|| (ع اِ) جمع ند است. (یادداشت مؤلف) .

ندور . [نُ] (ع مص) افتادن چیزی از میان چیزی یاازمیان ایشان آشکار گردیدن. (ازمنتهی الارب). (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . || افتادن . (منتهی الارب). (آنندراج) سقوط. (یادداشت مؤلف) .
|| تیز دادن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) . (ازناظم الاطباء) . || مردن . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (آنندراج).(ناظم الاطباء).
|| آزمودن . (منتهی الارب) (آنندراج). (ازاقرب الموارد) . (ازناظم الاطباء)
|| برگ برآوردن گیاه وبرگ برآوردن درخت یا سبز شدن آن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . || برآمدن. (منتهی الارب). (آنندراج). || بیرون آمدن شخص ازمیان قومش.(ازاقرب الموارد) (ازناظم الاطباء) .
||بیرون آمدن استخوان ازمحل خود.(ازاقرب الموارد) . (ازناظم الاطباء) .
|| تنها وغریب شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .
|| کمیاب شدن. ندر. (ازاقرب الموارد) . واسم از آن ندرة [نَ دَ رَ / نُ دْ رَ] است. (ازاقرب الموارد). || پیشی گرفتن در علم وفضل. (ازاقرب الموارد). پیشی گرفتن در فضیلت .(ناظم الاطباء) . در اقرب الموارد والمنجد آمده است ندر ندراً [نَ] وندوراً [نُ] بتمام معانی مذکور در فوق ، امادر منتهی الارب وبنقل از آن درآنندراج و ناظم الاطباء تنها مصدر ندور ذکر شده‌است. رجوع به ندر [نَ] دراین لغت نامه شود .

ندوس . [نَ] (ع اِ) ناقهٔ که به‌چراگاه کم علف راضی باشد . (ازمنتهی الارب) . (از آنندراج) . ماده شتری که بچراگاه کم‌علف راضی باشد (ناظم الاطباء) . ناقه که به کم‌ترین مرتع راضی باشد .(ازاقرب الموارد) .

ندوشن . [نَ شَ] (اِخ) یکی از دو دهستان بخش خضرآباد شهرستان یزد و محدود است از شمال به دهستان عقدا از بخش اردکان ، از جنوب به بخش ابرقو ، از مشرق به دهستان کداب‌وبخش‌خضرآباد از مغرب به دشت نمك و باطلاق گاوخونی و درپاچه شور . وضع طبیعی منطقهٔ این دهستان در حوالی ندوشن کوهستانی است و درقسمت مشرق به دشت نمك منتهی می‌شود ، کوههای آن عبارتست از کشکوه که از جنوب بطرف شمال ادامه دارد ،

(۱) لازم ومتعدی هردو .

در قسمت جنوب غربی این دهستان ارتفاعات منفردی دیده می شود که عبارتست از کوه مادن بارتفاع ۶۵۰ گز و کوه خطاب بارتفاع ۶۴۰ گز وچاه کوه بارتفاع ۵۶۵ گز . هوای دهستان معتدل است ، آب زراعتی قراء بیشتر از قناتها تأمین می شود محصول عمدهٔ آن غلات و شغل عمدهٔ اهالی زراعت وصنعت دستی زنان کرباس بافی است . رودخانه‌های مهم آن عبارتست ازرودشنگون رود لرد ورودخانهٔ عرب که درفصل باراندگی از ارتفاعات شرقی این دهستان جریان یافته به شوره زارهای ابرقو فرو میروند . این دهستان از ۸ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده و جمعیت آن درحدود ۱۴۶۰ تن(۱)است، قراء مهم دهستان عبارتست از ندوشن که مرکز دهستان است وهنومرور و سورك .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰ ص ۱۹۷).

ندوشن. [نَ شَ] (اِخ) دهٔ مرکزی دهستان ندوشن بخش خضرآباد شهرستان یزد ، در ۳۴ هزار گزی شمال غربی خضرآباد درمنطقهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و۱۹۷۴ نفر(۱)سکنه دارد. آبش ازقنات محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰ ص ۱۹۷) .

ندوشیدنی . [نَ] (ص قابلیت) که قابل دوشیدن نیست . که نتوان دوشیدش. مقابل دوشیدنی. رجوع به دوشیدنی شود.

ندوشیده . [نَ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) نا دوشیده . دوشیده ناشده. مقابل دوشیده. رجوع به دوشیده شود .

ندوص . [نُ] (ع مص) ندس. رجوع به ندس [نَ] شود. || بیرون زدن و بزرگ شدن چشم کسی مانند چشمان خبه کرده . (منتهی الارب). (آنندراج) .

ندوة. [نَ وَ] (ع اِ) انجمن. (دستوراللغة). گروه وانجمن روزانه. (منتهی الارب). گروه. انجمن (ناظم الاطباء). جماعت. (اقرب الموارد). ||هرخانه‌ای که در آن گردآمده انجمن کنند . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . مجلس . جمع شدن گاه مردم . (فرهنگ خطی) . جای حدیث کردن . (فرهنگ خطی) . مجلس. مجمع. نادی . منتدی. ج ، اندیة .

|| یك مرة انجمن کردن مردم. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || مشورة. (ترجمهٔ طبری بلعمی) مشاوره. (یادداشت مولف).

— دارالندوة ، سرائی است به مکه بنا کردهٔ قصی بن کلاب ،سمیت به لانهم کانوا ینتدون فیها للمشاورة ای یجتمعون (منتهی الارب)،مشورت راندوه خوانند وقصی هم به پهلوی مسجد مکه سرائی بخرید وآن را دارالندوه نام کرد (ترجمهٔ طبری بلعمی) . ونیز رجوع به دارالندوة شود.

ندوة. [نُ وَ] (ع اِ) آبشخور شتر. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . آب خوردنگاه شتر . (فرهنگ خطی) .

ندوة. [نَ دُ وَ] (ع اِ) تری. (ناظم الاطباء) || (ع مص) ترشدن . نداوة . (ازالمنجد). رجوع به ندوةشود .

نده . [نَ] (ع مص) زجر کردن وراندن شتران رابابانگ. (منتهی الارب). (آنندراج) راندن ودور کردن شتررا. (ناظم الاطباء) . || زجر کردن و طرد و رد کردن کسی را بابانگ. (از اقرب الموارد) . || بیك بار راندن شتران را یاراندن و فراهم آوردن شتران را (منتهی الارب) . (از آنندراج) . راندن شتران را باهم یا راندن وجمع کردن شتران را. (ازاقرب الموارد) . (۲)

نده . [اَنْ دِ یا دَ] (پسوند) علامت اسم فاعل است که بآخر ریشهٔ دوم فعل [، امر مفرد حاضر] درآیدوحرف قبل از خود را فتحه دهد واسم فاعل سازد .

آراینده . آرنده . آموزنده . آینده . افکننده. اندازنده . بارنده . بافنده. بالنده. برنده . پاینده . پیراینده . پرنده. تابنده. تازنده . جنبنده . چسباننده . چراننده . چرنده. چماننده .چمنده.چسباننده.چسبنده. خرامنده . خرنده . خورنده . خیزنده . داننده . دارنده ، درنده وغیره رجوع به هریك از این کلمات درردیف خود شود .

نده . [نَ دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بویراحمدی سرحدی بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶ ص ۳۵۴) .

ندهة .[نُ هَ و نَ هَ] (۳)(ع اِ) بسیاری مال (مهذب الاسماء) . بسیاری ازصامت یا ماشیه و ناطق یا بیست از گوسفند ومانند آن وصد از شتر وهزار ازصامت. (منتهی الارب) . (آنندراج) . مال بسیاری ازصامت و گفته اند آن بیست گوسفند و امثال آنست وصد شتر وهزار صامت ومانند آن. (ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء).

ندی. [نِ] (ع اِ) ممالهٔ نداء است.رجوع به ندا ونداء شود ،

تنم به مهر اسیراست ودل به‌عشق‌ندی
همی بگوش من آید زلفظ عشق ندی .
ادیب صابر .

اگر مرا ندی ارجعی رسد امروز
وگر بشارت لاتقنطوا رسد فردا .
خاقانی .

عارفان نظری رافری اینجا خوانند
هاتفان سحری راندی اینجاشنوند
خاقانی .

از گنبد فلك ندی آمد بگوش او
کای گنبدتو کعبهٔ حاجت روای خاك.
خاقانی .

جان پروانه همی دارد ندی
کای دریغا صدهزارم پر بدی .
مولوی .

قوتی وراحتی ومسندی
درمیان جان فتادش زآن ندی
مولوی .

ندی .[نَ دا] (ع اِ)خاك نمناك. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تری . (اقرب الموارد) . (ازالمنجد). || نم . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).(دهار). تری.(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) ناد . نداوت . ندوت . رطوبت . بلل . ج ، انداء واندیة || تری روز . (منتهی الارب) . (آنندراج) .تری روز مانندشبنم وباران.(ناظم الاطباء) .شبنم. ژاله، ماأصاب من بلل وبعضهم یقول ماسقط آخر اللیل و اماالذی یسقط اوله فهو السدی || باران (منتهی الارب) . (آنندراج) (از اقرب الموارد) . || پیه . (از منتهی الاب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . چربی . (ناظم الاطباء) .شحم. (اقرب الموارد) . (ازالمنجد) . || پایان چیزی ونهایت آن (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). غایت . (ازاقرب الموارد) . || چیزی است که بدان بوی خوش کنند مانند بخور . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . (از آنندراج). چیزیکه بدان بوی خوش کنند وبخور دهند . (ناظم الاطباء) . ج ، انداء واندیه || بلند آوازی.(منتهی الارب)بلندی آواز. (آنندراج) . بلندی آواز ودوری آن. (ناظم الاطباء)||دهش. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . بخشش.(ناظم الاطباء) . جود. (اقرب الموارد) . (المنجد). فضل. خیر (المنجد) . عطاء. (ازمنتهی الارب). سخا . جوانمردی :

آمد آن اصل شرع وشاخ هدی
آمد آن برگ عقل وبارندی .
بوالفرج .

(۱) چنین است درفرهنگ جغرافیائی (۲)ولایکون الاللجماعة منها وربما اقتاسوا امنه للبعیر.(اقرب الموارد) (۳)درمنتهی الارب وبنقل از آن درآنندراج تنها بضم اول وفتح سوم [نُ هَ] ضبط شده است امادراقرب الموارد وبنقل از او ناظم الاطباء بفتح وضم اول هردو [نَ هَ ونُ هَ] آمده است.

|| علف . (منتهی الارب) . (آنندراج) . علف تازه . (ناظم الاطباء) کلا . (اقرب الموارد) . (از المنجد) . گیاه || (ع مص) نمناك وترشدن. (منتهی الارب).(آنندراج) (ازناظم الاطباء). نمگن شدن . (زوزنی) . ترشدن . (دهار) . || از دورآواز کردن کسی را. (ناظم الاطباء). || جود کردن . (زوزنی) . جوانمردی کردن . (دهار) .

ندی. [نَ] (ع ص) تر. نمناك. (منتهی الارب). (آنندراج) . (از المنجد) . ندی [نَ دی ی] (المنجد) . || مرد سخی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || ندی الکف، سخی وجوانمرد. (اقرب الموارد). (المنجد) . ندی [نَ دی ی].

ندی . [نَ دی ی] (ع ا) انجمن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۸) . نادی . مجلس . (المنجد) . انجمن روزیا انجمن مادامی که مجتمع باشند در وی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطبا) . مجلس جمع شدن گاه مردم .(فرهنگ خطی) .مجلس. مجمع . نادی . ندوه . منتدی. ج، اندیة . || ندی الکف،سخی وجوانمرد. (آنندراج). (منتهی الارب). جواد[جَ وا] . (ازاقرب-الموارد) . (از المنجد) .
|| ندی الصوت : بلند آواز . (آنندراج). (منتهی الارب). کەصوتی خوش وقوی دارد. (ازالمنجد) . || مبتل . (المنجد) نم دار . مرطوب . نمگن . تر .

ندی . [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهاباد بخش بافق شهرستان یزد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

ندیء . [نَ] (۱) (ع ص) گوماج برخاکستر نهاده . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || گوشت برآتش افکنده. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .(ناظم الاطباء) . گوشت درآتش فروکرده (ازالمنجد) .) ازاقرب-الموارد) .

ندیء . [نَ دِء] (ع ا) (۲) کمان رستم . (منتهی الارب) . (ناظم الاطبا)قوس وقزح . (اقرب الموارد) . (المنجد) . آژفنداك. (ناظم الاطباء) . || سرخی ابروقت طلوع وغروب. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (از ناظم الاطباء) . (از المنجد) .

ندیان . [نَ] (ع ص) شجر ندیان،درخت نمناك . (ناظم الاطباء) . (از آنندراج) . مبتل . (المنجد) .

ندیب . [نَ] (ع ص) پشت نشاندار زخم . (منتهی الارب).(آنندراج) پشتی کەدر وی نشان زخم باشد . (ناظم الاطباء) .
|| جرح ندیب،جراحتی کەاثر آن باقی است. (از منتهی الارب) زخمی که از وی اثری باقی بود . (ناظم الاطباء) .

ندی تبیر. [نَ تِ] (اِخ) نام مردی که پس از تصرف بابل بدست داریوش، در آنجا قیام کرد و بپادشاهی بابل رسیدو سرانجام در جنگ باداریوش کشته شد . داریوش دربند ۱۶ ستون اول کتیبهٔ بیستون گوید، «بعدیك مرد بابلی ، ندی تبیر [این اسم را بعضی نی دین تو بل خوانده اند] پسر «آئی نیری» در بابل برمن خروج کرد و گفت ، من بخت النصر پسر نبونیدم، تمام اهل بابل بطرف او رفته از من برگشتند، اوسلطنت بابل را تصرف کرد» و دربند ۱۸ همان ستون وهمان کتیبه چنین است ، «پس از آن من بطرف بابل رفتم بقصد ندی تبیر که خودرا بخت النصر می نامید قشون اودردجله بود ، آنطرف دجله رانگاه میداشت و کشتی هائی داشت،من لشکرخودرادوقسمت کرده قسمتی را برشترها وقسمتی را براسبها سوار کردم اهورمزدا مرا کمك کرد، باراده اهورمزد از دجله گذشتم و بالشکر ندی تبیر جنگ کرده آنرا شکست دادم ، ۲۶ ماه آثر-یادی بود کەاین جنگ روی داد .» ودربند ۱۹ گوید ، «پس از آن من بطرف بابل رفتم ، هنوز بدانجا نرسیده بودم کەدرمحلی موسوم به زازانه درساحل فرات ، ندی تبیر، که خودرا بخت النصرمی نامید باقشون خود بجنگ آمد ،جنگ کردیم واهورمزدیاری خود را بمن اعطاء کرد ، باراده اهورمزد لشکری راکه فرماندهٔ آن ندی تبیر بود شکست فاحشی دادم ، دشمن خود را درآب انداخت وآب آنرا برد، روزدوم ماه انامك بود که این جنگ روی داد» و دربنداول ستون دوم گوید: «ازآنجاندی تبیر باکمی سوار ، که نسبت باوباوفا بود به بابل رفت فوراً بابل را محاصره کرده باراده اهورمزد آنرا تسخیر کردم واین ندی تبیر راگرفتم پس از آن اورا دربابل کشتم» .
(از تاریخ ایران باستان ص ۵۳۹ و ۵۴۰)

ندید . [نَ] (ع ا) مانند (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (دهار) . همتا. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (غیاث اللغات). (مهذب الاسماء). ند .(اقرب الموارد) نظیر . (غیاث اللغات). شبیه. عدیل. مثل،ج، ندداء[نُ دَ]وانداد ،

شمهٔ خلق توآست آنك او را
نکهت عنبر وند نیست ندید .
سوزنی .

کادمی کوبود بی مثل وندید
دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید .
مولوی .

کسب شکرش را نمی دانم ندید
تا کشد شکرخدا خلق جدید .
مولوی .

— بی ندید : یکتا . بی همتا . بی نظیر . بی مانند . بی مثال . بی عدیل :

ماکنون دیدیم شه زآغاز دید
چندمان سوگند داد آن بی ندید
مولوی .

ازمیان پای استوران بدید
دامن پاك رسول بی ندید .
مولوی .

راتبەجانی زشاه بی ندید
دمبدم درجان مستش میرسید .
مولوی .

|| (ع مص) ند. رجوع به ند[نَ د]شود.

ندید . [نَ] (ص) نادیده. ندیده. نو کیسه. تازه به عرصه رسیده . رجوع به ندیده ونیز رجوع به ندید بدید شود .
|| (مص مرخم) . ندیدن . مقابل دید بمعنی دیدن. || انکار. عدم قبول.عدم رغبت. بی عنایتی . (یادداشت مؤلف) :
— چشم ندیدش بکسی افتاده است ؛چشم دیدن اورا ندارد .

ندید بدید. [نَ بَ] (ص مرکب) نودولت. تازه بدوران رسیده . تازه بعرصه رسیده . نوخاسته . نو کیسه .
مثل :
— ندید بدید وقتی که دید بەخودش چسبید.
|| خرده نگرش. اندك بین. اندك نگرش. که کم بچشم اوزیاد آید. (یادداشت مؤلف).
|| سخت لئیم و بخیل .(یادداشت مؤلف) .

ندید بدیدی . [نَ بَ] (حامص) نو کیسگی. نودولتی. تازه بدوران رسیدگی. صفت ندید بدید.رجوع به ندید بدید شود .

ندیدن . [نَ دَ] (مص مرکب) نادیدن . مقابل دیدن . رجوع به دیدن شود ،

یك دیدن از برای ندیدن بود ضرور
هرچند روی مردم دنیاندیدنی است .
صائب .

ندیدنی . [نَ دَ] (ص قابلیت) غیرقابل رؤیت . که نتوان دیدش . که بچشم نیاید. نامرئی. لایری . ناپدید. || کەدرخوردیدن نیست . که لایق دیدن و تماشا نیست . که تعریف وتماشائی ندارد . که دیدنش باب طبع وپسند خاطرومورد رغبت نیست.مقابل دیدنی بمعنی تماشائی و جالب و زیبا ،

یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور
هرچند روی مردم دنیا ندیدنی است
صائب .

ندیدة . [نَ دَ] (ع ا) تأنیث ندید بمعنی همتا ومانند. (منتهی الارب) ج ، ندائد . رجوع به ندید شود.

ندیده . [نَ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) دیده نشده . رؤیت ناشده. نادیده. پنهان از نظر. نامرئی ، خدای ندیده ||(ق توصیفی) بی آنکه ببینند . بدون رؤیت .
— ندیده خریدن ؛ بی مشاهده و معاینه و دیدن خریدن || (ص مرکب) ندید بدید. تازه بدوران رسیده . نو دولت . نو کیسه تازه به عرصه رسیده . که پس ازعمری فقر وتنگدستی ومحرومیت تازه به نوائی و ناز ونعمتی رسیده است و خود را گم کرده .

(۱) به وزن : امیر . (منتهی الارب) . (۲) به وزن ، کتف . (اقرب الموارد) .

|| آب ندیده: آنچه که هنوز شسته نشده است که آب بدان نرسیده است: پارچهٔ آب ندیده. کاغذ آب ندیده. کوزهٔ آب ندیده.

ندیده انگاشتن. [نَ دی دَ / دِ اَ تَ] (مص مرکب) غمض عین. ندیده گرفتن. بروی خود نیاوردن. تجاهل کردن. خود را به ندیدن زدن.

ندیده گرفتن. [نَ دی دَ / دِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) ندیده انگاشتن. رجوع به ندیده انگاشتن شود.

ندیر. [نَ] (ع ص) منفرد. تنها. غریب. (آنندراج). (غیاث اللغات بنقل از صراح و منتخب اللغات).

ندیش آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان سلطانیهٔ بخش مرکزی شهرستان زنجان. در ۵۴ هزارگزی زنجان و ۲ هزار گزی راه سلطانیه به قیدار، در ناحیهٔ کوهستانی معتدل هوای مرطوبی واقع است و ۱۶۷ تن سکنه دارد. آبش از چشمه و رودخانه، محصولش غلات و بنشن، شغل اهالی زراعت و گلیم بافی و جاجیم بافی است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ۳۰۳).

ندیف. [نَ] (ع ص) پنبهٔ زده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (مهذب الاسماء) (دهار) پنبهٔ ندافی کرده. (فرهنگ خطی). محلوج. زده. شبده. حلیج. واخیده. منفوش. مندوف. فلخیده. فلخمیده. (یادداشت مؤلف). || (ع مص) ندف. ندفان. رجوع به ندف [نَ] شود.

ندیک. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان جوزم و دهج بخش شهربابک شهرستان یزد در ۲۰ هزار گزی شمال شهربابک در ناحیهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۴۷۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت و قالی بافی و کرباس بافی است. معدن مس در این ده وجود دارد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰ ص ۱۹۷).

ندیم. [نَ] (ع ص) حریف شراب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) (فرهنگ خطی) حریف شراب و بسا که توسعاً در مورد هر رفیق و مصاحبی استعمال شده است (اقرب الموارد). هم شراب. (بحر الجواهر). یار شراب. (دهار). هم پیاله. (ازبحر الجواهر) (ناظم الاطباء). هم قدح (دهار). ج، ندما وندام وندامی: پس برخاست امیر درسرای فرود رفت و نشاط شراب کرد بی ندیمان. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۶). و ندیمان را بخواند امیر و شراب و مطربان خواست. (تاریخ بیهقی ص ۸۲۶). شراب خوردند باندیمان و مطربان. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۶).

فتوای پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرامست می آنرا که نه یارست ندیم.
حافظ.

|| در فارسی: مصاحب. همنشین. هم سفره (ناظم الاطباء). همدم. (نصاب) یار. مونس. دوست. هم صحبت. هم سخن. حریف. معاشر. هم غذا. جلیس. هم حجره. هم طویله. همقدم دمخور. قرین. همراه. همگام:

چند بوی چند ندیم الندم
گوش و برون آر دل از چنگ غم.
منجیک.

باش همیشه ندیم بخت مساعد
باش همیشه قرین ملک مؤید.
منوچهری.

تازتو بازمانده ام جاوید
فکرتم رانده امست ندیم.
ناصرخسرو.

هر صبح را زبهر صبوحی طلب کنند
زیرا ندیم رود ومی ولعل وساغر ند.
ناصرخسرو.

ای آنکه ندیم باده و جامی
باعمر مکر برین بفر جامی.
ناصرخسرو.

زبهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ
زبهر روشنی دل مرا ندیم کتاب.
مسعودسعد.

ای بصورت ندیم خاک شده
بصفت ساکن سماک شده.
خاقانی.

مرا فم ندیم است خاص ارنه من
چوعامان به نوعی طرب کردمی.
خاقانی.

یعقوب وشم ندیم احزان
یوسف صفتم مقیم زندان.
خاقانی.

ای راه تو بحر بی کرانه
عشق تو ندیم جاودانه.
عطار.

|| همنشین امرا و سلاطین. (غیاث اللغات). همنشین بزرگان. (از منتهی الارب). (آنندراج):

ای ندیمان شهریار جهان
ای بزرگان درگه سلطان.
فرخی.

ندیم شه شرق شیخ العمید
مبارک لقائی بلند اختری.
فرخی.

خواجگان بوالقاسم کثیر معزول شده از شغل عارضی و بوبکر حصیری و بوالحسن عقیلی که از جملهٔ ندیمان بودند. (تاریخ بیهقی ص ۱۰۶). خوانچه ها آوردن گرفتند پیش امیر بر تخت یکی، و پیش غازی وارباروق یکی، و پیش عارض بوسهل سوزنی و بونصر مشکان یکی، و ندیمان را هردوتن یکی. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۲) اما حصیری را بنزدیک من آن حق هست که از ندیمان پدرم کس را نیست. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۲).

تو بیرون از حرم زآنی که خاقانی است بندتو
زخاقانی برون آی و ندیم خاص خاقان شو.
خاقانی.

تا حضرت عشق را ندیمم
در کوی قلندران مقیمم.
خاقانی.

تو برسر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت به ندیمان بگذار.
سعدی.

و آورده اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمان است وعیب حکیمان. (گلستان). ملک بخندید و ندیمان را گفت. (گلستان).
|| وزیر. مشاور. (ناظم الاطباء) رجوع به شواهد معنی قبلی شود. || پشیمان. (غیاث اللغات) (فرهنگ خطی). رجوع به نادم شود.

ندیم. [نَ] (اِخ) ابراهیم بن ماهان(۱) بن بهمن، ایرانی الاصل کوفی الولادة تمیمی القبیله موصلی الاقامه، مکنی به ابواسحاق معروف به ندیم ازاجلهٔ موسیقی دانان قرن دوم و سوم هجری است وی فن موسیقی را نزد استادان ایرانی فرا گرفت ودر آواز و نواختن عود مهارت یافت و ازخاصان و مقربان دربار مهدی و هادی و هرون الرشید خلفای عباسی شد. دروصف مهارت وی درموسیقی و آواز افسانه هائی ذکر کرده اند، وفات وی بسال ۲۱۳ یا ۱۸۳ هجری قمری اتفاق افتاد. از (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۸۳) بنقل از (تاریخ ابن خلکان ج ۱ ص ۸) و (الاغانی ج ۵ ص ۴۱) و (الفهرست ابن ندیم ص ۲۰۱)

ندیم. [نَ] (اِخ) احمد بن ابراهیم بن اسماعیل بن داود بن حمدون، مکنی به ابوعبدالله، نحوی لغوی قرن سوم است وی استاد مبرد و ابوالعباس ثعلب و از مصنفین امامیه وازمقربان امام علی النقی و امام حسن عسکری است وازایشان روایت کرده است ازتألیفات اوست:
۱- اسماء الجبال والمیاه والادویه ۲- اشعار بنی مرة بن همام ۳- کتاب بنی عقیل ۴- کتاب بنی کلیب بن یربوع.
از (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۸۳) بنقل از (روضات الجنات ص ۵۴) و (مجالس المؤمنین ص ۱۱۶).

ندیم. [نَ] (اِخ) [... افندی] احمد، متخلص به ندیم اهل استانبول و ازشعرای عثمانی است دیوانی بنام صحایف الاخبار دارد. بسال ۱۱۴۳ درگذشت. رجوع به (قاموس الاعلام ج ۶) و (الاعلام المنجد) شود.

ندیم. [نَ] (اِخ) ذکی [میرزا ...] رجوع به ندیم مشهدی شود.

(۱) اصلاً ایرانی وازخانوادهٔ بزرگی است درعجم، وازآنرو که مدتی درموصل اقامت کرده به موصلی شهرت یافته چنانکه تمیمی گفتن اوهم بجهت آن بوده است که درایام صغر بعد ازوفات پدر درتحت تربیت و کفالت بنی تمیم نشأت یافته است، و مخفی نماند که گاهی لفظ ماهان اسم پدر ابراهیم را قلب به میمون کرده و ابراهیم بن میمون گویند. (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۸۳).

ندیم . [نَ] (اِخ) عبدالله بن مصباح شاعر و ادیب وجریده نگار مصری است بسال ۱۲۶۱ هجری قمری دراسکندریه تولد یافت وبسال ۱۳۱۴ درگذشت اوراست : ۱- سلافة الندیم ۲- کان ویکون ۳- المسامیر ۴- مقالات . رجوع به (معجم المطبوعات - ج ۲ ستون ۱۸۵۰) و (تراجم مشاهیر - الشرق ج ۲ ص ۱۰۵) شود .

ندیم . [نَ] (اِخ) علی بیگ [میرزا ...] در دهلی می زیسته است و ملازم امرای آن سامان بوده است . اوراست :

ازتو دل مهرو وفا می خواهد
سادگی بین که چها می خواهد .

رجوع به (صبح گلشن ص ۵۱۴) و(قاموس الاعلام ج ۶) شود .

ندیم . [نَ] (اِخ) [ابن ...] محمد بن ابویعقوب اسحاق مشهور به ابن ندیم و مؤلف فهرست معروف است. رجوع به ابن الندیم دراین لغتنامه شود .

ندیم . [نَ] (اِخ) محمد عسکری خان [سید ...] فرزند سید محمد ماه، ازشعرای قرن سیزدهم هجری است. رجوع به (تذکرهٔ روز روشن ص ۶۸۸) و(فرهنگ سخنوران) شود .

ندیم اصفهانی. [نَ مِ اِ فَ] (اِخ) ملا محمد روضه خوان، بروایت مؤلف صبح گلشن ازدیارخود رخت عزیمت به هندوستان کشیده درلکهنو به ملازمت وزیر آصف الدوله بهادر [متوفی ۱۱۵۰] رسیده است دررثای آصف الدوله گفته :

گلشن عشرت به تاراج خزان رفت ای ندیم
شامه استشمام حسرت می نماید ازنسیم
نقشبند کاف ونون برتربت آصف نوشت
هاهنا روح وریحان وجنات نعیم .

رجوع به (صبح گلشن ص ۵۱۳) و(قاموس الاعلام ج ۶) و(فرهنگ سخنوران) شود

ندیم بارفروشی. [نَ مِ فُ] (اِخ) محمد [میرزا ...] رجوع به ندیم مازندرانی شود .

ندیم تتوی . [نَ مِ تَ تَ] (اِخ) از پارسی گویان سند است و مولف مقالات الشعرا این بیت را از او آورده :

قطره ای کزا برخود را سوی دریامی کشد
چشم آن دارد که یمن سیر گوهر می شود؟.

رجوع به (مقالات الشعراء ص ۸۱۱) شود .

ندیم شیرازی. [نَ مِ] (اِخ) علی اکبر [میرزا،یاآقا ...] برادرقاآنی شاعرمعروف است و درقرن سیزدهم می زیسته، وی بسال ۱۲۶۳ هجری قمری درگذشت .اوراست :

اگر به عید مه روزه مایلی به صواب
نگار ساده طلب کن به بزمگاه شراب
مروبه مسجد آدینه باصلاح و ورع
مباش ازغم دیرینه درسؤال وجواب.

رجوع به (فرهنگ سخنوران ص ۵۹۸) و (فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۱۲۹) و (تذکرهٔ طلعت ص ۲۲۵) شود .

ندیم کشمیری . [نَ مِ کَ] (اِخ) از پارسی گویان هند است در قرن یازدهم می زیسته وبا غنی کشمیری مصاحب وبانصر آبادی مؤلف تذکرهٔ نصر آبادی معاصر بوده است . ازاشعار اوست :

ذوق مردن بودانک چوهوس بسیاراست
خواب کم رودهد آنجا که مگس بسیاراست.
دارم زدست داغ سمن سینه گلرخی
دل همچولاله زارسفید وسیاه وسرخ.
آن رفت که دل به صوت بلبل بندند
مضمون خوشی برصفت گل بندند
واشد ره فوج غم زکم یابی می
چون آب کند روبه کمی پل بندند .

رجوع به (تذکرهٔ نصر آبادی ص ۴۴۷) و (تذکرهٔ حسینی ص ۳۵۵) و (شمع انجمن ص ۶۴۳) و (سفینهٔ خوشگو ذیل حرف ن) و (فرهنگ سخنوران ص ۵۹۸) و(تذکرهٔ طلعت ص ۲۲۶).

ندیم لکهنوئی. [نَ مِ لَ کْ هَ] (اِخ) شیوغلام ازپارسی گویان هنداست وبروایت مؤلف صبح گلشن، در ملازمت محسن الدوله بهادر داماد پادشاه اود بسر می برده . اوراست :

سودابه کوه ودشت صلا می دهدمرا
هرلاله ای پیاله جدا می دهدمرا .
ماومجنون همنشین بودیم درایوان عشق
او به صحرارفت ومادر کوچه هارسواشدیم.

رجوع به (صبح گلشن ص ۵۱۲) و(قاموس الاعلام ج ۶) شود .

ندیم مازندرانی . [نَ مِ زَ دَ] (اِخ) محمد [میرزا ...] فرزند میرزا کاظم بار فروش ایروانی الاصل ازشعرای قرن سیزدهم وازدرباریان فتحعلیشاه قاجار وندیم خلوت وکتابخوان خاص او بوده است وی بسال ۱۲۴۱ درگذشت . اوراست :

برافروز آتشی درسینه ام ای آه کان دلبر
زمی شدمست ومی خواهدز مرغ دل کباب امشب-
یقین که دامن پاکی دریدم ازتهمت
بی قصاص گریبانم آسمان بگرفت.
گفتی چوجان دهی بعوض بوسه ای دهم
این خونبهاست مزدوفا را چه می دهی .

رجوع به (مجمع الفصحا ج ۲ ص ۵۱۴) و (فرهنگ سخنوران ص ۵۹۸) و (تذکرهٔ طلعت ص ۲۲۶) شود .

ندیم مشهدی. [نَ مِ مَ هَ] (اِخ) زکی [میرزا ...] مشهدی الاصل اصفهانی المنشاء متخلص به ندیم ازشاعران قرن دوازدهم است، وبعهدشاه سلطان حسین صفوی ملازم محمد زمانخان بیگدلی سپهسالارخراسان بود، سپس به خدمت نادرشاه رسید وسرانجام بهنگامی که نادر به بغداد لشکر کشید وی از خدمت سلطنت استعفاخواست ودر آنجا مقیم گشت تا بسال ۱۱۵۲ (۱) درگذشت. اوراست :

هرقاصدی که برد به جانان پیام ما
اول ز ننگ کرد فراموش نام ما.
کسی به حال کس از بی کسی نمی سوزد
به مدعای دل روزگار می سوزم
رقیب ازوصل می بالد ندیم ازهجر می نالد
یکی را گل یکی را خار در پیراهن است امشب
دربرعرب واله لیلی مجنون
دیوانهٔ بیستون به شیرین مفتون
دست تو ندیم و خاک درگاه نجف
کل حزب بمالدیهم فرحون.

رجوع به (آتشکدهٔ آذر ص ۴۳۰) و (صبح گلشن ص ۵۱۳) و (قاموس الاعلام- ج ۶) و(ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۸۳) و (فهرست کتابخانهٔ مجلس ص ۴۳۸) و(ریاض الجنة ص ۹۳۱) و(مقالات الشعرا ص ۸۱۲) و (عقد ثریا ص ۵۸) و (فرهنگ سخنوران ص ۵۹۸) شود .

ندیمة . [نَ مَ] (ع ص) حریف شراب. همنشین بزرگان . (منتهی الارب) تأنیث ندیم است . رجوع به ندیم شود. ج ،ندام.

ندیمه . [نَ مَ یا نَ مِ] (ع ص) ندیمة. رجوع به ندیمة وندیم شود || دراصطلاح درباریان، زنی که مصاحب وهمراه وهمراز ملکه یادیگرزنان برجستهٔ دربار است .

ندیمی . [نَ] (حامص) مصاحبت . مجالست . همنشینی . (ناظم الاطباء) . عمل ندیم . رجوع به ندیم شود ، وقومی را از اهل علم وحکمت تربیت کنی کی هرروز به نوبت آیند و ندیمی من کنند. (فارسنامه - ابن بلخی ص ۱۰۰) || هم پیالگی . (ناظم الاطباء) . || خوشمزگی . سخن های شیرین گفتن :

مست گشت وشادوخندان همچو باغ
درندیمی ومضاحک رفت ولاغ .
مولوی .

ندیمی اصفهانی. [نَ یِ اِ فَ] (اِخ) معروف به ندیمی سوزنگر بروایت مؤلف صبح گلشن پیشهٔ سوزنگری داشته.اوراست :

ندیم بزم بلاجان ناتوان من است
فروغ شمع غم ازمغزاستخوان من است
کلید قفل درصد هزار امیداست
زالتفات توحرفی که برزبان من است .

از(صبح گلشن ص ۵۱۴) و(قاموس الاعلام).

ندیة . [نَ یَ] (ع ص) زن باسخاوت . (ناظم الاطباء) . تأنیث ندی است . رجوع به ندی و ندیه [نَ یَ] شود.
|| زمینی نمناک . (منتهی الارب) تأنیث ندی است بمعنی مبتل . (ازالمنجد) رجوع به ندی [نَ] شود.

ندیة . [نَ یَ] (ع ص) تأنیث ندی است بمعنی مرطوب ونمدار . رجوع به ندی [نَ ی] شود .

(۱) درفرهنگ سخنوران سال وفات وی را حدود ۱۱۵۸ نوشته اند .

نذ. [نَ ذ] (ع مص) کمیز انداختن وشاشیدن. (آنندراج). (ازمعجم‌متن‌اللغة) رجوع به نذید شود.

نذارة. [نِ رَ] (ع اِ) ترس. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). بیم. (مهذب الاسماء). (ناظم الاطباء). (آنندراج) (منتهی الارب). || انذار. اقرب‌الموارد)(المنجد) رجوع به‌انذارشود.

نذال. [نِ] (ع اِ) جمع نذیل است. رجوع به نذیل شود.

نذالت. [نَ لَ] (ع مص) رذالت. (یادداشت مؤلف). رجوع به نذالة شود.

نذالة. [نَ لَ] (ع‌مص) فرومایه گردیدن. کمینه گردیدن. (از منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب الموارد). خیس شدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). نرولة. (منتهی الارب) پست شدن. (از المنجد). نذالت. || فرومایه بودن‌دردین یاتبار. کان‌ساقطاًفی‌الدین‌اوحسب. (المنجد).

نذخ. [نَ] (ع‌مص) سخت کوشش کردن خر. (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم الاطباء). چنین‌است‌عبارت منتهی‌الارب‌وناظم‌الاطباء. در تاج العروس چنین‌آمده‌است: نذخ العیر وفی‌نسخة البعیر کمنع، سعی‌سعیاً شدیداً، و در محیط المحیط و اقرب الموارد، نذخ البعیر نوشته است و سعی بمعنی‌شتافتن‌است نه کوشیدن.

نذر. [نَ] (ع اِ) آنچه واجب گردانند برخود یا آنچه واجب کنند بشرط چیزی. (از منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء). نحب. (از اقرب الموارد). آنچه کسی برخودواجب گرداند مثل آنکه‌بگوید اگرازمرض خود شفا یابم ده تومان‌در راه خدا میدهم». آوردن لفظ «نذر» شرط نیست مثل مثال مذکور، وگاهی آورده میشود مثل اینکه گوید، «نذر کردم که اگر ازمرض شفا یابم ده تومان درراه خدا بدهم» نذر [نُ ذُ] جمع است و درفارسی نذور ونذورات‌هم‌هست.)ازفرهنگ‌نظام). آنچه شخصی برخود واجب گرداند ازقبیل روزه و صدقه و جز آن و طعام فاتحهٔ روح بزرگان. (ناظم‌الاطباء). (ازغیاث‌اللغات). ج، نذر[نُ ذُ] رجوع‌به شواهد ذیل‌معنی بعدی شود. || پیمان. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء). (بحر-الجواهر). وعد. (ناظم‌الاطباء). وعده‌ای که براساس شرطی باشد. (از اقرب-الموارد). شرط. (ناظم الاطباء). پیمان به چیزی. گرو. نذر کردی به‌مشهدمن... ولی عهد از علویان کنی و هرچند بر ایشان نماندتو باری از گردن خود بیرون کرده‌باشی وازنذروسو گند بیرون آمده‌ای (تاریخ بیهقی ص۲۹۲). سلطان برمقتضی نذرخویش حرکت کرد به غزوی. (ترجمهٔ یمینی‌ص۲۹۲). چون‌حاجتش برآمدوتشویش خاطرش‌برفت وفای‌نذرش به‌وجودشرط‌لازم آمد. (گلستان). || دراصطلاح‌فقه: نذر التزام قربتی‌است که درشرع معین نباشد یاالتزام قربت است مطلقا و در صورتیکه با رعایت شرایط آن تحقق یابد التزام و وفای بنذر واجب خواهدبود. || واجب کرده. (مهذب الاسماء). || نیاز. آنچه برای‌مرشد ومردمان صاحب نفس هدیه آورند و آنچه از نقد و جنس که برای اماکن مشرفه فرستند. (ناظم‌الاطباء). نذرها تقدیم کرد وصدقات راملتزم شد. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۶۸).

به‌چندین نذروقربانش خداوند
نرینه‌داد فرزندی‌چه‌فرزند.
نظامی.

توانگران راوقف است‌ونذرومهمانی
زکوة وفطره‌واعتاق‌وهدی‌وقربانی.
سعدی.

|| آنچه‌ازنقد وجنس که‌پیش‌امراوسلاطین در حین ملاقات گذرانند (ناظم الاطباء). || دیه. (فرهنگ نظام) دیت. (منتهی‌-الارب) ارش. (المنجد)(ازاقرب الموارد) یاآنکه‌دیت جراحت است خصوصاً خردباشد یاکلان و آن بدل آن جراحت باشد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). یقال: لی-عند فلان نذر، اذاکان جرح واحده عقل. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

|| قلیل. کم. اندک. یسیر. (یادداشت‌مؤلف) || (ع مص) واجب گردانیدن چیزی رابر خود. (از منتهی الارب). (آنندراج). واجب کردن برخود چیزی را که واجب نیست. (ازاقرب‌الموارد). نذور. (منتهی-الارب). (از اقرب الموارد). چیزی بر خویشتن‌واجب کردن. (اززوزنی)(ترجمان-علامهٔ جرجانی ص۹۸)(تاج‌المصادربیهقی). ایجاب عین الفعل المباح علی نفسه تعظیما للّه‌تعالی. (تعریفات)

|| پیمان کردن. (بحرالجواهر).

|| طلیعهٔ‌لشکر کردن کسی‌را. (ازمنتهی-الارب). (از اقرب الموارد). || خادم‌یا قیم کلیسا گردانیدن کسی را. (از منتهی-الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌المورد).

|| آگاه ساختن‌ترسانیدن وبیم کردن کسی را درابلاغ‌چیزی. (ناظم الاطباء). ترسانیدن کسی رادرابلاغ چیزی. (ازاقرب‌الموارد). انذار. (المنجد) (از ناظم الاطباء). نذر [نُ]. نذر [نُ ذُ]. نذیر. (المنجد)(۱) (ناظم الاطباء). || ترسانیدن کسی را از امور دشمن. (از منتهی الارب). (ازآنندراج) آگاه کردن وبر حذرداشتن کسی را ازعواقب امری قبل ازحلول آن (از اقرب الموارد). انذار. نذیر. نذر [نَ ونُ ذُ] (۱). (ازاقرب الموارد).

|| دانستن چیزی را پس پرهیز کردن. (ازمنتهی‌الارب). بدانستن. (تاج‌المصادر بیهقی) نذربالشیء، علمه فحذره واستعده. (اقرب‌الموارد).

نذر. [نَ ذِ] (ع مص) دانستن آن را پس پرهیز کردن. (از منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).

نذر. [نَ ذُ] (ع اِ) حیران وترسان. (غیاث اللغات).

نذر. [نُ] (ع اِ) پوست درخت مقل. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).(آنندراج). || انذار. (المنجد)اسم‌مصدراست. (ازاقرب الموارد). رجوع‌به‌نذر[نَ]وانذار شود.

نذر. [نُ ذُ] (ع اِ) ترس، بیم. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (آنندراج). (غیاث اللغات). || انذار. (منتهی‌الارب) (المنجد). نذری[نُ را]. نذارة. (المنجد) اسم مصدراست. (منتهی‌الارب). || جمع نذیر است. رجوع به نذیرشود.

|| جمع نذراست. رجوع‌به نذر[نَ]شود.

نذرانه. [نَ نَ یانَ] (اِ مرکب) آنچه ازنقد وجنس که برای‌شکرانهٔ احسان امرا وسلاطین پیشکش می گذرانند، و هدیه‌ای که‌برای‌بزرگان تقدیم می کنند. (ناظم-الاطباء). || نوعی‌ازمالیات. (ناظم‌الاطباء).

|| درتداول، نذری. پول‌یا غذائی که پس ازنذر کردن ورواشدن حاجت انفاق کنند.

نذربستن. [نَ بَ تَ] (مص مرکب) شرط کردن. پیمان کردن. (ازناظم‌الاطباء). گرو کردن‌باکسی. ونیزرجوع‌به‌نذرشود.

نذربندی. [نَ بَ] (حامص) شرط-بندی. گروبندی. مسابقه.

نذرداشتن. [نَ تَ] (مص مرکب) با خودعهد کردن. باخدا عهد کردن. بگردن گرفتن. خواجه[احمدحسن] گفت‌من‌پیرشده‌ام و ازکار بمانده ونیز نذر دارم و سوگندان گران که هیچ شغل سلطان نکنم. (تاریخ-بیهقی ص ۱۴۷). رجوع به‌نذر بمعنی پیمان وعهد وآنچه برخود واجب کنند شود.

نذرشکن. [نَ شِ کَ] (نف مرکب) نذر شکننده. عهد شکن. پیمان شکن. که به نذر وعهد و پیمان خود وفا نکند وآنرا بشکند. رجوع به نذربمعنی عهد و پیمان شود:

باچنین غافلان نذرشکن
جزچو پیغمبران نذیرمباش.
سنائی.

نذر کردن. [نَ کَ دَ] (مص‌مرکب) برخود واجب کردن چیزی. (از ناظم-الاطباء). نحب. (ازمنتهی الارب). عهد کردن. پیمان کردن. بگردن گرفتن. چیزی یاکاری برخویشتن واجب کردن به‌نذر، پس گفت خداوند را بگو که در آن وقت

(۱) و این چهار مصدر غیر قیاسی است. (از اقرب الموارد).

که من به قلعه کالنجر بودم باز داشته و قصدجان من‌می کردند . . . نذرها کردم و سوگندان خوردم که در خون کس حق و ناحق سخن نگویم. (تاریخ بیهقی ص۱۷۸) روی برخاك نهد ازعجز وانکسار ونذرها کند که میان وی و خدای عزوجل اگر چیزی بوده‌است پشیمانی خورد . (تاریخ‌بیهقی ص ۵۹۵) فضل سهل وزیرخواست که خلافت ازعباسیان بگرداند وبه علویان آرد مأمون راگفت نذر کرده‌بودی به‌مشهد من و سوگندان خورده . . . که ولیعهد از علویان کنی. (تاریخ بیهقی ص۱۳۵). نذر کردم که جز در بیاض روز از خانه بیرون نیایم . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۸)

دیگر لب بتان نزند بوسه‌تازید
این نذر کردورای‌زدآهنك کعبه را .
خاقانی .

|| پذیرفتن از . پذرفتن از . (یادداشت مؤلف) .

نذرونیاز . [نَ رُ] (ترکیب وصفی) در تداول ؛ نقد یاجنسی که به نیت حاجت رواشدن به‌زاهدی یاسیدی یابه‌تربت کسی ازاولیاء وائمه پیشکش کنند.

نذری . [نُ را] (ع اِ) ترس . بیم . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). نذر [نُ ذُ] . نذارة، انذار . (ازالمنجد).

نذری . [نَ] (ص نسبی) آنچه نذر کنند . آنچه نذر شده باشد . نذرانه . منسوب به نذر است . رجوع به نذرشود: آش نذری . گوسفند نذری .

نذری . [نَ] (اِخ) نذری‌کاشی یا نذری شاملو ، از طایفهٔ شاملو و از شعرای قرن یازدهم است بروایت مؤلف مجمع‌الخواص که باوی‌معاصر بوده نذری «شخصی کوتاه قد و ضعیف اندام، با این حال فوق‌العاده جنگجو وبی‌حیاست . با حسن بیك عجزی زدوخورد کرد، حسن‌بیگ سراوراشکست او گریبان حسن بیگ را چاك زد ؛ از اینجا بلندی و کوتاهی قد هریك معلوم می‌گردد» !

اوراست :

نه کنج‌هجرتو آن بی کسم که گرمیرم.
کسی به پرسش‌من‌جز بلا نمی‌آید
تازه عاشق گشته‌ام چشم‌ترحم وامگیر
نومسلمان گشته را یکچند عزتهابود.
نمی‌دانم‌چه بی‌دردی است یارب ناصح‌مارا
که چاك سینه را ازچاك‌پیراهن‌نمی‌داند .
صباتاری که از زلف توبگشود
برهمن زینت زنار خود کرد
دو روزی یار باماسر گران بود
ولی آخرمحبت کارخود کرد.
دلت آزرده می گردد خدارادرلم مگذر
که ویران گشته‌پرتنگ‌است ودروی‌دربسیاراست.

رجوع به (مجمع‌الخواص ص۲۱۲) و(صبح گلشن ص ۵۱۴) و(قاموس‌الاعلام ج ۶) و(آتشکدهٔ آذرص ۲۷) و (ریاض‌الجنه‌ص ۹۳۱) و (شمع‌انجمن ص ۴۵۸) و(فرهنك سخنوران ص ۵۹۹) شود.

نذع . [ن] (ع مص) زهیدن آب و بر آمدن‌خوی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب الموارد) .

نذل . [نَ] (ع ص) فرومایه . ناکس (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . خسیس ازمردم . (ازاقرب - الموارد). خوار . حقیر. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . خوار در جمیع‌احوالش. (ازاقرب‌الموارد). خسیس. محتقر . (المنجد) . || ساقط در دین یادر حسب . (از اقرب‌الموارد) . (ازالمنجد). ج ، انذال ونذول

نذلاء . [نُ ذَ] (ع اِ) جمع نذیل‌است. رجوع به نذیل شود .

نذور . [نُ] (ع اِ) جمع نذر است ؛ و به ایفای نذورونوافل قیام کرد . (سندباد- نامه ص ۲۷۹) . رجوع به نذر [نَ] شود || (ع مص) نذر . رجوع به نذر (نَ) شود .

نذورات. [نُ] (اِ)درتداول، آنچه‌از نقد وجنس که برای‌اماکن‌مشرفه‌فرستند.(ناظم- الاطباء) . || طعام فاتحهٔ روح بزرگان . (ناظم‌الاطباء) . ||آنچه در راه خدا انفاق کنند وانفاق آنرا برخود واجب گردانند. (ناظم‌الاطباء).جمع‌نذوروجمع‌جمع‌نذراست. رجوع به نذر [نَ] شود .

نذول . [نُ] (ع اِ) جمع نذل است . رجوع به نذل [نَ] شود .

نذولة . [نُ لَ] (ع مص) فرومایه و کمینه گردیدن . (آنندراج) . (ازمنتهی- الارب). نذالة.رجوع‌به‌نذالة[نَ لَ] شود .

نذیذ . [نَ] (ع اِ) آنچه ازبینی یادهن بر آید . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . (از اقرب‌الموارد) . || (ع - مص) کمیز انداختن وشاشیدن. (آنندراج). (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء). شاشیدن یا بیرون‌آمدن. نذذ. (المنجد) .

نذیر . [نَ] (ع اِ) بیم. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۸) (ناظم‌الاطباء) . ترس . (ازناظم‌الاطباء) . اسم است بمعنی انذار . (ازاقرب‌الموارد). || (عص)بیم کرده‌شده. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) || ترساننده. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (غیاث‌اللغات)(فرهنك‌نظام). بیم کننده.(دهار).(السامی).(مهذب‌الاسماء) (آنندراج). (ترجمان‌علامهٔ‌جرجانی‌ص۹۸) ترساننده وخبر آورنده که تریر نیز گویند.

(ناظم اطباء). مقابل‌بشیر . (فرهنك نظام). منذر . (اقرب‌الموارد) . (المنجد) ج ، نذر [نُ ذُ] :

دشمنت‌راهمیشه‌نذیراست‌بخت‌بد
ازبخت‌بدبترنبود مردرا نذیر .
منوچهری .

|| پیغمبر. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) رسول . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) :

زی پیل وشیرواشترکایشان‌قوی‌ترند
ایزد بشیرچون نفرستادونه‌نذیر .
ناصرخسرو .

مابه‌عکس آن زغیرحق خبیر
بی‌خبرازحق‌وازچندین‌نذیر.
مولوی .

|| (اِ) آواز کمان . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب - الموارد) . (۱) || پیری . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . (فرهنك نظام) شیب . (اقرب‌الموارد) (۲)(المنجد) || (ع مص) بیم کردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) انذار . نذر. نذیرهم مصدرغیرقیاسی ازباب افعال است . رجوع به انذار ونذرشود.

نذیر . [نَ] (اِخ) اسم‌نبی‌صلوات‌الله علیه . (مهذب‌الاسماء) . (ازمنتهی‌الارب). یکی از اسامی پیغمبرصلی‌الله علیه وآله و سلم . (غیاث‌اللغات)یکی ازاسمای مبارکهٔ حضرت رسول ص . (ازآنندراج) یکی از القاب پیغمبر اسلام است که مردم را از عذاب خدا می‌ترساند. (فرهنك‌نظام)، مگرت وقت رفتن‌است‌چنانك

پیش‌ازاین گفت‌آن‌بشیرنذیر.
ناصرخسرو .

نام‌پیغمبر بشیراست ونذیراندرنبی
تونئی‌پیغمبرولیکن بشیری‌ونذیر.
سوزنی .

فرستادلشکر بشیرنذیر
گرفتندجمعی از یشان‌اسیر .
سعدی .

نذیر . [نَ] (اِخ) ازجمله نامهای قرآن چنانکه حق تعالی فرماید «بشیراً و نذیرا» . (ازنفایس‌الفنون)

نذیر . [نَ] (اِخ) محمد طبیب متخلص به‌نذیر ازپارسی گویان خیرآباد هندوستان است ، اوراست :

چون غنچه به رخ نقاب بستی
صد خار به سینه‌ام شکستی
اقلیم دلم تمام بگرفت
زلف تو ، زهی درازدستی
کشتی چومرا به جور باری
از سرزنش رقیب رستی .

رجوع به (صبح گلشن ص ۵۱۴) و(قاموس الاعلام ج ۶) شود .

---

(۱) لانه ینذرالرمیة. (اقرب‌الموارد) . (۲) لانه ینذر بقرب الاجل . (اقرب الموارد)

نذیر . [نَ] (اِخ) محمد نذیر از پارسی گویان لکهنوی هندوستان است ، این ابیات را مؤلف صبح گلشن بنام او ثبت کرده :

حیف بر طالع واژون که شباب آمد و رفت
دولتی بود که درعالم خواب آمد و رفت
واقف از لذت او هیچ نگشتیم نذیر
برسر آب باندازه حباب آمد و رفت.

رجوع به (صبح گلشن ص ۵۱۵).(قاموس الاعلام ج ۶) شود .

نذیرالعریان . [نَ رُ لْ عُ] (ع ص مرکب) هرترساننده بحق ، بدانجهت که چون مردی خواهد که قوم خود را ترساند وبیم کند برهنه گردد و بجامه اشارت کند . (منتهی الارب)(آنندراج). (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) .

نذیرالعریان . [نَ رُ لْ عُ] (اِخ) [اِ . . .] مردی بود از بنی‌خثعم ، روز ذی الخلصة ، عوف بن معاصر بروی حمله کرد و دست وی و دست زن وی برید . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .

نذیرة . [نَ رَ] (ع اِ و ص) تأنیث نذیر است. رجوع به نذیر شود. || آنچه نذر دهند . (از منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) || فرزند که اورا مادر و پدرش خادم یاقیم معبد وکلیسا گردانند مذکر و مؤنث دروی یکسان است.(منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || طلیعهٔ لشکر که از امور دشمن آگاه سازد و ترساند.(منتهی الارب). (آنندراج)(ناظم الاطبا). (از اقرب الموارد) (از المنجد) ج ، نذائر . || انذار . (اقرب الموارد). (المنجد)

نذیل . [نَ] (ع ص) کمینه . ناکس . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) فرومایه. (ناظم الاطباء) خوار . (منتهی - الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). نذل . (اقرب الموارد) . رجوع به نذل شود. ج ، نذلاء و نِذال .

نر . [نَ و نَ رْ و نَ رْ] (اِ و ص) ایرانی باستان : نر (۱) پهلوی، نر (۲) اوستا ، نر (۳) [، مرد] هندی باستان: نر (۴) افغانی، نر (۵) استی: نله (۶) ، نل (۷) [، نرینهٔ جانوران] بلوچی ، نر (۸) سنگلیچی ، نرک (۹) ، ازهمین کلمه است نریان (۱۰) [، اسب تخمی] (۱۱) کردی ، نر (۱۲) - [، نرشتر نر] ، نر (۱۳) .(ازحاشیهٔ دکترمعین بر برهان‌قاطع) . نقیض ماده . (برهان‌قاطع) ضد ماده . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (انجمن آرا) مذکر . (ناظم الاطباء) ذکر. (ترجمان القرآن) مرد . فحل . (ناظم - الاطباء). جاندار یا گیاهی که دارای مادهٔ تولید مثل است مثل انسان نر [، مرد] و گوسفند نر و گاو نر ونخل نر، مقابل ماده که گیرندهٔ مادهٔ تولید است.(ازفرهنگ نظام). مقابل ماده بمعنی انثی. ذکر . فحل. مذکر. نرینه . گشن . گل . (یادداشت مؤلف) . مذکر ازانسان وجانوران :

چو فرزند باشد به آئین وفر
گرامی بدل بر چه ماده چه نر .
فردوسی .

اندرهرسال صدبنده بخریدندی ازپانصد - درم تاچهارصد درم و آزاد کردندی نر و ماده (تاریخ سیستان) بای تکین . . . باخویشتن صدوسی تن طاوس آورده بود نر و ماده . (تاریخ بیهقی) فرمود مرا تا از آن طاوسان چند نر و ماده باخویشتن آرم.(تاریخ بیهقی).

یکیت گوید کاین خلق بی‌شمارهمه
زروزگار بزاید ز ماده‌ای و نری .
ناصرخسرو .

چه ماده چه نر شیر روز نبرد .
نظامی .

دیده‌ای هفت نهانخانهٔ چرخ
که در آن خانه چه ماده چه نر است .
خاقانی .

هست ازپی برنشست خاصت
امید خصی شدن نران را .
خاقانی .

که ماده و گاه نر چه باشی
گر مرد رهی نه چون زغن باش.
عطار .

دلاورتر از نر بود ماده شیر.
امیرخسرو .

|| آلت رجولیت.(برهان قاطع).(آنندراج). (ناظم الاطباء). (انجمن آرا) نره. (ناظم الاطباء) آلتی که در جاندار نر را از ماده تمیز میدهد درین معنی مخفف نره است بمعنی منسوب به نر، نر درین معنی درتکلم خراسان هست. (فرهنگ نظام) درفارسی بدین معنی «نره» را گویند . (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع) نره . ذکر . زب . نری . آلت - تذکیر. || زشت ناهموار.(برهان قاطع). (آنندراج) (ناظم الاطباء) کریه . (برهان‌قاطع) . (ناظم الاطباء) . مجازاً، جانداری که در جنس خود بدتر ومهیب تر وبزرگ تر باشد (ازفرهنگ نظام) سهمناک. || زبانه، مقابل کم.[کُ]مقابل لاس.(یاد - داشت مؤلف) || مجازاً ، شخص دانشمند وهنرمند دلیر. مثل ملای نر، واعظ نر . (فرهنگ نظام) دلیر . مردانه . (ناظم الاطباء) دلاور . || و بمعنی خنثی هم هست و آن شخصی باشد که آلت مردان و زنان هردو داشته باشد . (برهان‌قاطع) . (ازناظم الاطباء) || حیوانی که برای گشنی نگه میدارند . (ناظم الاطباء) . || درخت که ثمر ندهد یا ثمرش نامرغوب باشد. درختی که پیوند نشده باشد. مقابل درخت پیوندی، خرمای نر. توت نر. || شاخ میانین درخت که شاخهای دیگر ازاطراف آن برمی آید . (برهان قاطع). شاخ میان درخت که بعضی شاخهای دیگر دراطراف او رسته باشد . (انجمن آرا). (آنندراج) ساقهٔ درخت که شاخه‌ها ازاطراف آن برمی آیند .(ناظم - الاطباء) . || خوشه ودسته . (ناظم الاطباء). || تپه . پشته . (ناظم الاطباء) || کوهه و موجهٔ آب.(برهان قاطع)(ناظم الاطباء) موج آب (آنندراج).(انجمن آرا) رشیدی باین مصراع عمید لوبکی استشهاد کرده :
«تیغ صفت شکافته گنبدآب راه نر» ودر جهانگیری وسروری «گنبدآب راه نره» آمده وهمان صحیح است . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی ازحاشیهٔ برهان)

|| انگشت نر، انگشت ابهام. (ناظم الاطبا) (ازدستور اللغه) شصت . شست ، اکنون که آوردی همه را بکش یا بمن ده تا انگشت های نر ایشان ببرم تا تیر نتوانند انداخت. (زین الاخبار گردیزی).

ترکیبات :

— نرآهو : آهوی نر :

دو نرگس چو نرآهوی درهراس
دو گیسو چو از شب گذشته دو پاس .
نظامی .

— نراژدها : ۱ - اژدهای نر . اژدهای سهمگین قوی جثه :

برازشیر و گرگ است و نراژدها
که ازچنگشان کس نیابد رها .
فردوسی .

نگیری تو بد خواه را خیره خوار
که نراژدها گردد او وقت کار .
فردوسی .

بدین چاره ازچنگ نراژدها
همی خواست یابد ز کشتن رها.
فردوسی.

نه ببر و نه گرگ آمد ازوی رها
نه شیر ونه دیو ونه نراژدها .
اسدی .

۲ - کنایه از شریرالنفس ومردم خطرناک آزار رساننده :

چنین گفت دژخیم نر اژدها
که ازچنگ من کس نیابد رها .
فردوسی .

(۱) و (۲) و (۳) nar (۴) nár (۵) nar (۶) nale (۷) nal (۸) nar (۹) narak (۱۰) naryân
(۱۱) قیاس کنید بامادیان [از : mâtikân narikân] (ازحاشیهٔ برهان قاطع) . (۱۲) ner (۱۳) nêr

زتنگی چو خواهی که گردی رها
ازین بدکنش ترک نر اژدها.
فردوسی.

— پلنگ نر :
چرا مغز پلنگ نرهمی افعی شوددرسر
چگونه سربرون آرددر آن سامان که سردارد.
ناصرخسرو.

— دیو نر :
اگر اژدها باشد و دیو نر
ببارمش بگرفته بند کمر.
فردوسی.

— شیر نر :
زمانه براو دم همی بشمرد
بباید که بر شیر نر بگذرد.
فردوسی.
شیر نر تنها بود هر جا و خوکان جفت جفت
ما همه جفتیم و فرد است ایزد جهان آفرین.
منوچهری.
شیر نر بکشتی و بیستی ز آنجا بها باز به غزنین آمدی. (تاریخ بیهقی).

— گاو نر :
کار هر بز نیست خرمن کوفتن
گاو نر می خواهد و مرد کهن.
سعدی.

— امثال :
آنقدرهم نر نبود ، نظیر چیزی بارش نبود.
مردانگی وقدرت وجسارتی نداشت.
— میگویم نر است میگوید بدوش که ماده است ، در کاری اصرار می کند که از آن امید هیچگونه نفعی نیست. از کسی چیزی می طلبد که یا مطلقاً ندارد وفاقد آن است یا بغایت ممسک است ونم پس نمی دهد.

نر. [نَ رَ] (اِ و ص) نر . رجوع به نر [نَ] شود :
نگویم که طاوس نر است گلبن
که گلبن همی زین سخن عار دارد.
ناصرخسرو.

نر. [نَ] (اِخ) نام پدر سام است واورا نریم ونریمان هم میگویند. (برهان قاطع). (از جهانگیری)(از نظام) مخفف نریمان = نیرم است بمعنی نرمنش.(حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع):
تو آن پادشاهی که گرزنده بودی
زمین بوسه دادی تراسام بن نر.
ازرقی هروی.
(بنقل جهانگیری ورشیدی)

نرآب. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینو دشت شهرستان گرگان در ۴۲ هزار گزی جنوب شرقی مینودشت و ۱۴ هزار گزی جادهٔ گرگان به شاهرود درمنطقهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۷۲۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار ، محصولش غلات و حبوبات و لبنیات و برنج ، شغل اهالی زراعت و گله داری ، صنعت دستی زنان پارچه بافی و گلیم وجوال بافی است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۳۰۱)

نرآب. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیهٔ شهرستان جیرفت . (از فرهنگ جغرافیائی است ج ۸ ص ۴۰۹) .

نرآب. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم . از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ ص ۴۱۰) .

نرا. [نَ] (اِ) دیوار کوچکی راگویند که دربرابر چیزها کشند تا ننماید. (برهان قاطع). (آنندراج). (از ناظم الاطباء). حصار. (فرهنگ خطی). درلغت فرس ترا بدین معنی آمده ولی در صحاح الفرس نرا است . (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع)

نراد. [نَ رْ را] (نف) آنکه نرد بازی می کند . آنکه بازی نرد را خوب میداند و نیک بازی می کند . از لغات مولده از آمیزش پارسی با تازی است . (ناظم الاطباء) تخته باز . تخته نردباز . ماهر در بازی نرد. نردباز. که نرد نیکو بازد . صیغهٔ مبالغهٔ منحوت از نرد :
نراد طرب به مهره بازی
از دست بنفش کرده ران را .
خاقانی .
بردم از نراد گیتی بك دو داو اندر سه زخم
گرچه از چار اخشیج و پنج حس در ششدرم .
خاقانی .
تخت نرد ملك راز آن سو که بدخواهان اوست
هفت نراد فلك خانه مششدر ساختند .
خاقانی .
نراد گفت بنشین تا یك ندب نرد بازیم . (سندباد نامهٔ ص ۳۴) .
— مثل :
طاس اگر راست نشیند همه کس نراد است.

نراحم. [نَ] (اِخ) دهی است از بخش بندپی شهرستان بابل ، در ۴۰ هزار گزی جنوب بابل، درناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۷۹۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش لبنیات ، شغل اهالی گله داری است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۳۰۱) .

نراق. [نَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان نراق از بخش دلیجان شهرستان محلات است در ۱۵ هزار گزی مشرق دلیجان ، درناحیه کوهستانی سردسیری واقع است و ۳۶۰۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه سار وقنات، محصولش غلات ومیوه های صیفی و سیب زمینی ولبنیات ، شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و قالیچه بافی است . نراق یکی ازقصبات قدیمی است وبیش از این اهمیتی بیش از این داشته .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۲۲۲)

نراقی. [نَ] (اِخ) احمد [حاجی...] ابن حاج ملا مهدی یا محمد مهدی معروف به نراقی از اکابر دانشمندان وفقهای امامیهٔ قرن سیزدهم هجری است . وی اشعار عرفانی فراوانی سروده است و درشعر صفائی تخلص کرده ، مؤلف ریحانة الادب این تصانیف رابدونسبت کرده است :
۱- اجتماع الامر والنهی ۲- اساس الاحکام دراصول فقه ۳ - اسرار الحج ۴ - حجیة المظنة ۵- خزائن ۶ - دیوان شعر فارسی ۷- سیف الامة ۸ - شرح تجرید الاصول ۹- طاقدیس ، شامل مثنویات او ۱۰ - عین الاصول ۱۱- مستند الشیعه فی احکام الشریعة ۱۲ - معراج السعاده ۱۳- مفتاح الاحکام ۱۴ - مناهج الوصول . وی دروبای عام قریهٔ نراق بسال ۱۲۴۵ هجری قمری درگذشت.
اوراست :
تاراج کنی تاکی ای مغبچه ایمان ها
کافرتو چه می خواهی ازجان مسلمان ها
پروانه صفت گردم گرد سرهر شمعی
ازروی تو چون روشن شد شمع شبستانها.
بدین دردم طبیبی مبتلا کرد
که دردهردوعالم را دوا کرد
خوشا حال کسی کاندر ره عشق
سری درباخت یا جانی فدا کرد
درمیخانه بررویم گشادند
مگر میخواره ای برمن دعا کرد
صفائی تا مرید میکشان شد
عبادتهای پیشین را قضا کرد.
درحیرتم آیا زچه رومدرسه کردند
جائی که درآن میکده بنیادتوان کرد
ازبیم ملامت رهم از میکده بسته است
از خانهٔ ما کاش به میخانه دری بود.
تا مغبچگان مقیم دیرند
در دیرمغان مرا مقام است
آن آیه که منع عشق دارد
واعظ بنما بمن ! کدام است
وآن می که به دوست ره نماید
آخر به کدام دین حرام است
گفتیم بسی زعشق وگفتند
این قصه هنوز نا تمام است.
رجوع به (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۸۳) و (روضات الجنات ص ۲۷) و (هدیة الاحباب ص ۱۸۰)و (مستدرك الوسایل ص ۳۸۴) و (قصص العلماء ص ۱۰۳) و (اعیان الشیعه ج ۱۱ ص ۲۴۹) و (ریاض العارفین ص ۴۶۳) شود.

نراقی. [نَ] (اِخ) محمد [حاج ملا..] بن حاج ملا احمد نراقی ملقب به عبدالصاحب ومعروف به حجة الاسلام ازعلمای امامیه است . ازتألیفات اوست :
۱- انوارالتوحید ، درعلم کلام ۲- المراصد در اصول ۳- مشارق الاحکام درفقه.

وی درسن ۸۰ سالگی به سال ۱۲۹۷ هجری قمری درکاشان وفات یافت . رجوع به (ریحانةالادب ج ۴ ص ۱۸۶) و (هدیةالاحباب ص ۱۸۱) و(احسن الودیعه ج ۱ ص ۸۲) شود .

نراقی . [نَ] (اِخ) مهدی یا محمدمهدی [حاج ملا . . .] ابن ابوذر نراقی کاشانی موصوف به خاتم المجتهدین ازفقهای شیعه وحکیم و ریاضی دان و ادیب قرن یازدهم هجری است ازتألیفات اوست :

۱- انیس التجار درقواعدتجارت ۲- انیس المجتهدین درفقه واصول ۳- انیس الموحدین در اصول دین ۴ - التجرید یا تجرید الاصول دراصول فقه ۵- التحفه الرضویه فی المسائل الدینیه ۶- جامع الافکار وناقد الانظار دراثبات واجب الوجود ۷- جامع السعادات دراخلاق ۸- لوامع الاحکام درفقه ۹- محرق القلوب در مصائب اهل بیت ۱۰- مشکلات العلوم ۱۱- معتمد الشیعه دراحکام ۱۲-منسک حج وی بسال ۱۲۰۹ هجری قمری درنجف وفات یافت . رجوع به(ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۸۶) و(روضات الجنات ص ۶۷۵) و (مستدرك الوسایل ص ۳۹۶) و (هدیةالاحباب ص ۱۸۰)

نراك . [نَ] (ق) همیشه . (برهان قاطع) (آنندرج) . (ناظم الاطباء) . (جهانگیری). (نظام).(انجمن آرا). دایم . (برهان قاطع) پیوسته . (ناظم الاطباء) بردوام. (برهان - قاطع). (آنندراج).(ناظم الاطباء) . (جهانگیری) . (نظام) . (انجمن آرا)،

کی بود بار خدایا که ببینیم خواب
خان ومان ودرو کویش که سیه باد نراك
نزاری (بنقل جهانگیری).

نران . [نَ رر] (اخ) دهی است ازدهستان حسن آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج،در ۲۴ هزارگزی جنوب شرقی سنندج و ۶ هزار گزی مشرق قصریان ، درمنطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۶۰۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات ، شغل اهالی زراعت وگله داری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۴۵۳)

نران حسن لنگی . [نَ حَ سَ لَ] ده کوچکی است ازدهستان شمیل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ ص ۴۱۰) .

نرانگشت . [نَ اَ گُ] (اِ مرکب) ابهام . (ناظم الاطباء) انگشت نر . رجوع به نر شود .

نرانو . [نَ] (اِخ) دهی است ازبخش جالق شهرستان سراوان. در۷۲ هزارگزی شمال جالق ، در نزدیکی مرزپاکستان ، درجلگهٔ گرمسیری واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد آبش ازچاه ، محصولش خرما و لبنیات ، شغل اهالی زراعت وگله داری است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ ص ۴۱۰)

نرتو . [ ] (اِخ) نام قلعه ایست محکم از قلاع ولایت بادغیس و لنگر امیر غیاث وولایت کرخ که ازاجزاء شهرهرات (انجمن آرا) (آنندراج) .

نرج آباد . [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه در ۸۵۰۰ گزی جنوب شرقی بناب و یك هزارگزی مشرق راه مراغه به میاندوآب درجلگهٔ معتدل هوائی واقع است و۱۱۹۹ تن سکنه دارد. آبش ازصوفی چای وتبکان چای ، محصولش غلات وحبوبات وکشمش وبادام و کرچك ، شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۵۲۵) .

نرجس. [نَ جِ ونَ جَ] (ع اِ) مأخوذ از نرگس پارسی و بمعنی آن (ناظم الاطباء) . معرب نرجس است. (نظام) .(غیاث اللغات). نرگس.(منتهی الارب). (مهذب الاسماء) . عبهر رجوع به نرگس شود .

نرجس . [نَ جِ] (اِخ) قسمی ازخطوط عربی اختراع ذوالریاستین فضل بن سهل. (از ابن الندیم) .

نرجس المائدة . [نَ جِ سُل ئِ دَ] (ترکیب اضافی). تواله . (محمدبن عمر) . نرگس خوان . نرگسهٔ خوان. بزماورد . زماورد.مهنا. میسر. لقمهٔ قاضی لقمهٔ خلیفه . (یادداشت مؤلف) . رجوع به بزماورد شود .

نرجس خاتون . [نَ جِ] (اِخ) نام زوجهٔ امام حسن عسکری علیه السلام ومادر امام دوازدهم شیعیان حضرت قائم علیه السلام است بنابر مشهور نزد شیعه، ومزاروی در سامراء است .

نرجسة . [نَ جِ سَ ونَ جِ سَ] (ع اِ) واحد نرجس است (از المنجد). رجوع به نرجس شود .

نرجسیة. [نَ جِ سی یَ ونَ جِ سی یَ] (ع اِ منسوب). معرب نرگسی است. رجوع به نرگسی شود .

نرجل . [نَ رَ جَ] (اِ) نوعی از جامهٔ ابریشمی باشد که درجبشه بافند. (برهان - قاطع).(آنندراج) .

نرجل شراصر. [نِ جِ شَ رِ را صِ] (اِخ) [بمعنی:امیر آتش] اسم دونفر ازامرای بابل است که بانبو کدنصر هنگامی که برصدقیاالشکر می کشید مرافقت می داشتند . (از قاموس کتاب مقدس ص ۸۸۰) و نیز رجوع به (کتاب ارمیا فصل ۳۹ آیهٔ ۳ و ۱۳) شود .

نرجه . [نَ رَ ج] (اِخ) قصبه ای است از دهستان دودانگهٔ بخش ضیاء آباد شهرستان قزوین. در۱۸ هزار گزی مشرق ضیاء آباد درجلگهٔ معتدل هوائی واقع است و۲۳۴۹ تن سکنه دارد آبش از رودخانهٔ خررود محصولش غلات وکشمش وبادام وگردو ، شغل اهالی زراعت است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۲۲۲).

نرجیل . [نَ] (ع اِ) معرب نارگیل است رجوع به نارگیل شود .

نرخ . [نِ] (اِ) قیمت و بهای جنس . (برهان قاطع). (آنندراج).(ناظم الاطباء). بهای هرجنسی در بازار (ناظم الاطباء) بهای عمومی چیزی و آنچه در معاملات خصوصی در بهاداده می شود قیمت است . (از نظام) قیمت و ارزش هرسند یاسهم یا متاع در روزی که قیمت شده است . (لغات فرهنگستان). قیمت و بهائی که برچیزی نهند.بها، سعر.قیمت. ارزش.ثمن.

به نرخی فروشد که او را هواست
که از خوردنی جان ها بی نواست .
فردوسی .

اگر امیر فرمود تا ترکمانان را به ری فرو- گیرند این گوسپندان را به رباط کرزوان به نرخ روز فروختن معنی چیست.(تاریخ بیهقی ص ۴۰۶) به نرخ روزبفروشد وزر وسیم نقد کند وبه غزنی فرستد . (تاریخ - بیهقی ص ۳۰۶) ،

بفریفت ترا دیو باگلیمی
بفروخته ای خز به نرخ ملحم .
ناصرخسرو .

این جهان را فریب بسیار است
بفروشد به نرخ سوسن سیر .
ناصرخسرو .

بی بند نشایدی یکی زاینها
گرچند به نرخ زرشدی آهن.
ناصرخسرو .

گرمشک خواند خاك درت را فلك مرنج
نرخ گهر به طمع خریدار نشکند.
عمعق .

چو سیر کوفته دارد سر ستم پیشه
خبر دهد ستم اندیش را ز نرخ پیاز
سوزنی .

وقت آن آمد که اعدا رابکوبد سر چوسیر
تا بکایك آگهی یابند از نرخ پیاز .
سوزنی .

(۱) نولد که این کلمه را از «خریدن» میداند ، کردی : nyxyr [، بها، احتکار] myrx (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

چو من نرخ کسان را بشکنم ساز
کسی نرخ مرا هم بشکند باز .
نظامی .

باتوانگر به نرخ در سازند
بی درم را دهند و بنوازند .
نظامی .

عتابش گرچه می‌زد شیشه بر سنگ
عقیقش نرخ می‌برید در جنگ .
نظامی .

که فروشد به قدر یك جوصبر
تا به نرخ هزار جان بخرم .
قاآنی .

به زر نرخ هنر هست از هنر دور
چه نیکوگفت آن استاد مشهور .
وحشی .

جائی که پشك و مشك به یك نرخ است
عطار گو ببندد دکان را .
قاآنی .

نرخ متاعی که فراوان بود
گر به مثل جان بود ارزان بود .
ثنائی (آنندراج).

مثل :
— نرخ پیاز را نداند :
صبر کن برسخن سردش زیراکان دیو
نیست آگاه هنوزای پسر از نرخ پیاز .
ناصرخسرو .

— ترکیبات :
— نرخ دولتی ، قیمتی که دولت براجناس گذارد . بهای رسمی. بهای دولتی .
— نرخ روز ، بهای عادلانه .
— نرخ‌شهرداری، نرخ‌وبهائی که ازطرف شهرداری روی اجناس گذاشته شده .
|| قیمتی که برای آذوقه حکومت تعین می کند. (ناظم‌الاطباء) . || بهائی که در معاملات خصوصی‌ادا می‌شود. (فرهنگ ـ نظام) || رواج. رونق. (برهان قاطع). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

نرخ بازار . [ن ِ خ ِ] (ترکیب‌اضافی) ارزش هرجنس به‌قیمتی که‌دربازارفروشند. (ناظم‌الاطباء) . قیمت روز . قیمت عادله .

نرخ‌بالاکردن. [ن ِ ک َ د َ] (مص‌مرکب) بسیار کردن نرخ.مقابل نرخ شکستن. نرخ بلند کردن.(آنندراج). بر قیمت افزودن. گران کردن :
هر دوعالم قیمت خود گفته‌ای
نرخ بالاکن که ارزانی هنوز .
امیرخسرو (آنندراج) .

روبه درگاه شفیع هردو دنیامی کنم
نازعصیان‌را زرحمت نرخ بالامی کنم
زلالی.(آنندراج) .

نرخ بستن . [ن ِ ب َ ت َ] (مص‌مرکب) تعیین قیمت کردن . قیمت گذاشتن . بهای جنسی را معین کردن :
یك دل داریم غمزه راگو
تانرخ ستمگران نبندد .
قدسی (آنندراج).

شود در فکر قیمت دل شکسته
که ساقی ازل این نرخ بسته .
زلالی .(آنندراج) .

هرمتاعی‌را درین بازارنرخی بسته‌اند
قندا گر بسیارگردد نرخ شکر بشکند.
وحشی . (آنندراج).

نرخ‌بندی . [ن ِ ب َ] (حامص) تعیین‌قیمت و قیمت رایج (ناظم‌الاطباء) . نرخ بستن.
— نرخ بندی کردن، تعیین قیمت کردن. (ناظم‌الاطباء) .

نرخ‌داروغه . [ن ِ غ ِ] (اضافهٔ مقلوب). متصدی بازار که تعیین می کند نرخ غله‌را (ناظم‌الاطباء) ؟ .

نرخ‌شکستن. [ن ِ ش ِ ک َ ت َ] (مص‌مرکب). کم کردن نرخ. مقابل نرخ بالا کردن . (آنندراج) . از رواج و قیمت انداختن . ارزان کردن کم کردن قیمت :
در بزم بلا به خنده روئی
نرخ می‌وزعفران شکستم .
ثنائی (آنندراج)
— مثل ، سرم را بشکن نرخم رامشکن.
|| ارزان شدن . از رونق افتادن :
نرخ گوهر نشکند هرگز به طعن مشتری
ابن یمین .

هرمتاعی را درین بازارنرخی‌بسته‌اند
قند اگر بسیار گردد نرخ شکر بشکند.
وحشی (آنندراج) .

نرخ شکن . [ن ِ ش ِ ک َ] (نف مرکب) متاع خوب وارزانی که ارزش اجناس‌مشابه را دربازار کم کند . ارزان .

نرخ‌گذاری . [ن ِ گ ُ] (حامص) نرخ گذاشتن.قیمت معین کردن.تعیین‌بها. نرخ بندی .

نرخ‌گذاشتن.[ن ِ گ ُ ت َ] (مص‌مرکب) نرخ نهادن. اسعار.تسعیر.(یادداشت‌مؤلف)
— نرخ‌گذاشتن روی چیزی ومتاعی ، تقویم کردن. قیمت کردن.

نرخ‌نامه . [ن ِ م َ] (امرکب) قیمت‌رایج (ناظم‌الاطباء) .

نرخ‌نهادن . [ن ِ ن ِ د َ] (مص مرکب) معین کردن حکومت‌قیمت و بهای‌چیزی را. (ناظم‌الاطباء) .تسعیر. (دهار)(تاج المصادر بیهقی) اسعار. تقویم :
خاشاك و خارقیمت درو گهر گرفت
آنجا که تیغ غمزهٔ اونرخ‌جان‌نهاد .
ثنائی . (آنندراج) .

نرخه . [ن َ خ َ] (اِ) در دیلمان ورشت ، کوزهٔ بزرگی است باچهاریادودسته‌ومیانی گرد و بزرگ که‌بدان‌ازماست کره گیرند (یادداشت مؤلف) .

نرخی . [ن ِ] (امنسوب) آنکه‌تعیین‌قیمت رایج‌رامی کند. قیمت کننده. مقوم . (ناظم الاطباء) . منسوب به‌نرخ‌است .

نرد . [ن َ] (اِ) بازی‌ای است معروف از مخترعات بوزرجمهر که در برابر شطرنج ساخته وبعضی گویند نرد قدیم است اما دو کعبتین‌داشته، دوی‌دیگررا بوزرجمهراضافه کرده است(۱) (برهان‌قاطع) اردشیر بابك آنرا وضع کرده‌لاجرم‌نرد شیرنیز نامندش (منتهی الارب) . در قدیم در بازی نردسه مهره بکار می‌بردند مؤلف نفایس الفنون آرد « عدد کعبتین را سه بنا براین‌نهادند که حرکات اکثر سیارات به سه فلك تمام شود » نظامی عروضی آرد ، امیر[طغا ـ نشاه] سه مهره در شش گاه داشت واحمد بدیعی سه مهره دریك‌گاه و ضرب امیررا بود ، احتیاطها کرد و بینداخت تاسه شش زند ، سه‌یك برآمد.(ازحاشیهٔ برهان‌قاطع دکتر معین) . بازی‌ایست درمقابلهٔ شطرنج (غیاث‌اللغات). بازی‌ایست که‌برصفحه‌بامهره ها می‌شود (فرهنگ نظام) .(۲) نوعی‌از بازی قمار که‌دارای‌تخته‌ایست که سطح‌آنرا به دوقسمت مشابه هم تقسیم کرده‌اند و در روی هریك از آن دوقسمت شش خانه در طرف یمین و شش در طرف یسار رسم نموده و بادوطاس‌وسی‌مهره بروی آن‌تخته بازی می کنند (ناظم‌الاطباء)(۳) :
دگر بهره شطرنج بودی و نرد
سخن گفتن از روزگار نبرد .
فردوسی .

که اینت سخنگوی داننده مرد
نه از بهربازی شطرنج و نرد .
فردوسی .

بدینسان که گفتم بیاراست نرد
برشاه شد یك به یك یاد کرد .
فردوسی .

(۱) کلمهٔ « نیواردشیر » که بازی‌ای بوده که گویااردشیر آنرااختراع نموده، به‌ترخیم‌درعربی وفارسی« نرد » شده‌است [تقی‌زاده، مجلهٔ‌یادگار شمارهٔ ٤-٦ ص ۲۰]درپهلوی ، newarteshîr ، این کلمه‌را درقرائت سنتی Artakhshîr (vînê) niv خوانده‌اند، فردوسی درشاهنامه درعنوان« اندرفرستادن رای‌هندشطرنج را نزدنوشین‌روان» که ظاهرآمع‌الواسطه ترجمه واقتباس‌است ازرسالهٔ‌پهلوی« گزارش‌شترنگ » بجای« نیواردشیر» کلمهٔ « نرد »را بکاربرده : بدین سان که گفتم بیاراست نرد برشاه شدسربسر یاد کرد. نهادیم‌برجای شطرنج،نرد کنون تا به بازی که‌آرد نبرد . معرب کامه نیز «نرد» است و« نرد شیر» درعربی به معنی طاس [، مهره] بازی‌است. (حاشیهٔ دکتر معین بربرهان قاطع) . (۲) ونیزرجوع به فرهنگ نظام شود . (۳) ونیز رجوع به‌کارنامهٔ اردشیر ترجمهٔ‌صادق هدایت ص۹ شود .

نه نردونه تخته نرد پیش ما
نه‌محضرو نه قباله و بنجه .
منوچهری .
دفتر به دبستان بود و نقل به بازار
وین نرد به جائی که خرابات خرابست .
منوچهری .
نه نقل‌بود مارا نی دفتر ونی نرد
وین هرسه بدین مجلس مادرنه‌صوابست .
منوچهری .
تا جزاز بیست‌و چهارش نبود خانهٔ نرد
همچودرسی و دوخانه‌است‌نهادشترنگ(۱)
نجار(ازحفان) .
درخت زندگانی رسته از تن
به پیشش نردگشته تیغ وجوشن .
(ویس‌ورامین) .
همی گفت درکوشش و دار و نرد
جزایرانیان را نزیبد نبرد .
اسدی .
مهرهٔ اوسی سیه وسی سپید
گردش اوزیریکی تخت نرد .
مسعود سعد .
نرداست و شرابست و کبابست و ربابست
دانی‌توکه هرچار نشاط بشر آمد .
سوزنی .
داودل وجان نهم به عشقت
درششدره اوفتاد نردم .
سوزنی .
از نردسه تا پای فراتر ننهادیم
هم حضل به هفده شد وهم داو سرآمد .
سوزنی .
پیش سپید مهرهٔ مرگ اصفهانگر
از مهره‌های نرد پریشان تر آمده .
خاقانی .
تخت نردپاکبازان در عدم گسترده‌اند
گرسرش‌داری براندازاین‌بساط باستان!
خاقانی .
گربود چار شهرخراسان حرم مثال
راهش کنون‌چوششدرهٔ‌نردکرده‌اند.
خاقانی .
تا کدامین غالب آید در نبرد
زاین دوگانه‌تاکدامین‌برد نرد .
مولوی .
پاکبازان طریقت را صفت دانی که‌چیست
بربساط نرد عشق اول ندب جان باختن.
سعدی .
|| تنهٔ‌درخت. (لغت‌فرس‌اسدی)(جهانگیری) (انجمن آرا)(فرهنگ‌نظام)(ناظم‌الاطباء). تن‌درخت. (غیاث‌اللغات) تنه ، ساقهٔ درخت. (برهان قاطع). تنهٔ درخت که شاخ و گره نداشته باشد. (فرهنگ خطی) بنهٔ درخت یعنی اصل وی ؟ (اوبهی) تنهٔ درخت .ساق درخت.تنهٔ درخت راست ، نه شاخ ونه بیخ آن. (یادداشت مؤلف) :

مردم اندر خور زمانه شده است
نرد چون‌شاخ گشته شاخ‌چونرد(۲) .
کسائی (از فرهنگ اسدی)
نگه‌کن یکی شاخ نرد بلند
نباید که از باد یابدگزند .
فردوسی .
زخاکی که خون سیاوش بخورد
به ابراندر آمدیکی سبزنرد .
فردوسی .
چنین گفت کاین کینه با شاخ ونرد
ز مانه‌نپوشد به زنگار وگرد .
فردوسی .
درخت زندگانی رسته از تن
به پیش نردگشته تیغ وجوشن.
(ویس‌ورامین).
همی‌تا برآید به هر کشتمندی
همی تا بروید به هر مرغزاری
زهر تخم بیخی زهر بیخ نردی
زهر نرد شاخی زهر شاخ باری .
مسعودسعد .
برده بیخ سخاش تا عیوق
میوه و برگ‌وشاخ‌ونردوعروق .
سنائی .
نرد این را خلال چون کردم
بدر آن را هلال چون کردم .
سنائی .
تازه گردانم به ناجستن که باد
تازه‌ت از جان بیخ و شاخ و برگ‌ونرد .
سنائی .
نه تخم او را بیخ ونه بیخ او را بر
نه نرداورا شاخ ونه شاخ او را بار .
مختاری غزنوی .
ای خداوندی که فضل وفخرو جاه وعزتو
آن‌چو بیخ‌است‌این چونرداست‌آن چوشاخ است این‌چوبار .
آن چو بیخ آبدار است‌این‌چو نردپایدار
آن چوشاخ باردار است‌این چوبارمایه‌دار
مختاری .
من شاخ وفا و مردمی را
کی‌چون تو گسسته بیخ ونردم .
سوزنی .
نوبه نو از شجر جود تویابد هر روز
درو دینار و درم میوه و نردو ورقه.
سوزنی .
رستنی‌های تو بی سعی نما
جمله با برگ‌تمام از شاخ ونرد.
انوری .
— نرد درخت ؛
برادر زتیرش بترسید سخت
نهان گشت در پشت نرد درخت .
فردوسی (بنقل انجمن آرا) .
|| ترکیبی است مرکب از صندل و گل ارمنی و فوفل واقاقیا وحضض و سفیداب

ومرداسنگ که بروردهای گرم طلا کنند نافع باشد.(برهان‌قاطع).(ازمنتهی‌الارب). چیزی مرکب است که به‌شکل‌نردمی‌سازند و در مایعات مناسبه سوده به طریق طلا استعمال می کنند و معروف به‌طلای‌نرداست وصفت آن اینست که بگیرند صندل سرخ وگل ارمنی وفوفل و اقاقیا وحضض‌وسفیداب و مرداسنگ اجزای مساوی و کوفته و بیخته به آب شیاف بزرگ‌به‌شکل نرد سازند ، طلای این نافع اورام حاره است. (فرهنگ نظام بنقل از محیط اعظم) . شیء مرکب شکله مثل شکل‌النرد یستعمل بعد الحك علی المایعات المناسبة وانمااتخذ علی مثال النردلیکون حکها سهلاً و یمیز عن المرکبات (بحرالجواهر) .
|| (ع‌اِ) جوال فراخ اسفل تنك دهن که از برگ خرمابافند و بدوزندوازرسن‌لیف خرما بخیه زنند تا محکم وسخت و درشت گردد و بدان خرما در ایام درد از جائی بجائی برند.(منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد).

نرداگشسب. [نَ گُ شَ] (اِخ) نام‌یکی از سرداران هرمز ؛
به‌پشت سپه بود نرداگشسب
کجادم شیران گرفتی‌ز اسب .
فردوسی .

نردباختن . [نَ تَ] (مص‌مرکب)تخته زدن. نردزدن. باتخته نردبازی کردن.نرد بازی کردن ؛
ولیکن نرد باخود باخت نتوان
همیشه با خوشی در ساخت نتوان .
نظامی .
نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد
نردی نباخت چرخ که آخر دغانکرد.
خاقانی .
|| بازی کردن . مطلق بازی کردن ؛
گردکان چندش اندر جیب کرد
که توطفلی گیر این می‌باز نرد.
مولوی .
ترکیبات :
نرد ... باختن: بدان‌پرداختن. به‌آن‌مشغول شدن. لاف ازآن زدن . ازآن دم زدن :
— نرد جمال باختن ؛
نرد جمال باخته بانیکوان دهر
واندرفکنده‌مهرهٔ‌خوبان‌به‌ششدره.
سوزنی .
— نرد خدمت باختن :
این من وما بهر آن برساختی
تاتوبا مانرد خدمت باختی .
مولوی .
— نرد دغاباختن :
کم زنان نرد دغا باختن آغاز کنند
مهرهٔ خصم بر امید مششدر گیرند .
مجیربیلقانی .

(۱) ن‌ل. اساس شترنگ . (۲) ن‌ل . نرد چون شاخ و شاخ‌همچون نرد .

— نرد سیاست باختن .
— نرد عشق باختن .
— نرد محبت باختن .
— نرد وفا باختن .

نردباز . [نَ] (نف مرکب) نراد . آنکه نردبازی کند . (ناظم الاطباء) . نردبازنده .

نردبازی . [نَ] (حامص) عمل نردباز . نرادی . نرد باختن . رجوع به نردباز شود :

کهی جستن به غمزه چاره سازی
کهی کردن به بوسه نردبازی .
نظامی .

نردبان . [نَ] (۱) (اِ) نردبان = نردبام [شیرازی] = نوردبان [اصفهانی] ، کردی ، نردووان (۲) [: درجه ، نردبان] نردوآن (۳) ، اردوان (۴) گیلکی : نردبام (۵) تهرانی ، نوردبون (۶) ، در اراک سلطان آباد ، نردونگ (۷) ، ظاهراً از : نرد [نورد] + بان [= بام] ، دوچوب یا آهن عمودی که در میان آنها به فاصله‌ها چوبهائی افقی کار گذاشته باشند و برای بالا رفتن از درخت و دیوار و امثال آن به کار رود . (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) . ترجمهٔ درجه است و بمعنی زینه باشد اعم از چوب و غیر چوب . (برهان قاطع) . واصل در آن نورد بام بود که راه بام بآن نوردیده می‌شود . (از آنندراج) . (ازانجمن آرا) . دوچوب بلندی که در میان آنها به فاصله‌ها چوب‌ها مانند پله‌های پلکان کار گذاشته شده و در بالا رفتن ازدرخت ودیوار وجز آنها استعمال می‌شود . (ازفرهنگ نظام) . (۸) زینه . (غیاث اللغات) . پله . درجه . مرتبه . زینه ، خواه از چوب باشد یاجز آن . (ناظم الاطباء) . سلم . (ترجمان القرآن) . (دهار) . معراج (منتهی الارب) . (دهار) مرقاة [مِ] . مرقاة [مَ] . درجة [دُرَّجَ] . أدرجة . درجة . (از منتهی الارب) :

چهل پایهٔ نردبان از برش
که میرفت تا اوج کیوان سرش .
فردوسی .

گر آن زر که او داد برهم نهندی
نگر آیدی چرخ را نردبانی .
فرخی .

ترا آنجهان نردبان این جهانست
بسر بر شدن باید این نردبان را .
ناصرخسرو .

سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم
یك پایه ازصلات و دگر پایه ازصیام
ناصرخسرو .

گفتا که به زیر نردبان منشین
بندیش زکارهای سارانی .
ناصرخسرو .

همت بلند باید کردن که تو هنوز
بر پلهٔ نخستین از نردبانیا .
رونی .

اگر بسیار بندیشی خرد باشد از اوعاجز
کجا بر آسمان تاند شد آنکو نردبان دارد
سنائی .

شیر مردان دین در آخر کار
نردبانی بساختند از دار .
سنائی .

اگر صد قرن ازین عالم بپوئی سوی آن بالا
چو دیگر سالکان خودرا هم اندر نردبان بینی .
سنائی .

چنان بلند سخن مهتری که گر خواهد
به بام عرش بر آید به نردبان سخن .
سوزنی .

و ارتفاع این دکه مقدار سی گز همانا باشد و از پیش روی دو نردبان بر آن ساخته است کی سواران آسان برآن روند . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۶) .

بر آسمان چگونه توان شد به نردبان .
عثمان مختاری .

ظلم و حرم تو حاش لله
پای سگ و نردبان کعبه .
خاقانی .

طمع نبینی به بر طبع من
پیل که بیند به سر نردبان .
خاقانی .

بازمانه پنجه در نتوان فکند
بر فلك هم نردبان نتوان نهاد .
خاقانی .

این بگفت و آتشین آهی بزد
آنگهی بر نردبان دارشد .
عطار .

در بر آن کار عالی کار خلق
اشتری بر نردبان خواهد بدن .
عطار .

نتوان به آسمان زره نردبان رسید .
کمال الدین اسماعیل .

کس به سر آسمان برنشد از نردبان .
جمال الدین عبدالرزاق .

ای بنازیده به ملك وخان و مان
نزد عاقل اشتری بر نردبان .
مولوی .

سوی بام آمد زمتن نردبان
جاذب هرجنس راهم جنس دان .
مولوی .

نردبان خلق این ما و من است
عاقبت زین نردبان افتادن است .
مولوی .

رباخواری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در نفس جان بداد .
سعدی .

به دوزخ در افتادم از نردبان .
سعدی .

نجوید نردبان مرغ از پی بام .
امیرخسرو .

به یك گام کز نردبانی جهی
سلامت بود گر بجانی جهی .
امیرخسرو .

نردبانی چنان بسازای کرد
که تواند به آسمانت برد .
اوحدی .

بام قصر وصال اوست بلند
نردبان خیال ماکوتاه .
آصفی (از آنندراج) .

ترکیبات :

— نردبان چرمین ، نردبانی که‌ازچرم‌سازند ، وبرای اهل کوهستان قلعه‌ها ساخت چنانکه الا به نردبان چرمین نتوانندرفت . (تاریخ طبرستان) .

— نردبان افکندن و نهادن ، در اثنای راه سرحرف بارفیقان باز کردن تاتصدیع مسافت راه تخفیف یابد و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته (آنندراج) :

مکن عمر را در خموشی تباه
ز گفتارنه نردبانی براه .
طالب آملی (ازآنندراج) .

به گوشم کش چو گوهر داستانی
چو موج افکن بر این ره نردبانی .
سلیم (از آنندراج) .

امثال :

— بانردبان به آسمان نتوان رفت .
— شتر بر نردبان .
— مثل نردبان دزدها .
— نردبان بر بام بودن ، پریشان اختلاط بودن . (آنندراج) .
— نردبان به راه انداختن .
— نردبان پله پله ، کاررا به صبر و متانت باید انجام داد ، بایدرعایت مراتب راکرد .

نردبان پایه . [نَ یَ / یِ] (اِمرکب) نردبان . درجه . مرتبه . زینه . قلعه‌ای دیدم سخت بلند و نردبان پایهای بی‌حدواندازه چنانکه بسیار رنج رسیدی تا کسی برتوانستی شد . (تاریخ بیهقی ص ۶۸) .

از مقلد مجوی راه صواب
نردبان پایه کی بود مهتاب .
سنائی .

نیست از بهر آسمان ازل
نردبان پایه به ز علم و عمل .
سنائی .

درو درگاه عقل و جان سراوست
نردبان پایهٔ فلك در اوست .
سنائی .

---

(۱) ناظم الاطباء به ضم دال [نَ دُ] آورده است و نظام به‌فتح آن [نَ دَ] . (۲) nerdùvan (۳) nerduân (۴) êrdavân
(۵) nardabâm (۶) navarde-bûn (۷) närdong (۸) ونیز رجوع به فرهنگ نظام شود .

نردبان پایه‌ای دوالین بود
کز بی آن بلند بالین بود .
نظامی .

نردتخته . [نَ تَ تَ یا] (اِ مرکب) تخته نرد . رجوع به نرد وتخته نردشود .

نردشیر . [نَ دَ یانَ] (اِ) نرد. (منتهی‌الارب) . رجوع به نرد شود.

نرده. [نَ دَ رِ] (اِخ) دهی است ازدهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویهٔ شهرستان بهبهان در ۱۱ هزار گزی جنوب غربی لنده مرکز دهستان و ۷۸ هزار گزی شمال راه بهبهان ، در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه ، محصولش غلات وپشم ولبنیات. شغل اهالی زراعت وحشم‌داری و بافتن قالیچه و جوال وگلیم است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶ ص ۳۵۴)

نردك . [نَ دَ] (اِ) مصغر نرد است . (برهان قاطع). (آنندراج).(ناظم الاطباء). (انجمن آرا). || لغز.چیستان.(انجمن آرا). (برهان قاطع).(آنندراج).(ناظم الاطباء). || افسانه.(برهان قاطع).(آنندراج).(ناظم الاطباء). به‌این‌معانی مصحف بردك و بردك است.(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) رجوع به بردك شود .

نرده. [نَ دِ] (اِ) میله‌های چوبی یافلزی نزدیك هم نشانده که چون دیوار مانع رفت و آمد است و الفاظ دیگرش معجر و تارمی است. (فرهنگ نظام). محجری که‌در جلوایوان می‌سازند وطارمی نیز گویند . (ناظم الاطباء) . طارمی. محجر. دست انداز. حاجزی از چوب یا آهن‌مشبك که به‌جانب ایوان و مهتابی یا دوطرف پلکان کشند ، زینت را یا منع سقوط‌اشخاص را . (یاداشت مؤلف)|| اشل. مقیاس. (لغات فرهنگستان)(۱)

نرده کشی . [نَ دِ کَ] (حامص) نرده کشیدن. عمل کشیدن نرده‌درمزارع برای منع ورود گاو وگوسفند در آن . (یادداشت مؤلف). محصور کردن جائی‌را بانرده‌های چوبین یا آهنین .

نرده کشیدن. [نَ دِ کَ دَ] (مص مرکب) بانرده گرد چیزی حصار بستن .

نردی . [نَ] (اِ منسوب) منسوب به‌نرد است رجوع به نرد شود.
|| عظم نردی. استخوانی که کنار استخوان پاشنه به وی پیوسته است و آن شش پهلو دارد مانند کعبتین نرد. رجوع به تشریح میرزا علی ص ۱۵۴)شود .

نردین . [نَ] (اِ) سنبل رومی که گیاهی خوشبو است (ازالمنجد) رجوع به ناردین شود .

نردین. [نَ] (اِخ) نام شهر کی است از خراسان نزدیك به چمن کالپوس در فضائی وسیع‌واقع است قلعه‌ای دارد متین وچهارصد خانواردرآن‌سکونت‌دارد سه قلعه‌دراطراف آنست ونیم سنگ آب دارد که زراعت می کنند (ازانجمن آرا) . رجوع به نردین مذکور در زیر شود .

نردین. [نَ] (اِخ) یکی ازدهستانهای بخش میامی شهرستان شاهرود است. این‌دهستان در سمت شمالی بخش میامی ، درنقاط‌مرتفع سلسله جبال‌البرز واقع‌است وناحیتی‌سرد - سیر و ییلاقی است ، آبش از چشمه سار .محصولات عمده‌اش غلات و بنشن و لبنیات ومیوه‌های جنگلی است . این‌دهستان جمعاً ۱۳ پارچه آبادی وجمعیتی درحدود ۵۰۰۰ تن دارد ، مرکزش قریهٔ نردین و دهات مهمش نام نیك ، حسین‌آباد، کرناك‌وتلوین است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳ ص ۳۰۱) .

نردین . [نَ] (اِخ) ده‌مرکزی دهستان نردین بخش میامی‌شهرستان‌شاهرود‌است، در ۸۰ هزار گزی شمال‌میامی و۳۶ هزار گزی مشرق راه شاهرود به گرگان ، در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۹۵۰ تن سکنه دارد. آبش ازچشمه، محصولش غلات و حبوبات و میوه‌های درختی ، شغل اهالی زراعت و گله داری است .
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران‌ج۳ص۳۰۱).

نرز . [نَ] (ع‌مص) پنهان شدن ازبیم و ترس.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد) .

نرزه مز . [نَ زِ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان رضائیه . در۱۲ هزار گزی مغرب نقده و ۵هزار گزی‌جنوب غربی راه نقده‌به‌اشنویه درناحیهٔ کوهستانی معتدل هوائی‌واقع‌است و ۱۳۹ تن سکنه دارد . آبش از رود گدار ، محصولش غلات وتوتون وچغندر و حبوبات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری‌و جاجیم بافی است .
(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۴ص ۵۲۵).

نرزیوه . [نَ رِ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌حومهٔ بخش‌اشنویهٔ شهرستان‌رضائیه در ۱۸ هزار گزی جنوب شرقی اشنویه‌و ۷۵۰۰ گزی شمال غربی راه نقده به خانه در دامنهٔ سردسیری واقع است و ۳۶۹ تن‌سکنه‌دارد. آبش‌ازقادرچای ،محصولش غلات وحبوبات‌وتوتون، شغل اهالی‌زراعت وگله داری وجاجیم بافی است .
از(فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج۴ص۵۲۵).

نرژ آباد. [نَ] (اِ) دهی‌است ازدهستان‌حومهٔ بخش‌اشنویهٔ شهرستان رضائیه . در۴۵۰۰ گزی جنوب‌شرقی‌اشنویه ، درجلگهٔ معتدل هوائی‌واقع است و ۱۲۴ تن سکنه دارد، آبش از قنات وچشمه ، محصولش غلات و توتون ، شغل اهالی زراعت و گله داری و جاجیم بافی است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۴ ص۵۲۵) .

نرس . [نَ] (اِخ)نام‌دهی است درعراق عرب که درآنجا پارچه می‌سازند .(ناظم - الاطباء) . ثیاب نرسیة‌منسوب به‌وی‌است. (منتهی‌الارب) .

نرس . [نَ] (اِخ) نهری‌است که آنرا نرسی بن بهرام ایجاد کرده‌درنواحی کوفه مأخذش فرات‌است ودرساحلش‌چندین‌قریه یافت شود .

نرس. [نَ](اِخ) دهی‌است‌ازدهستان دو- هزار‌شهرستان‌شهسوار . در۴۱هزار گزی جنوب‌غربی‌شهسوارو۵۰هزار گزی‌اشتوج، در منطقهٔ کوهستانی‌سردسیری واقع است و ۲۱۰ تن سکنه‌دارد. آبش ازچشمه سار، محصولش گندم وجو دیمی ولبنیات، شغل اهالی زراعت‌وگله‌داری است.(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۳۰۱) .

نرسا. [نَ] (اِخ) دراساطیر زروانیه ،نام یکی‌ازخدایان‌است.تئودوربارکونائی آرد، «وقتی که اوهرمزد به نیکان زن داد زنان گریختند و نزد شیطان [اهریمن] شدند چون اوهرمزد نیکان را آرامش وسعادت بخشید ، شیطان نیز زنان را سعادتمند گردانید ، شیطان به زنان اجازه داد که هرچه‌خواهند از اوبطلبند، اوهرمزدترسید که مبادا زنان طلب آمیزش با نیکان کنند وازاین‌امرنیکان‌را گزندی برسدو به‌عقوبتی گرفتارآیند پس تدبیری اندیشید وخدائی نرسا نام را بیافرید که جوانی پانزده ساله شد واو را برهنه به دنبال شیطان گماشت‌تا زنان اورا ببینند وفریفته شوند و وصل او را ازشیطان بخواهند، زنان دستها بسوی شیطان‌دراز کردند وگفتند : شیطان ، ای پدرما ، خدای نرسا را به ما عطا کن» از (ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ص ۱۷۸)

نرساباد . [ ] (اِخ) نام دهی‌است در ناحیهٔ ماربین اصفهان ، وبه‌ناحیت‌ماربین دیهی است که آنرا نرساباد خوانند وبیش جماعتی از اهالی آن دیه دارونی باشد که بغیر از نسل و اولادآن جماعت آنراکسی دیگر نداند ونشناسد هر کس راکه‌سحری با او کرده باشند یابیهوشی‌یانوعی‌ازجنون و فساد افاعیل نفسانی بدو رسیده باشد یا چیزی به خورد اوداده باشند ، یکی‌شربت

(1) babustrade

از آن داروی درشیر گاوی که رنگ شقرت دارد حل کنند و در شبی از شبهای محاق او را بخورانند و بروی ریزند در حال به قدرت حکیم آفریدگار جل جلاله عقدهٔ سحر از زبان او گشوده شود و بدانچه بدو رسیده باشد گویا گردد . از(ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی ص ۴۱) .

نرسته . [نَ رُ تَ / تِ] (نمف مرکب) . نروئیده . مقابل رسته رجوع به رسته شود .

نرسته . [نَ رَ تَ / تِ] (نمف مرکب) نرهیده، خلاصی نایافته . دربند. مقابل رسته . رجوع به رسته شود .

نرسس. [نَ سِ] (اِخ) (۱)[. . . مبروس] ازعلمای نصرانی قرن پنجم مسیحی است، پس از آنکه مکتب الرها کاملا دستخوش عقاید نسطوری شد و به امر زنون امپراطور منحل گردید ، برصوما مکتب روحانیان عیسوی را در نصیبین تأسیس کرد و علامه نرسس مبروس به ریاست آن مکتب انتخاب شد. واین مکتب از آن بیعد مرکز نسطوری شد .از (ایران درزمان ساسانیان ص ۳۲۱)

نرسك . [نَ رَ] (۲) (اِ) نرسنگ . نسك.(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین بنقل ازهرمزدنامه). نام غله ایست که به عربی عدس گویند .(برهان قاطع) . (آنندراج). (انجمن آرا) . (از جهانگیری) . عدس . (ناظم الاطباء) . (از فرهنگ نظام) . (از - محیطاعظم) . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) . (از منتهی الارب) . آنرا نسك و مرجمك نیز گویند . (ازجهانگیری) .

نرسنگ . (اِ) نرسك. رجوع به نرسك شود

نرسو. [نِ] (اِخ) دهی است ازدهستان کتول بخش علی آباد شهرستان گرگان . در ۱۸ هزارگزی جنوب غربی علی آباد، درمنطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۳۴۵ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه سار، محصولش غلات و حبوبات ولبنیات ، شغل اهالی زراعت وگله داری و صنعت دستی زنان کرباس بافی و شال بافی است . (از فرهنگ - جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۳۰۱) .

نرسه. [نِ رَ سِ] (اِخ) دهی است ازدهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان در ۳۷ هزار گزی جنوب شرقی مینودشت و ۳ هزار گزی دوزین، درمنطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۰۵ تن سکنه دارد. آبش از چشمه سار ، محصولش غلات و ارزن و لبنیات و ابریشم، شغل اهالی زراعت وگله داری و بافتن شال و پارچه های ابریشمی است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۳۰۱) .

نرسه. [نَ سَ] (اِخ) رجوع به نرسی ابن بهرام شود .

نرسی . [نَ] واصل به حق. (برهان قاطع). (آنندراج) این معنی مجعول وظاهراً بر ساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان است . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

نرسی. [نَ] (۳) (اِخ) دراوستانئی ریوسن [گ] ها(۴) ، پارسی میانه ، نرساه (۵) فرشته و ایزدی است نظیر جبرئیل حامل وحی ، و اوپیك اهورمزد است در پهلوی « نئی ری یوسنگ» (۶)همین کلمه است که در فارسی تبدیل به نرسی شده است . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین). نام پسر گودرز است واوازاشکانیان بود . (برهان قاطع) . نرسی پسر شاهپور اول در زمان و هرام [بهرام سوم] طغیان کرد و غالب شد . (کریستنسن بنقل از حاشیهٔ برهان قاطع دکترمعین) نرسی پادشاه ساسانی بود که در روایات ملی ما به عهد اشکانی منتقل شده . (ایران باستان بنقل از حاشیهٔ برهان قاطع) .

فردوسی آرد ،

دگر بود گودرز از اشکانیان
چو بیژن که بود از نژاد کیان
چونرسی و چون اورمزد بزرگ
چو آرش که بدنامداری سترگ .

و محمد بن جریر طبری [تاریخ الامم و الملوك جزء ۲ ص ۱۱] از او بنام نرسی الاشغانی یاد کرده وی راهفتمین شاهان اشکانی دانسته و مدت سلطنتش را ۴۰ سال نوشته ومسعودی [درمروج الذهب ج ۲ ص۱۰۰] نرسی بن بیژن [بیژن] را ششمین شاهان اشکانی دانسته با ذکر چهل سال سلطنت ، ابوریحان بیرونی [درآثارالباقیه ص ۱۱۳] نیز ششمین شاه اشکانی را نرسی بن بهرام نوشته ومرحوم پیرنیا [در ایران باستان ص ۲۰۴۲] پس ازنقل روایات مورخان اسلامی و غیره و نقل اشعار فردوسی آرد ، «بهر حال از ۹ نفری که فردوسی ذکر کرده ، فقط پنج نفرشان با تاریخ واقعی اشکانیان مطابقت دارند : اشك ، گودرز ، آرش [ارشك] ، اردوان ،اردوان بزرگ باقی یاپادشاه نبوده اند [بیژن] یا از دورهٔ ساسانی به این دوره انتقال یافته اند :شاپور هرمز ، نرسی» رجوع به ایران باستان ص ۲۰۴۰ تا ۲۰۸۱ شود .

ابن البلخی آرد ، « نرسی ابن بهرام بن بهرام ابن هرمز ، هفتمین ساسانیان و برادر بهرام سومین است ، وچون بهرام سوم کناره شد و فرزندی نداشت پادشاهی به برادرش نرسی رسیدودر فرزندان او بماند تاآخر عمرایشان اوسیرتی نیکو وخوب داشت ودر روزگار اومردم درامن وراحت بودند واز وی اثری معروف نماند و مدت ملك او هفت سال و نیم بود و مقام به جندیسابورداشت درپادشاهی» از (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۲۱ و ۶۶)

بهرام دوم درسال ۲۹۳ مسیحی درگذشت وپسرش بهرام جانشین اوشد ولی چهارماه بیشتر پادشاهی نکرد زیرا بدست یکی از پسران شاپوراول بنام نرسی ازسلطنت خلع گردید. نرسی به ارمنستان حمله کرد و پادشاه این کشور را که تیرداد نام داشت از ارمنستان بیرون راند وبدینجهت بازبین ایران وروم نایرهٔ جنگ برافروخته شددر این جنگ فرماندهی قوای روم به عهدهٔ گالریوس والریوس ماکسیمیانوس امپراطور روم که مرد سفاك و مقتدری بود واگذار گردیده بود ، نرسی از رومیان شکست سختی خورد وزنش نیزاسیرشد ، این پادشاه مجبور گردید درسال ۲۹۸ باورمیان صلح نماید وبه موجب آن قسمتی از ارمنستان صغیر را به آنان واگذار کرده از کلیهٔ ادعاهای خود درمورد بقیهٔ خاك این کشور صرفنظر کند، این صلح ۴۰ سال بین دو کشور دوام یافت. از (مقالهٔ تقی زاده در کتاب ایرانشهرچاپ یونسکو تهران ج ۱ ص ۳۵۰ و۳۵۱)

« پس از وفات وهرام دوم در سنهٔ ۲۹۳ [مسیحی] پسرش وهرام سوم به تخت نشست اما سلطنتش بیش ازچهار ماه دوام نیافت ، نرسه پسرشاهپور اول که عم پدراین پادشاه جوان بود طغیان کرد وغالب شد (۷) نرسی کیفیت تاجگذاری و سلطنت خدا دادهٔ خود را برتخته سنگ نقش رستم حجاری کرده است. درجنگی که بین نرسی و رومیان اتفاق افتاد نرسی را بخت یاری نکرد و گالریوس فرماندهٔ رومی او رامغلوب ساخت .

از (ایران در زمان ساسانیان تألیف - کریستن سن ص ۲۵۷ تا ۲۵۹)

---

(۱) Narsés (۲) در ناظم الاطباء بفتح اول وسوم [نَ سَ] ضبط شده و در فرهنگهای دیگر بصورت متن .
(۳) به ضم اول هم بنظر آمده . (برهان قاطع) . (۴) Nairyô-san[g]ha (۵) Narsah (۶) Nairyôsang
(۷) موضوع کتیبهٔ بزرگ نرسه درپایکولی ذکر این قضیه است ، ممکن است وهرام سوم پس ازسال ۲۹۳ دربعضی ازقسمتهای شرقی ایران به شاهی باقیمانده باشد . (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۵۷) .

نرسیان . [نَ] (ع اِ) خرمای نیکو وجید. (منتهی الارب). (آنندراج) . نوعی است ازخرما.(مهذب الاسماء) نوعی ازخرمای نیکو. (ناظم الاطباء) . نوعی خرما است و آن بهترین خرماهاست . (ازاقرب الموارد) . ونیزرجوع به اقرب الموارد شود .

نرسیانة. [نِ سَ] (ع اِ) واحدنرسیان است. (اقرب الموارد) . (منتهی الارب). رجوع به نرسیان شود .

نرسیة . [نَ ی یَ] (ع اِمنسوب) منسوب به‌نرس که دهی است درعراق عرب.(منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

— ثیاب نرسیة ، که درنرسی بافته‌شده باشد (منتهی الارب) .

نرسیدگی. [نَ رَ دَ] (حامص) نارسیدگی. کالی. نارسی.مقابل رسیدگی بمعنی رسیده بودن . رجوع به رسیدگی شود .

نرسیدنی . [نَ رَ دَ] (ص قابلیت) که نمی رسد . که واصل نمی‌شود .مقابل رسیدنی. رجوع به رسیدنی‌شود .

نرسیده . [نَ رَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) مقابل رسیده بمعنی واصل شده رجوع به رسیده شود || (ص مرکب) کال. نارسیده. نارس نابخته. نپخته. || نابالغ.

نرش . [نَ] (ع مص) بدست گرفتن. (منتهی الارب).(آنندراج) (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . عن ابن الدرید مجد الدین هندی،انه تصحیف اذلیس فی کلامهم راءقبله نون . (منتهی الارب) . ابن درید آورده و گوید درستش نمیدانم . (اقرب الموارد) . || (ع اِ) جای روییدن عرفط (ناظم الاطباء). گفته‌اند که این کلمه تصحیف شده بمعنی اول فرش بود و بمعنی دویم نوش [نَ وَ]. (از ناظم الاطباء) .

نرشته . [نَ رِ تَ / تِ] (ن مف مرکب). نریسیده نارشته. ناریسیده . مقابل رشته . رجوع به رشته شود .

چون آخر رشته این گره بود
این رشته نرشته پنبه به بود .
نظامی .

نرشخ . [نَ شَ] (اِخ) از قرای بخارا است (از الانساب سمعانی) .

نرشخی . [نَ شَ / نَرْ شَ] (امنسوب) منسوب است به نرشخ از قرای بخارا . (الانساب سمعانی) .

نرشخی . [نَ شَ] (اِخ) محمد بن جعفر مکنی به ابوجعفر و معروف به نرشخی مؤلف تاریخ بخارا از مورخان قرن چهارم است . وی کتاب تاریخ بخارا را بزبان عربی بنام امیر حمید ابومحمدنوح بن نصر سامانی تألیف کرد.(۱) وی بروایت سمعانی بسال ۲۸۶ تولد یافت و درسال ۳۴۷ درگذشت (۲)
از (تاریخ ادبیات در ایران ، دکترصفا ، ج ۲ ص ۹۷۷)

نرشیر . [نَ وَ نَ رْ ش] (اِ مرکب) نره‌شیر. شیرنر.

ندانی ای به عقل اندر خر گنجه به نادانی
که بانرشیر برناید ستروُن گاو ترخانی .
غضایری .

|| کنایه از ، دلاوردلیر و پردل وپهلوان و قوی پنجه است .

نرفته. [نَ رَ تَ / تِ] (ن مف مرکب)مقابل رفته رجوع به رفته شود .

نرفته . [نَ رُ تَ / تِ] (ن مف مرکب) نروبیده. نارفته. ناروفته. روفته ناشده . مقابل رفته. رجوع به رفته شود .

نرک . [نَ رَ] (اِ) مهره‌ای باشد کوچک ومخروطی ودر آن گلها ورگها بسیار بود و برنگ پلنگ باشد چه آنرا در بیخ دم پلنگ یا بند ونرک پلنگ گویند وبه‌عربی حجرالنمر خوانند ، هر جراحتی که ناسور شده باشد ، آنرا با آب بسایند و بمالند نیک گردد و هرزنی که‌قدری از آن بساید و بخورد هرگز آبستن نشود و هرمرد که باخودداردهیچ زن از اوبارنگیرد وامتحان آن چنان است که چون در شیر گوسفند اندازند شیر بریده شود و نزدیک تنوری که نان چسبانیده باشندبیارند تمام نانهادر تنور بریزد .(برهان قاطع) . (آنندراج) . رجوع به حجرالنمر شود .

|| درخت پیوند نیافته . هردرخت که‌میوه بددارد. درخت بدثمر. درخت بی ثمر. درخت بی‌پیوند. جنس‌پیوندنشدهٔ درخت یا شاخ که میوه نیاردیا بدآرد. (یادداشت مؤلف) ، نارنج‌نرک. توت‌نرک رجوع به نر شود .

نرکه . [نَ رَ کَ / کِ] (اِ) جرگه و حلقه زدن وصف کشیدن مردم و حیوانات دیگر باشد گویند ترکی‌است . (فرهنگ نظام بنقل‌ازفرهنگ‌وصاف). رجوع به نرگ ونرگه‌شود،

نرکو . [نَ رَ] (اِخ) دهی است ازدهستان بردخون‌بخش‌خورموج‌شهرستان‌بوشهر. در ۱۶ هزارگزی‌جنوب‌خورموج، در جنوب غربی کوه دلیر و بر ساحل دریا ، درجلگهٔ گرمسیری واقع است و ۱۱۳ تن سکنه دارد . آبش ازچاه، محصولش غلات وخرما، شغل اهالی زراعت است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷ ص ۲۳۳) .

نرکه. [نَ رَ کِ] [اِخ] دهی‌است ازدهستان املش بخش رودسرشهرستان لاهیجان ، در ۱۰ هزار گزی جنوب غربی رودسر و ۳ هزارگزی مشرق املش ، درجلگهٔ معتدل هوای‌مرطوبی واقع است و ۴۵۰ تن‌سکنه دارد . آبش از نهرحاجی آباد ، محصولش برنج وچای ، شغل اهالی زراعت است .
از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ ص ۳۰۳) .

نرکی . [نَ رَ] (اِ خ) دهی است از دهستان‌اشکوربالااز بخش‌رودسرشهرستان لاهیجان در ۴۳ هزارگزی جنوب رودسر و ۷ هزار گزی جنوب شرقی سی‌پل ، در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد آبش از چشمه، محصولش‌غلات وبن‌شن، شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری وشال بافی است .
از(فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌ج۲ ص۳۰۳) .

نرگ . [نَ] (اِ) جرگه.(برهان‌قاطع) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به نرگه شود . || حلقه زدن‌مردم راگویند به جهت محافظت شکار تاازمیان بیرون‌نرود . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (از ناظم - الاطباء) . حلقه‌زدن لشکر برای شکار . (غیاث‌اللغات) . رده وبره باشد که بجهت شکار زنندتا شکاری‌بیرون‌نرود. (فرهنگ خطی ازالمؤید) . || زورخانهٔ پهلوانان . (غیاث‌اللغات از شرح گل کشتی) .

نرگال . [نِ] (اِ خ) سیارهٔ مریخ و به عقیدهٔ بابلی‌ها رب النوع جنگ ، طاعون وجهنم بود . (ایران باستان ص ۱۸۹) .

نرگان . [نَ رَ] (اِ) گدایان‌شوخ‌چشم. (لغت فرس) . گدایان ناهموار و درشت . (برهان‌قاطع) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). گدایان . (شمس فخری) گدایان بی شرم شوخ. (صحاح الفرس) . جمع نره است . (حاشیهٔ‌برهان قاطع‌دکتر معین)،

آن که این شعرنرگان گفته است
زیر سیصد هزار تن خفته است.
قریع‌الدهر (بنقل از لغت‌فرس)

از جهان برداشت آئین سؤال
کرد قارون خلق را تا نرگان .
شمس فخری .

رجوع به نره شود .

نرگان . [نَ] (اِخ)دهی‌است از دهستان اشترجان‌بخش‌فلاورجان‌شهرستان اصفهان . در ۱۱ هزارگزی جنوب غربی فلاورجان

---

(۱) و بعداً درسال ۵۲۲ هجری قمری ابونصراحمد بن نصرقباوی بخارائی آنرا با حذف و تلخیص به پارسی ترجمه کرد ومطالبی هم از منابع دیگر برآن افزود ، سپس بسال ۵۷۴ محمدبن زفربن عمر ترجمهٔ ابونصر قباوی را نیز تلخیص کرد . برای اطلاع بیشتر رجوع‌به مقدمهٔ تاریخ بخارا تصحیح مدرس رضوی چاپ تهران سال ۱۳۱۷ شود .

(۲) ادوارد براون درتاریخ ادبیات ایران ج۱ سال وفات وی را ۹۵۹ مسیحی ثبت کرده است و دراعلام المنجد این سنه تاریخ تولد وی نوشته شده است.

و ۴ هزار گزی شمال پل بابا محمود درجلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد . آبش از رودخانه،محصولش غلات و برنج ، شغل اهالی زراعت و گله داری و کرباس بافی است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰ ص ۱۹۷) .

نرگاو . [نَ وَ نَ رْ وَ نَ رْ د] (اِ مرکب) گاونر . نرگو . (ناظم الاطباء) .

نرگدا. [نَ گَ وَ نَ رْ گِ] (ص مرکب) گدایان بی‌شرم وحراف وزبردست را گویند (برهان قاطع) . نره گدا . گدائی بسیارمبرم یال و کوپال دار ، نرگدا قومی ازگدایان مهیب وقوی‌هیکل . (آنندراج). گدای بی شرم و ناهموار وپر حرف وزبر دست . (ناظم الاطباء) . گدای قوی‌هیکل و شوخ چشم . گدائی که بدن قوی وبنیهٔ سالم دارد . (یادداشت مؤلف) گدای قوی جثهٔ قلچماق که در سؤال بی‌شرمی وابرام ازحد بگذراند:

آبستن یك بدنشده مادگیش
صدبار بدست نرگدایان افتاد .
ظهوری (آنندراج) .

بیا به شهرزنان رو کنیم کزهمه روی
خوشند ماده کریمان زنرگدای خنك .
میرالهی (آنندراج) .

نرگدای . [نَ گَ وَ نَ رْ گِ] (ص مرکب) نرگدا :

علم دان خاصهٔ خدای بود
علم خوان شوخ ونرگدای بود .
سنائی .

رجوع به نرگدا شود .

نرگدایی . [نَ گَ] (حامص) عمل نر گدا . صفت نرگدا .

نرگس . [نَ گِ] پهلوی نرکیس (۱) ازیونانی، نرکیسس(۲)،معرب آن نرجس، لاتینی ، نرسی‌سوس(۳) فرانسه ، نرسیس (۴) (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) نرجس.(بحرالجواهر).(منتهی الارب).عبهر. (آنندراج) . (ازمنتهی الارب) . (السامی) ازاسفرم هاست.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . نام گلی است خوشبو که نه وساقه‌اش مانند پیاز است و برسر گلی می آوردزرد یابنفش (از فرهنگ نظام).گیاهی است دارای پیاز وگلی خوشبوی و معطر دارد . (ناظم - الاطباء) . و آن چند نوع است ، شهلا و مسکین و صدپر . (انجمن آرا) .
گلی است از تیرهٔ نرگسها که در وسط گلش حلقه ای زرد دیده می شود و آنرا نرگس شهلا گویند ودربعضی جنس‌ها خود گل نیز زرد است یا گل سفید است ولی در وسط آن گلبرگ‌های کوچك سفید است و آنرا نرگس مسکین گویند .(گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۸۶) .

خم و خنبه پر زانده دل تهی
ز عفران و نرگس و بید و بهی .
رودکی .

نظر چگونه بدوزم که بهردیدن دوست
زخاك من همه نرگس دمد بجای گیاه .
رودکی .

دانش و خواسته است نرگس و گل
که به یکجای نشکفند بهم .
شهید.

براز غلغل رعد شد کوهسار
پر از نرگس ولاله شد جویبار .
فردوسی .

خورش‌ها فرستاد و لختی نبید
همان بوی‌ها نرگس وشنبلید .
فردوسی .

دوصد مرد برنا زفرمانبران
ابادستهٔ نرگس و زعفران .
فردوسی .

تابه ایام خزان نرگس بود
تا بهنگام بهاران ارغوان .
فرخی .

تا نرگس اندر آید باکانون ؟
تاسوسن اندر آید بانیسان .
فرخی .

مجلسی سازم با بربط و با چنگ ورباب
باترنج و بهی ونرگس وبانقل وکباب.
منوچهری .

ماه فروردین به گل چم‌ماه‌دی بربادرنگ
مهرگان برنرگس وفصل دگر برسوسنه.
منوچهری

سرورا سبزقبائی به میان در بندند
برسرنرگس نوسازند از زرکلاه
منوچهری

حشم سوی این باغچه کشید که بهشت را مانست ازبسیاری یاسمین ودیگر ریاحین و وردو نرگس . (تاریخ بیهقی ص ۲۴۵) .

نگه کن که ماند همی نرگس نو
ز بس سیم وزرتاج اسکندری را .
ناصرخسرو .

بگریم من بدین نرگس که برعارض پدید آمد
مرا زیراکه بفزاید چونرگس رابباید نم.
ناصرخسرو .

نه غواص گوهر نه عطار عنبر
به نزدیك نرگس چه مقدار دارد
ناصرخسرو .

چون نرگس جام زربرکف نهاد .
(سندبادنامه ص ۱۵) .

و چشم اکمه نرگس بی بصر نماند .
(سندبادنامه ص ۱۷).

کم زنرگس مباش اندر حزم
چون کنی‌عزم رزم و مجلس بزم .
سنائی .

نرگس از خواب ازآن حذر دارد
که همی پاس تاج زر دارد .
سنائی .

وگرنه شاخها را جام نرگس
به باغ اندر شرابی شاد مسکر .
(انوری ازآنندراج).

زلف بنفشه رسن گردنش
دیدهٔ نرگس درم دامنش .
نظامی .

زآن گل وزآن نرگس‌کان باغ داشت
نرگس او سرمهٔ مازاغ داشت .
نظامی .

لاله چو جام شراب پارهٔ افیون دراو
نرگس‌کان دیدکرد از زرتر جرعه دان .
خاقانی .

در پیکر باغ شکل نرگس
چشمی است که ریخته است مژگان .
خاقانی .

اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت
نرگس باطشت زر کرد به مجلس شتاب .
خاقانی .

گردیدهٔ نرگس نه سبل میدارد
بینائی او چراخلل میدارد .
کمال اسماعیل .

نرگس از عاشقان مخمور است
چون من از هجر یار غمخواره .
(از تاج المآثر) .

نرگس زبرهنگی سرافکنده به پیش
صد پیرهن حریر پوشیده پیاز .
؟

نرگس اردم زند از شیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینائی .
حافظ .

کشت بیمار که چون چشم‌تو گردد نرگس
شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند .
حافظ .

لاله ساغر گیر ونرگس مست و برمانام فسق
داوری دارم بسی یارب که را داور کنم .
حافظ .

در موسم بهار چو نرگس زشوق می
سرمی کشد زگردن مینا پیاله‌ها .
غنی (از آنندراج) .

عصای سبز بکف زرد روی و موی سپید
بدورچشم توشدزارناتوان نرگس .
(ازآنندراج) .

کور از روشنی مشعل نرگس بیند
هرچه درخاطرموری گذرددرشب تار.
(ازآنندراج) .

سنبل زسر برون کردآن پیچ وتاب خویش
با چشم نرگس آمد ناز و خمارها .
شیبانی .

(۱) narkis . (۲) nárkissos . (۳) narcissus . (۴) narcisse.

چو چشم خوبان بشکفت نرگس فتان
چوزلف جانان بررست سنبل پرتاب .
شیبانی .
نرگس از چشم تودم زد بردهانش زدصبا
رنج دندان درد دارد می‌خورد آب از قلم
؟ .
|| کنایه از چشم معشوق است . (برهان قاطع) . (ازآنندراج)وطناز و فتان و دنباله دار و شوخ و کرشمه طراز و عشوه ساز و جادونشان وجادووسرمه‌سای وپرفن ونیمخواب وبسیارخواب وپرخمار وخماری وخود کام و خونخواروعاشق کش ومستانه ومست وبیمار ونیلوفری ازصفات اوست. (ازآنندراج) ،
چودانست کزمرگ نتوان گریخت
بسی آب خونین زنرگس بریخت .
فردوسی .
بدید آن سیه نرگس شهرناز
پراز جادویی با فریدون براز .
فردوسی .
پس آن دختران جهاندارجم
زنرگس گل سرخ راداده نم .
فردوسی .
خوی گرفته لالهٔ سیرابش از زلف بلند
خیره گشته نرگس‌موژانش‌از خواب‌خمار .
فرخی .
فرود آمدز تخت آنروز دلتنگ
روان کرده زنرگس آب گلرنگ .
نظامی .
سمنبر غافل از نظارهٔ شاه
که سنبل بسته بدبرنرگسش راه .
نظامی .
زرشک نرگس‌مستش‌خروشان
به بازاوارم ریحان فروشان .
نظامی .
زآن نرگس‌جادونسب جان مرا بگرفته تب
خواب‌مرا هرنیمشب بسته به آب انداخته .
خاقانی .
گرچو نرگس یرقان دارم باز
گل خندان شوم ان شاءالله .
خاقانی .
هدهد گفت ازسمن‌نرگس بهتر که هست
کرسی جم ملك او وافسر افراسیاب .
خاقانی .
دمی نرگس از خواب مستی بشوی
چو گلبن بخند وچوبلبل بگوی .
سعدی .
شب از نرگسش قطره چندی چکید
سحر دیده بر کرد و دنیا بدید .
سعدی .
نرگسش عربده جوی ولبش افسوس کنان
نیمه شب دوش به بالین من آمد بنشست .
حافظ .
بارنگ لعلی توقصبها چه‌احتیاج
بانرگست به‌ساغر ومیناچه احتیاج .
(آنندراج) .

شکفته برگل رنگین اوبنفشه وعود
سرشته نرگس مشکین او ز خواب وخمار
شیبانی .
گاه از سوسنت کنند نگار
گاه از نرگست دهندندیم .
شیبانی .
اندر برگل تو چراهست جام می
برگرد نرگس تو چرابر دمیده‌خار.
شیبانی .
— نرگسان ، دو چشم ،
زبیری خم آورد بالای راست
هم از نرگسان روشنائی بکاست .
فردوسی .
چو سرو دلارای گردد به خم
خروشان شود نرگسان دژم .
فردوسی .
همی گفت وز نرگسان سیاه
ستاره همی ریخت بر گرد ماه .
اسدی .
گفتی رهتی،به آستان توکهنه
مستم خواندی ، به نرگسان توکه نه
گفتی دل وجان بجای دیگر دادی
ای جان ودلم قسم به جان تو که نه .
صحاف‌رابط . (آنندراج).
نرگسان مستت از آئینهٔ هادل می‌برند
می کشندازجام مه صهباقیامت ساحرند .
واضح (آنندراج) .
نه لاله رخی نه سنبلان مرغولی
نه چهره گلی نه نرگسان مکحولی .
یغما .
— دو نرگس : دوچشم ،
فتنه شدم بر آن صنم کش بر
خاصه بر آن دو نرگس دلکش بر .
دقیقی .
یکی آفرین‌کرد برسام گرد
وزآب دونرگس همی گل سترد .
فردوسی .
دوابرو کمان و دو نرگس دژم
سرزلف را تاب داده به خم.
فردوسی .
دو گل را به دو نرگس آبدار
همی شست تاشد گلان تابدار .
فردوسی .
دو نرگس شدش ابر لؤلؤ فکن
به باران همی شست برگ سمن .
اسدی .
انیس دل گزینم آن دونرگس خمار را
نخست‌رام سازم‌آن دوترك جانشكار را .
شیبانی .
|| کاسهٔ چراغ که در آن روغن کنند و بعضی ازآنها دارای دویا چندنرگس‌بود. (یادداشت مؤلف) .
نهادند بر چشم روشنش داغ
ببرد آن چراغ دونرگس به باغ .
فردوسی .

نرگس آباد . [نَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه ، در۱۳هزارگزی شمال شرقی قره آغاج و ۲۰ هزارگزی جنوب‌راه مراغه به میانه‌درناحیهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و۱۸۷ تن‌سکنه دارد . آبش از چشمه سارها ، محصولش غلات ونخود وبزرك ، شغل‌اهالی زراعت و جاجیم بافی است .
از(فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ٤ ص ۵۲۵) .

نرگسان. [نَ رَ گِ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان گاوکان بخش جبال بارزشهرستان جیرفت در ۱۲۵ هزارگزی جنوب‌شرقی مسکون و ۱۰ هزارگزی مشرق راه سبزواران به کروك ،درمنطقهٔ کوهستانی گرمسیری‌واقع است و ۲۵۰ تن‌سکنه‌دارد . آبش‌ازچشمه، محصولش غلات ، شغل‌اهالی زراعت است. (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۸ص ٤۱۱).

نرگس بیدار . [نَ گِ سِ] (ترکیب‌وصفی) کنایه از چشم است ،
خوابگهی بود سمنزار او
خواب کن نرگس بیدار او .
نظامی .

نرگس بیمار . [نَ رَ گِ سِ] (ترکیب‌وصفی) چشم خمارآلود . چشم ممور.چشم معشوق . رجوع به نرگس شود .

نرگس بینا. [نَ رَ گِ سِ] (ترکیب‌وصفی) چشم بینا . چشم روشن ،
روضهٔ ترکیب تراحور از اوست
نرگس بینای ترا نور از اوست .
نظامی .
پشت بردیوار زندان روی بر بام فلك
چون فلك شد پرشکوفه‌نرگس بینای‌من
خاقانی .

نرگستان . [نَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صومعه سرای شهرستان فومن در ۷ هزارگزی شمال صومعه سرا ، درجلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۷۰۳ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ ماسوله وگاز رودبار ، محصولش برنج و کنف و ماهی و توتون سیگار ، شغل اهالی زراعت است .
از(فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۲ص۳۰۳).

نرگس جادو . [نَ گِ سِ] (ترکیب وصفی) چشم‌محبوب.چشم‌سحار .

نرگس جماش . [نَ گِ سِ جَ مْ مَ] . (ترکیب وصفی) چشم فسونگر . نرگس غماز :
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر به دردکشان ازسرحقارت کرد.
حافظ .

نرگس چال. [نَ گِ] (اِخ) دهی‌است‌از بخش رامیان شهرستان گرگان ، در ۳۸ هزارگزی جنوب شرقی رامیان و۷ هزار

گزی مغرب راه شاهرود به گرگان ، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۲۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه ، محصولش غلات وبرنج و لبنیات، شغل اهالی زراعت وگله‌داری و شالبافی و کرباس بافی است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۳۰۱) .

نرگس‌چشم . [نَ گِ چَ / چِ] (ص مرکب) که چشمانی چون نرگس دارد. که چشمانی خمار آلوده دارد :

عنبرین خطی و بیجاده لب و نرگس چشم
حبشی موی وحجازی سخن وروی دیلم .
فرخی .

نرگس چشما جبین و عارض تو
نرگل و آب یاسمین دارد .
سوزنی .

نرگس خاتون . [نَ گِ] (اِخ) نرجس خاتون . رجوع به نرجس ونرجس خاتون شود .

نرگس‌خوان. [نَ گِ سِ خا] (ترکیب اضافی) بزماورد . زماورد . نواله . نرگسهٔ خوان . نرجس المائدة. میسر. مهنا . لقمهٔ قاضی . لقمهٔ خلیفه . (یادداشت مؤلف) .

نرگسدان. [نَ گِ] (اِمرکب) گلدانی که در آن پیاز نرگس نهاده باشند. (ناظم الاطباء). نرجسدان .(محمودبن‌عمر) مهیهر . (دهار) گلدان نرگس . گلدان خاص پیاز نرگس از فلز یا بلوریا سفال . گلدانی که درآن گل نرگس از شاخ بریده نهند . (یادداشت مؤلف) :

برشاخ نار بشکفهٔ سرخ شاخ نار
چون از عقیق نرگس دانی بودصغیر
منوچهری .

امیر [مسعود] فرمود در مجلس جام زرین باصراحی‌های پرشراب ونقلدانها ونرگسدانها راست کردند . (تاریخ بیهقی ص ۲۲۴) گردبرگرد آن درختان . . . نرگسدانها نهاد . (تاریخ بیهقی ص۴۰۳) گردبرگرد این نرگسدانهای سیم طبق زرین نهاد . (تاریخ بیهقی ص ۴۰۳) .

هر زمان از بیم نارالله زنرگسدان چشم
کوثری برروی‌وموی‌چون‌سمن بگریستی .
خاقانی .

منهم از گل به‌گلین‌رطل‌خورم گلگون‌می
کم برم جام زرای مه که نه نرگسدانم .
خاقانی .

هرکجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند.
حافظ .

|| جائی که نرگس میروید. (ناظم الاطباء)

نرگس‌زار . [نَ گِ] (اِ مرکب) نرگستان. آنجا که نرگس فراوان روئیده باشد؛

روی خاك ازدیدهٔ امیدنرگس زارشد
تاکجا بگشاید از رخ یازبی پرواننقاب .
صاحب (آنندراج) .

نرگس‌زمین . [نَ گِ زَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان زیر کوه‌سور تیجی بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری،در ۱۸ هزار گزی جنوب‌غربی کیاسر،درناحیهٔ جنگلی وکوهستانی معتدل هوائی‌واقع است ،آبش ازچشمه و رودتجن، محصولش‌غلات وبرنج، شغل اهالی زراعت و بافتن شال و کرباس است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۳۰۱) .

نرگستان. [نَ گِ] (اِمرکب) نرگس زار . آنجا که نرگس فراوان رسته باشد :

به بالا خرمی بر نوبهار اوچه کم دارد
تبسم ارغوان زارش تماشانرگسستانش .
خاقانی .

خرم آباد عمر از او محکم
نرگسستان دل از او بینا .
سیف اسفرنگ .

چون غمزهٔ دوست گاه دستان
باسهم ولیك نرگستان .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱)

نرگستان‌بودگلشن تاتوبودی در چمن
ازشکست‌رنگ‌گل‌شبنم‌قدح سرشارداشت.
ناصرعلی (آنندراج)

نرگس‌شهلا. [نَ گِ سِ شَ] (ترکیب وصفی) نوعی از نرگس که بجای زردی در آن سیاهی‌می‌باشد.(غیاث‌اللغات‌ازمدار) نرگسی است سفید مایل به‌سیاهی . (غیاث اللغات از چراغ هدایت) :

نرگس شهلا نبود هربهار
آنکه بروید به لب جویبار .
(از جنگ زهرالریاض)

دادسیم و زر خود نرگس شهلا بقلم
پیش چشم‌تو که غارتگر این‌بستان است.
(ازآنندراج) .

|| کنایه از چشم معشوق است :

برسقف چرخ نرگسه داری هزار صف
از بند آن دونرگس شهلا چه خواستی .
خاقانی .

نرگسلوبالا. [نَ گِ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان کسبایربخش‌حومهٔ‌شهرستان‌بجنورد. در ۲۳ هزارگزی مغرب‌بجنورد و ۵ هزار گزی جنوب‌راه بجنورد به مراوه تپه ، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۵۰ تن‌سکنه دارد . آبش از رود خانه و چشمه ، محصولش غلات و بنشن و اقسام میوه‌ها، شغل اهالی زراعت ومالداری‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌ج۹ ص۴۱۸).

نرگسلوپائین. [نَ گِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان کسبایر بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. در۲۳ هزارگزی‌شمال‌غربی‌بجنورد و۳ هزارگزی جنوب‌راه بجنوردبه مراوه‌تپه درمنطقهٔ کوهستانی‌سردسیری‌واقع‌است. و ۲۷۹ تن سکنه دارد . آبش از رودخانه وچشمه ، محصولش‌غلات و بنشن ومیوه‌ها ، شغل اهالی زراعت و مالداری است . (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۹ ص۴۱۸).

نرگس‌مخمور. [نَ گِ سِ مَ] (ترکیب وصفی) نرگس نیمخواب معشوق . (ناظم‌الاطباء) کنایه‌ازچشم برخمارمحبوب است .

نرگس‌هرز . [نَ گِ هَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان دابو دربخش مرکزی شهرستان آمل . در ۱۵ هزارگزی‌شمال‌شرقی آمل، در دشت معتدل هوائی‌واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه سار ورود هراز ، محصولش برنج ، شغل‌اهالی‌زراعت است . (از فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۳ ص ۳۰۱) .

نرگس‌مست. [نَ گِ سِ مَ] (ترکیب وصفی) کنایه ازچشم معشوق است . چشم خمار آلود :

زرشك نرگس مستش خروشان
به بازار ارم‌ریحان فروشان .
نظامی .

گفتم ای‌جان‌شدم از نرگس مست‌توخراب
گفت در شهر کسی نیست‌زدستم هشیار .
عطار .

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند .
حافظ .

نرگس‌مسکین .[نَ گِ سِ مِ] (ترکیب وصفی) نرگس که تمام قسمت‌های آن‌سفید است :

همیشه تاگل سوری بود به وقت بهار
چنانکه‌نرگس‌مسکین(۱) بودبه وقت‌خزان
فرخی .

رجوع به نرگس شود .

نرگس نیم خواب . [نَ گِ سِ خا] (ترکیب وصفی) کنایه از چشم معشوق و محبوب . (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (آنندراج). نرگس‌مخمور.(ناظم‌الاطباء). نرگس مست . نرگس بیمار :

نرگس‌نیمخواب او برده زدیده خواب‌را.

نرگس‌وگل. [نَ گِ سُ گُ] کنایه از چشم و گوش مطلوب است.(برهان‌قاطع) (از انجمن آرا) . (آنندراج) .

نرگسه . [نَ گِ سَ / سِ] (اِمرکب) از نرگس + ه [پسوندنسبت وشباهت] = نرگسك . (حاشیهٔ‌برهان‌قاطع‌مصحح دکتر معین) . || گلی باشد از عاج یا استخوان

(۱) ن . ل نرگس مشکین .

دیگر که بصورت نرگس تراشیده برسقف خانه‌ها نصب کنند. (فرهنگ نظام). (از برهان قاطع). (ناظم الاطباء). (از جهانگیری). (از انجمن آرا) گلهائی که بنایان برسقف خانه شبیه به گل نرگس بسازند (فرهنگ خطی) قبه که ازسنگ یا چوب و غیره برسقف عمارات و دروازه ها می‌سازند و بر گرد آن گلها نشانند. (غیاث اللغات) گلی مصنوع که زنان برسر زنند یا بنایان برسقف و دیواراز گچ وجزآن کنند و عرب آنرا با قلب نقرس کرده و جمعش بر نقارس می‌آید. (یادداشت مؤلف).
|| انتهای دم اسب. (یادداشت مؤلف).
|| کنایه‌ازستارگان آسمان. (ازجهانگیری) کنایه از کواکب.(ازانجمن آرا)(فرهنگ نظام) کنایه از ستاره‌های آسمانی. (برهان قاطع). (آنندراج) :

گرد نرگسدان گردون بین هزاران نرگسه
هرطرف زین نرگسه صدگلستان آمدپدید.
عمید اومکی (انجمن آرا).

درکام صبح ازناف شب مشک است‌ممداربخته
گردون هزاران نرگسه ازسقف‌مینار بخته.
خاقانی.

این صدهزارنرگسه برسقف این حصار
رخسار ما چونرگس نو زرد کرده‌اند.
خاقانی.

برسقف چرخ نرگسه داری هزار صف
از بند آن دونرگس شهلاچه خواستی.
خاقانی.

|| پروین را نیز گفته‌اند .(برهان قاطع) (از جهانگیری). نرگسهٔ چرخ. ثریا. پروین. پرن. کوهان ثور :

نعل پی اسب اوست وز عمل دست اوست
آن ده و دو نرگسه بر سر کیوان او.
خاقانی.

|| نرگس دان. (ناظم الاطباء).

نرگسه. [نَ گِ سِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌سراب دورهٔ بخش‌چگنی شهرستان خرم آبادادر۹هزارگزی‌شمال‌شرقی سراب-دوره‌و۹هزار گزی‌راه‌خرم‌آباد‌به‌کوهدشت در منطقهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش‌ازچشمهٔ نرگسه، محصولش‌غلات وحبوبات‌ولبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری وبافتن‌سیاه چادر وجاجیم‌است. (از فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۶ ص ۳۵۴).

نرگسهٔ خوان. [نَ گِ سِ یِ خا] (ترکیب اضافی) بزماورد. زماورد. نواله. نرجس المائده. مهنا. میسر. لقمهٔ خلیفه. (یادداشت مؤلف).

نرگسهٔ سقف چرخ. [نَ گِ سِ یِ سَ فِ چَ] (ترکیب اضافی) کنایه از پروین است.(برهان قاطع). رجوع‌به‌نرگسه‌شود.

نرگسی. [نَ گِ] (ص نسبی) منسوب به نرگس است. (ناظم الاطباء) چون نرگس. مانند نرگس. || (اِ منسوب) جنسی از جامه باشد که پوشند. (برهان قاطع). || نوعی از طعام که خورند. (برهان‌قاطع) نوعی طعام‌است‌وظاهراینست که از خاگینه بود زردی وسفیدی آنرابه نرگس تشبیه کرده‌اند. (انجمن آرا) (از آنندراج). نام خورشتی است که با تخم مرغ زده و پیاز خورد کرده درروغن سرخ کرده می‌شود و گاهی اسفناج هم ریخته می‌شود که از جهت شباهت اجزای آن‌به نرگس چنان نامیده‌شده. (فرهنگ‌نظام) بورانی اسفناج که بر روی آن تخم مرغ شکنند و بمجموع ماننده شود به کاسه و گلبرگ‌های نرگس. گل‌درچمن.(یادداشت مؤلف). || قلیهٔ نرگسی و آن چنان‌باشد که بیضه‌های مرغرا جوش داده پوست‌دور کرده در قیمه می‌پیچیده می پزند و به‌وقت خوردن‌هر بیضه‌رااز کاردو‌نیم کرده می نهند زردی و سفیدی آن مشابه به گل نرگس می‌نماید. (غیاث‌اللغات) : وقلیهٔ نرگسی که در وی گوشت وگندنا ونخود و باقلی‌بود و زردهٔ خایه برافکنند بهترین غذائیست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| قسمی از پلاو. (غیاث‌اللغات). نوعی‌از پلاو. (آنندراج) :

دهد از نرگسی پلاو چون یاد
بود از نظم نرگسی دلشاد.
یحیی‌کاشی (آنندراج‌ونظام).

رشته پولاو چویا بر سر این سفره نهد
نرگسی در قدمش سیم‌وزرآرد به نثار.
بسحق اطعمه.

|| اشاره کردن به چشم ازعالم چشمک‌زدن وبمعنی طنز کردن. (غیاث‌اللغات). بمعنی زبان بر آوردن محبوبان از روی عشوه و ناز و طرب و طنز وطعن وکنایه از ایما و اشاره. (فرهنگ‌نظام)(۱). (ازآنندراج)، به هنگام تکلم نرگسی های ترا نازم
که آری‌همچوبرگ گل‌زبان‌رااز‌دهن‌بیرون.
باقر کاشی. (بنقل‌نظام).

شمعت که سراپای زبان آمده است
از دست‌زبان خود به جان آمده‌است
چون شاهد شوخ درمیان آمده است
چشمك زن و نرگسی زنان آمده است.
باقرکاشی. (بنقل نظام).

از آن سرزبزم چمن و از ده
که نرگس براو نرگسی‌ها زده.
ملاطغرا (بنقل نظام).

در بغل نرگسی زنان شجره
آن نهال سیه دلی ثمره.
شفائی (بنقل نظام).

یاد آن شوخی که چشمك برنگاهش‌می‌زدم
نرگسی بر گوشهٔ‌چشم سیاهش‌می‌زدم.
ناظم هروی(ازآنندراج).

نرگسی. [نَ گِ] (اِخ) دهی است از دهستان‌تل‌بزان‌بخش‌مسجدسلیمان‌شهرستان اهواز،در۱۵هزارگزی جنوب‌شرقی‌مسجد-سلیمان و ۳ هزار گزی مشرق راه‌مسجد-سلیمان، درمنطقهٔ‌کوهستانی گرمسیری‌واقع است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آبش از چشمه،محصولش‌غلات، شغل اهالی زراعت وکارگری شرکت نفت وگله‌داری است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۶ ص ۳۵۴).

نرگسی. [نَ گِ] ده کوچکی است از دهستان ایذه بخش ایذهٔ شهرستان اهواز با ۶۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶ ص ۳۵۴).

نرگسی. [نَ گِ] (اِخ) ده کوچکی است با ۶۵ تن سکنه ازدهستان هندیجان بخش ایذهٔ شهرستان اهواز. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶ ص ۳۵۴).

نرگسی. [گِ] (اِخ) ده‌کوچکی‌است ازدهستان‌بهرآسمان‌بخش‌ساردوئیهٔ‌شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ ص ۴۱۰).

نرگسی. [نَ گِ] (اِخ) دهی استاز دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان‌شاه-آباد. در۶ هزار گزی شمال‌غربی جوی‌زر و ۲ هزار گزی جنوب راه شاه آباد به ایلام، در دشت سردسیری واقع است و ۷۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ گنگیر، محصولش‌غلات وحبوبات و لبنیات و توتون و برنج، شغل‌اهالی زراعت و گله داری است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵ ص ۴۵۳).

(۱) جناب سراج المحققین می‌فرمایند : فقیر در معنی این اصطلاح مدتی حیران‌بود و از اشعار استادان چنانکه‌مذکورشد معانی‌مختلف معلوم گشت‌چنانچه آخربه عزیزی گفتم که این اصطلاح را ازخدمت شیخ محمد علی حزین که شاعر وفاضل وکامل وتازه از ایران آمده تحقیق باید کرد، [این] بیت محمدقلی سلیم نوشته فرستاد، سرو چون سایه زپی‌آمده رفتارترا نرگسی زن شده گل‌گوشهٔ دستارترا. شیخ درجواب نوشت که نرگسی زدن‌گوشهٔ دستار را به صورت نرگس ساخته برگوشهٔ دستار نصب کردن است وازخدمت کمالات بیان قزلباش خان‌امید که خودشاعر وصاحب زبان واهل ایران است نیز معنی این لفظ پرسیده شد همین قسم چیزی فرمودند، بهر کیف معنی این چنانچه بایدبه تحقیق نرسیده انتهی. (از فرهنگ نظام).

نرگسی تاجگر. [نَ گِ یِ ـ گَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرغا ازبخش ایذهٔ شهرستان اهواز با ۵۰ تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۶ ص۳۵۴)

نرگسی زدن. [نَ گِ زَ دَ] (مص مرکب) چشمک زدن. (غیاث اللغات) (از چراغ هدایت). (آنندراج) رجوع به نرگسی شود.

نرگسی مرغا. [نَ گِ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرغا از بخش ایذهٔ شهرستان اهواز با ۶۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶ ص۳۵۴).

نرگسین. [نَ گِ] (ص نسبی) منسوب به نرگس. چون نرگس. به شکل نرگس:

بیش درتوهرشب خاقانی از هوایت
دوچشم نرگسین را خونابه بار کرده.
خاقانی.

رجوع به آنندراج شود.

نرگسی ها. [نَ گِ] (اِ) (۱) تیره ایست میان سوسنی ها و زنبقی ها، زیرا کاسه و جام وپرچم آنها مانند سوسنی هاست ولی تخمدان زیرین آنها مانند زنبقی هاست. جنس های آن بسیارزیاد است وهمه زینتی هستند مانند: نرگس (۲) اماریلیس (۳) آگاو (۴) ایگنام (۵) موز(۶). از (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۸۶)

نرگو. [نَ گَ و نَ رَ گَ و نَ رْ زِ گَ] (اضافهٔ مقلوب). نرگاو. گاونر. (ناظم الاطباء).

نرگور. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰ ص ۱۹۷).

نرگوشه. [نَ شَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان موگوئی بخش آخورهٔ شهرستان فریدن. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰ ص ۱۹۷).

نرگه. [نَ گَ] (اِ) بمعنی اول نرگ است که حلقه زدن وصف کشیدن مردم و حیوانات دیگر باشد، و بعضی گویندداین لغت بااین معنی ترکی است. (برهان قاطع). (آنندراج). جرگه و حلقه، زدن دورشکار (ناظم الاطباء). مرحوم بهار درسبک شناسی در زمرهٔ لغات مغولی که وارد فارسی شده نوشته است «نرگه به معنی شکارجرگه [در تاریخ سیستان برگه به یاء] و فارسی آن شکار رژه است که دربیهقی چاپی شکارژه به غلط چاپ شده است» درترکی جغتائی نارگه به معنی حلقه یا دایره‌ای است که به دورچیزی ایجاد کنند.
(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).
نیز رجوع به نرگ و نرگه شود.

- ترکیبات:

- نرگه بستن: شیران‌سیار درآن بیشه دید، فرمود تا لشکر بر مدار بایستادند و نرگه بستند. (جوینی).
- نرگه زدن: لشکر بغداد چون مور و ملخ در آمدند وپیرامون بارو بغداد نرگه زدند. (جوینی).
- نرگه کردن، وپیرامون قلعه که قرب شش فرسنگ است نرگه کردند. (جوینی).
- نرگه کشیدن، واوبا برادرش بوچک بر هر دوطرف آب نرگه کشیدند. (جوینی)

|| صف. قطار. خط. (ناظم الاطبا)، واگر مثلاً صف راکه نرگه خوانند راست ندارند. (جوینی) || انجمن. مجلس. (ناظم الاطباء).
|| خانه وخیمهٔ چهارگوشه. (ناظم الاطباء).

نرگی. [نَ] (اِخ) دهی است ازدهستان مرگور بخش سلوانای شهرستان رضائیه در ۱۲ هزار گزی جنوب شرقی سلوانا، در درهٔ معتدل هوائی واقع است و ۴۰۵ تن سکنه دارد. آبش از دره ناری، محصولش غلات و توتون وحبوبات، شغل اهالی زراعت وگله داری وجاجیم بافی است. از(فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴ ص۵۲۵).

نرلو. [نَ] (اِخ) دهی است ازدهستان کورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل، در ۳۲ هزار گزی جنوب شرقی اردبیل درناحیهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و۱۱۹ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات وحبوبات، شغل اهالی زراعت وگله داری است.
از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴ ص۵۲۵).

نرله. [نَ لِ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه. از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴ ص۵۲۵).

نرم. [نَ] (ص) هندی باستان نمره (۷) [، مطیع، منقاد] اوستا: نمره واخش؟(۸) پهلوی، نرم (۹) [، نرم، لطیف] افغانی وبلوچی ووخی نرم(۱۰)، کردی: نرم(۱۱) نرم (۱۱) زازا، نرم (۱۲). جسمی که به هنگام لمس وتماس لطیف وملایم نماید، ضد سخت. (حاشیهٔ دکترمعین برص ۲۱۳۰ برهان قاطع). جسمی که درلمس ملایم باشد. مقابل سخت. (فرهنگ نظام) چیزی که در لمس احساس زبری و درشتی از آن نشود. املس. (ناظم الاطباء).
مقابل زبر. مقابل خشن:

بگاه بسودن چومار است نرم
ولیکن که زهر دادنش گرم.
فردوسی.

همی خورد هر چیز تاگشت سیر
فکندند پس جامهٔ نرم زیر.
فردوسی.

چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم
چهارم سموراست کش موی گرم.
فردوسی.

هرهٔ نرم پیش من بنهاد
هم‌بسان یکی تلی مسکه.
حکاک.

دل کند سخت جامهٔ نرمت
خورش خوش بردز سرشرمت.
سنائی.

فکنده مشکین چنبر فراز سیمین ماه
نهفته سنگین سندان به زیر نرم حریر.
شیبانی.

|| صاف. صیقلی. (ناظم الاطباء)، شرک درامت من پوشیده تر است ازرفتن مورچه خرددرشب سیاه برسنگ نرم. (ابوالفتوح رازی).
|| آواز بم وپست و آهسته. (ناظم الاطباء). تاجرانه. پست. ملایم. مقابل بلند: نخست به رفق و مدارا وسخنهاء خوب خشم او ساکن باید کرد و به حکایتهاء خنده‌ناک و بازیهاء طرفه و سماع آهسته و آوازنرم مشغول باید کرد.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی)،

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین
به گوش حریفان مست صبوح.
سعدی.

و رسول ساعتی مناجات بکرد و سخن نرم درگوش علی بگفت (قصص الانبیاء ص ۳۴۰). عزرائیل بر صورت اعرابی بیامد و بر در حجرهٔ سید عالم بایستاد در بزدو آواز نرم در داد. (قصص الانبیا ص ۲۴۲).
|| ملایم. حلیم. بردبار. (ناظم الاطباء). مهربان. سلیم. نرمخو، او را یزد جرد نرم گفتندی از آنچ سلیم بود. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۲۲) و این یزد جرد راکی پسر بهرام بود واز بهر آن یزدجرد نرم گفتندی بر چندانک در یزدجرد جدش درشتی و بدخونی بود. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۸۲) سغد ناحیتی است... بانعمتی فراخ... و مردمان نرم دین دار. (حدود العالم)

(۱) amaryllidées. (۲) narcissus. (۳) amaryllis. (۴) agave. (۵) dioscorea. (۶) musa.
(۷) namrá. (۸) namra-vâxsh. (۹) narm (۱۰) narm. (۱۱) narm 'nerm. (۱۲) nemr.

|| شخص حرف شنو و فرما نبردار . (فرهنگ نظام) .
|| ابله . گول . (ناظم الاطباء) .
|| باملاطفت. لطیف. نازک. (ناظم الاطباء). عطوف . رحیم . صاحب رقت :
آفرین بردل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمده‌ای.
حافظ .
|| ملایم. محبت آمیز. مؤدبانه. مقابل درشت :
روانت خردباد و دستور شرم
سخن گفتنت چرب و آواز نرم.
فردوسی .
بر آخر عیسی عم خود را بفرستاد و از چندگونه نرم و درشت پیغام داد . (مجمل التواریخ) و جوابی نرم و لطیف بازراند. (کلیله و دمنه) .
نرم دار آواز بر انسان چو انسان ز آنکه حق
انکر الاصوات خواندا ندر نبی صوت الحمیر.
سنائی .
— آواز نرم :
خنک آن که آباد دارد جهان
بود آشکارای او چون نهان
دگر آنکه دارد وی آواز نرم
خردمندی و شرم و گفتار گرم .
فردوسی .
بفرمودشان تا نوازند گرم
نخوانندشان جز به آواز نرم .
فردوسی .
همی پروانت باشهد و نوش
جز آواز نرمت نیاید به گوش .
فردوسی .
— آوای نرم :
کنیزک همی خواستی شیر گرم
نهانی ز هر کس به آوای نرم .
فردوسی .
چنین گفت قیصر به آوای نرم
که ترسنده باشید و بارای وشرم.
فردوسی .
خداوند رای و خداوند شرم
سخن گفتن خوب و آوای نرم .
فردوسی .
که مارا ز گیتی خرد داد و شرم
جوانمردی و رای و آوای نرم .
فردوسی .
— گفتار نرم :
دولب پرزخنده دورخ پرز شرم
کیانی زبان پرز گفتار نرم .
فردوسی .
زبان کرد گویا و دل کرد گرم
بیاراست لب را به گفتار نرم .
فردوسی .
هر که گفتار نرم پیش آرد
همه دلها به قید خویش آرد .
مکتبی .
|| ملایم . باهنجار . مؤدب . با ادب :

هر آنکه که کاریت فرمود شاه
در آنوقت هیچ آرزو زاو مخواه
چو فرهنگی آموزش نرم باش
به گفتار باشرم و آزرم باش .
اسدی .
|| ملایم . ملاطفت آمیز . بدوراز خشونت . دوستانه . مقابل درشت :
به استاو زندا ندرون زرد هشت
بگفته است و بنمود نرم و درشت .
فردوسی .
گفته‌های او لیا نرم و درشت
تن مپوشان ز آنکه دینت راست پشت .
مولوی .
و بهرام رسولان فرستاد و نرم و درشت پیغام داد . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۸) .
|| خوش . پسندیده . مطبوع : رفت برجانب خراسان . . . پس از آن حال‌ها گذشت بر این خواجه نرم و درشت .
(تاریخ بیهقی ص ۱۰۵) .
|| سلیس . روان :
حجت را شعر به تأیید او
نرم و مزین چو خزاد کن است .
ناصرخسرو .
— نرم رفتن یا رفتن نرم، خرامیدن :
از او رفتن نرم واز گور تک
ز پرنده پرواز و زاو تاختن .
فردوسی .
|| لطیف رقیق . مقابل کثیف و متکاثف و سخت :
گرد این گنبد گردنده چه چیز است محیط
نرم چون بادو یاسخت چو خاک حجر است .
ناصرخسرو .
|| مایع . آبکی . (یادداشت مؤلف) : و اگر از پس روز نوبت اندر گرمابهٔ معتدل شود . . . سوددارد و خلط نرم و پخته شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
|| روان. لینت دار. مقابل یبس: و اگر طبع نرم باشد و حاجت باشد بدانکه باز گیرند اندر کشکاب مورد دانه فرمایند پخت .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و طبع نرم داشتن سود دارد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
|| معتدل. ملایم . مقابل تند و شدید .
— آتش نرم ، آتش ملایم کم شعله: همه رایک شبانروز اندر آب باران تر کنند پس به آتش نرم بزنند تا یک نیمهٔ آب برود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) واندر پاتیلهٔ سنگین نهند و اندکی گلاب برچکانند و سر بپوشند و بر سر آتش نرم نهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و بآتش نرم بجوشانند تا بقوام عسل شود .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
— باد نرم : نسیم:
همی گویند کاین کهسارهای عالی محکم
نرستستند در عالم ز باد نرم و بارانها .
ناصرخسرو .

— باران نرم : باران ملایم . بارانی با دانه‌های ریز.
نرم باران به زراعت دهد آب
چو رسد سیل شود کشت خراب .
جامی .
— تب نرم ، تب ملایم :
تبی نرم باشد چون تب‌های بلغمی .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
و تن لاغر و کاهش کردن آغاز کند و تب نرم لازم گردد و رخساره سرخ شود ، بباید دانست که بیمار اندرسل افتاد . (ذخیرهٔ ـ خوارزمشاهی) . || باطراوت. تروتازه :
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم
زمین خشک و سرد و هوا نرم و گرم .
فردوسی .
|| کم قوه . (یادداشت مؤلف) . رقیق . شراب نرم ، شراب کم نشاه : و طعام ها و شرابهای نرم واسفیدباها و ترشی‌هاء معتدل باید خورد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) واگر درد عظیم باشد باشرابهاء نرم که درد را بنشاند بیامیزد چون شبر تازهٔ گرم کرده و چون شراب بنفشه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| کم تأثیر . (یادداشت مؤلف): و آنجا که طبیب اندر اول مسهل صواب نبیند ، حقنهٔ نرم اولی‌تر باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . واگر مسهل دادن نخواهند حقنهٔ نرم کنند (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
|| مقابل سفت و سخت : بده ، درختی است که هیزم را شاید نه سخت و نه نرم .
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .
همچنان لاداست پیش تیغ تو پولاد نرم
پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد لاد.
قطران .
دو نرم و بلند و بیقرارند
دو پست و خموش و سخت محکم .
ناصرخسرو .
|| تروتازه . مقابل خشک :
بکن مغز بادام بریان و گرم
پنیر کهن ساز با نان نرم .
فردوسی .
بدان میزبان گفت شیر آر گرم
همان گر بیابی یکی نان نرم .
فردوسی .
|| نرمه . ریزه :
— مثل :
آسیا باش درشت بستان نرم بازده .
|| کنایه از گوشت ورگ ، درشت و نرم : استخوان و گوشت :روزی چند دربن جنهٔ الداوی مقرومثوی سازیم تا این درشت و نرم از پوست و چرم چگونه بیرون آید .
(مقامات حمیدی) .
|| مهره دار (ناظم الاطباء) .
|| ناتمام نارسیده ناظم الاطباء) .

|| (ق توصیفی) سست. شل. مقابل کشیده و محکم :

عنان تکاورهمی داشت نرم
همی ریخت از دیدگان آب گرم.
فردوسی.

سواران عنانها کشیدند نرم
نکردند از آن پس کسی اسب گرم.
فردوسی.

|| آهسته. یواش. ملایم. به رفق وملاطفت. بآهستگی. بەنرمی. به ملایمت.

بازکرد از خواب زن رانرم وخوش
گفت دزدانند و آمد پای پش.
رودکی.

چو تاریک شد میزبان رفت نرم
یکی مرغ بریان بیاورد گرم.
فردوسی.

به انگشت از آن سیب برداشتش
بدان دو کدان نرم بگذاشتش.
فردوسی.

فرود آمد از اسب و او را چوباد
بی آزار ونرم از برزین نهاد.
فردوسی.

زآن همی نالد کز درد شکم با الم است
سراونه به کنار و شکمش نرم بخار.
منوچهری.

گر ترا باید که مجروح جفا بهتر کنی
مرهمی باید نهادن برسرش نرم ازوفا.
ناصرخسرو.

و چون به زمین بازآید اگر دستی نرم بر وی نهند... درد آن باپوست باز کردن برابر باشد. (کلیله و دمنه).

می روی نرمتر بنه گامت
تا مبادا که بشکنی جامت.
اوحدی.

کنون که تابش خورشید گرم کرده تنش
دویده خواب و دوچشمش گرفته نرم بیر.
شیبانی.

|| یواش. همسا. آهسته مقابل بلند ورسا : واین دبیر پیش وی نشسته ونامه‌ای می نوشت و فضل املاء همی کرد و سخن نرم همی گفت یکی سخن بگفت دبیر نشنید آن سخن. (تاریخ برامکه).

— نرم خواندن ؛ مخافتة. (ترجمان القرآن). یواش گفتن :

و در نماز «بسم اللّٰه» بلند گویند اگرچه قرائت نرم خوانند در مواضعی که نرم باید خواندن. (کتاب النقض ص ۴۶۳).

چون وی [ابوبکر] به شب نماز کردی قرآن نرم خواندی و چون عمر نماز کردی بلند خواندی. (هجویری).

|| بلطف. لطیف. لطیفانه. نازکانه.

— نرم خندیدن ؛ ابتسام. اهناف. کتکتة و هودون القهقهه. (ازمنتهی الارب) اهناف ؛ نرم خندیدن فوق تبسم مانند خندهٔ خوش کننده. (منتهی الارب) :

از ترازو گل او همی دزدید
مرد بقال نرم می خندید.
سنائی.

|| تاجرانه. دودانگ. یواش :

ساقیا ساتکینی اندر ده
مطربارود نرم و خوش بنواز.
فرخی.

|| (ا فعل) تأمل کن ! ملایم ! یواش ! شتاب مکن ! تندی مکن :

بدوگفت نرم ای برادر چه بود
همی هست کان را نشاید شنود.
فردوسی.

بدوگفت نرم ای جوانمرد نرم
زمین خشک وسردوهوا نرم وگرم.
فردوسی.

بدرگفت نرم ای جهاندیده پیر
منه زهر برنده درجام شیر.
فردوسی.

نرم. [نَ] (اِخ) دهی است ازدهستان بخات بخش طبس شهرستان فردوس. در ۱۲۳ هزارگزی شمال شرقی طبس در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۱۱۹ تن سکنه دارد. آبش از قنات ، محصولش میوه‌های درختی و انگور و انقزه ، شغل اهالی زراعت است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹ ص ۴۱۸).

نرم. [نَ] (اِخ) دهی است ازدهستان مصعبی بخش حومهٔ شهرستان فردوس. در ۲۵ هزار گزی مشرق فردوس بر سرراه نوغاب به فردوس ، در منطقهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۴۱۰ تن سکنه دارد. آبش از قنات ، محصولش غلات وپنبه و زعفران و ابریشم ومیوه‌ها ، شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹ ص ۴۱۸).

نرم. [نِ رُ] (اِخ) ده خرابه‌ای است ازدهستان پائین خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۳۰۱).

نرم آب. [نَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش دودانگهٔ شهرستان ساری است. درسمت شرقی بخش دو دانگه ، بین چهاردانگه و دودانگه درطرفین رودخانهٔ تجن واقع است و هوای معتدل و مرطوبی دارد. قراء این دهستان برفرازارتفاعات سبزوخرم بین مراتع و مزارع دیمی سرسبز واقع است در این دهستان در اطراف رود تجن وشعبات آن برنج زراعت می کنند محصول عمدهٔ دهستان برنج وغلات و لبنیات است. این دهستان ۳۴ پارچه آبادی باجمعیتی درحدود ۵۳۰۰ نفر دارد. قراء مهم آن عبارتست از: بالاده ، تیلک ، خلرد ، رود بارک ، کیاده وآبک سر. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۳۰۱).

نرم آوا. [نَ] (ص مرکب) نرم آواز.

نرم آواز. [نَ] (ص مرکب) رخیم. (بحرالجواهر) (ربنجنی). نرم آوا. که صدائی ملایم ولطیف دارد. که آهسته وبه شرم سخن گوید: خنبه ، یعنی بانازو کرشمه ونرم آواز.(منتهی الارب) رجوع به نرم شود.

نرم آوازی. [نَ] (حامص) نرم آواز بودن. رجوع به نرم آواز شود.

نرم آوائی. [نَ] (حامص) نرم آوا بودن. نرم آوازی. رجوع به نرم آوا شود.

نرم آوردن. [نَ وَ دَ] (مص مرکب). نرم کردن. چیزسفت وسخت یاخشکیده را نرم و تروتازه کردن :

به هنگام نان شبر گرم آوری
بدان شیر این چرم نرم آوری.
فردوسی.

رجوع به نرم بمعنی املس شود.

نرم آهن. [نَ هَ] (اِمرکب) اسم فارسی حدید انثی است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) ساجون. (محمودبن عمر) آهن برسه گونه است : شابورقان و نرم آهن و فولاد مصنوع وشابورقان همان فولاد طبیعی است وفولاد مصنوع ازنرم آهن است. (مفردات قانون ابن سینا) آهن نرم ، معرب آن نرماهن است و آن به نوعی از آهن که نرم است اطلاق شود. (دزی ج ۲ ص ۶۵۵ بنقل ازحاشیهٔ برهان قاطع) : یك جزو مغنسیا بباید گرفت بایك جزوبسد ویك جزوزنگار آنکه هرسه را خرد بساید آنکه یك من نرم آهن بیاورد (نوروزنامه).

نعل اسبان شد آنچه نرم آهن
تیغ شاهان شد آنچه روهیناست.
مسعود سعد.

بنزد چون تو بی جنسی چه دانائی چه نادانی
بدست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا
سنائی.

|| (ص مرکب) کنایه از ، زبون. سست. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). (انجمن آرا). کم زور. ضعیف. ناتوان. (ناظم الاطباء). نرم شمشیر. نامرد. ترسنده. (فرهنگ نظام) (آنندراج). مذیل. (ازمنتهی الارب) رجوع به نرم آهنی شود.

نرم آهنی. [نَ هَ] (حامص) زبونی. عاجزی. (غیاث اللغات). (ناظم الاطبا). صفت نرم آهن :

که در من چه نرم آهنی دیده‌ای
که پولاد او را پسندیده‌ای.
نظامی.

نرمادگی. [نَ دَ] (حامص) نرماده بودن. خنثی بودن. صفت نرماده. رجوع به نرماده شود.

|| (اِمرکب). چیزهائی که بدان قفل بسته شود وآنرا در عرف هند جهر گویند. (آنندراج). جفت رزهٔ در. (ناظم الاطباء) :

هست از اهل هندامید گشایش سادگی
کارشان بستن بود چون قفل از نرمادگی.
سعیداشرف (آنندراج) .

|| کلید قفل . (ناظم‌الاطبا) .

نرماده . [نَ دَ یا نَ دِ] (ص‌مر کب) خنثی (بحرالجواهر) (ناظم الاطباء) . آنکه آلت مردان و زنان هردو را دارا باشد . (ناظم الاطبا) :

همچو خنثی مباش نر ماده
یا همه سوزباش یا همه ساز .
سنائی .

لاف مردی زنی وزن باشی
همچو خنثی مباش نر ماده .
سعدی .

|| (اِمر کب) چفت رزه. قلابه. پیچ. اولب . الاطباء) .

— نرمادهٔ در ؛ چفت رزهٔ در . (ناظم - الاطباء) . || زن ومرد . مذکر ومونث ؛

کفی خاکم و قطره‌ای آب مست
زنرماده‌ای آفریده نخست .
نظامی .

مرقع بر کش نرماده‌ای چند
شفاعت خواه کار افتاده‌ای چند .
نظامی .

|| در اصطلاح گیاه شناسی ، گیاهی که‌هر گل آن شامل جهاز نروجهاز ماده باشد چون اطلسی و امرود . || ذوجنبتین. (۱) (لغات فرهنگستان) .

نرماسیر. [نَ] (اِخ) ضبط دیگری است از کلمهٔ نرماشیر رجوع به‌نرماشیر شود

نرماشیر. [نَ](اَخ) شهریست [به ناحیت کرمان] خرم وجائی آبادان وبانعمت وجای بازرگانان. (حدودالعالم) شهرمشهوریست از شهرهای بزرگ کرمان دریك منزلی بم ونیز دریك منزلی فهرج ازطرف صحرا . (از - معجم‌البلدان) نام‌شهری ازبلاد کرمان‌قریب به شهر بم ومعمورو آبادودارزین ناحیه‌ایست از آنجا باهوای سرد که در تابستان آنجا توان ماند . (انجمن آرا) . (آنندراج) . این نام برمجموعهٔ دهات و آبادیهای قسمت شرقی بم‌اطلاق میشود ، و آن‌ناحیتی است باهوای گرم وحنا وخرمای فراوان.رجوع به بم در این لغتنامه شود.

نرمال . [نُ] (۲) کلمهٔ فرنگی ، به‌هنجار. طبیعی . عادی. معمولی. (لغات فرهنگستان) .

نرمان . [نَ ـِ](اِخ) دهی‌است ازدهستان وراوی بخش کنگان شهرستان بوشهر. در ۱۰۷ هزار گزی جنوب شرقی کنگان بر کنار راه گله‌دار به وراوی ، در جلگهٔ گرمسیری واقع است و ۵۲۶ تن سکنه دارد . آبش از چاه ، محصولش غلات و خرما و تنباکو ، شغل اهالی زراعت است (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷ ص۲۳۳)

نرمان بردنگان. [ن رِ بَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون . در۱۲ هزار گزی مغرب فهلیان در دره‌رود کنی ودردامنهٔ گرمسیری واقع است و۱۲۸ تن سکنه دارد . آبش از رودخانهٔ کنی ، محصولش غلات و برنج و حبوبات ، شغل اهالی زراعت است .(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷ص ۲۳۳) .

نرم اندام . [نَ اَ] (ص‌مر کب) لطیف الخلقه . ظریف خلقت . ظریف‌اندام . که اندامی نرم و نازك دارد . ناعم . ناعمة .

نرمانرم . [نَ نَ] (ق توصیفی) نرم‌نرم. رجوع به نرم نرم شود .

نرماهن . [نَ هَ] (اِمر کب) نرم آهن. رجوع به‌نرم آهن شود .

نرمایه . [نَ یَ یا نَ یِ] (ص مر کب) نرماده . رجوع به نرماده شود .

|| (اِمر کب) نوعی شتر بزرگ جثه . (یادداشت مؤلف) .

نرم باران . [نَ] (اِمر کب) طل. رهمه. (یادداشت مؤلف) . باران نرم . بارانی بادانه های ریزه. رجوع به نرمه شود .

نرم بالگان . [نَ لِ] (اِمر کب) ماهی‌هائی که‌بالهای آنها نرم‌است . (۳) . (لغات فرهنگستان) .

نرم بر. [نَ بُ](اِمر کب) نام‌افزاری‌است درود گران راو آهنگران‌را (برهان‌قاطع) (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || (ص مر کب) کنایه از مردم چاپلوس و حیله ور. (برهان‌قاطع) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). سخت مکار وحیله گر که کارها به نهانی کند . تودار. گربز. محیل. مکار. آب‌زیر- کاه . نرمه بر . (یادداشت مؤلف) . رجوع به نرمه بر شود .

نرم بیز . [نَ] (اِ مر کب) غربال تنگ سوراخ . (فرهنگ نظام) (از بهار عجم) (آنندراج).غربال‌سوراخ کوچك. (برهان قاطع) . مویز چشمه تنگ. (ناظم‌الاطباء) الك‌تنگ چشمه . برویزن چشمه کوچك. (یادداشت مؤلف) .

نرم پای . [نَ] (اِ مر کب) مخلوقی در هندوستان که دارای پاهای باریك ومفاصل چرم مانند می باشد. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به نرم پایان شود .

|| (ص مر کب) ذات‌الخف‌سپل دار، چون فیل واشتر وشترمرغ (یادداشت مولف) .

نرم پایان . [نَ](اِ مر کب) نام‌قبیله‌ای افسانه‌ای در مازندران . (فهرست ولف) ؛ جانورانی خیالی وخرافی بشکل آدمی که‌پاهای دراز بی‌استخوان داشته اند. دوال پایان ،

چونزدیکی نرم پایان رسید [اسکندر]
نگه کرد و مردم بی اندازه دید
نه اسب ونه جوشن نه تیغ و نه گرز
از آن هریکی کود کی شیر برز
چو تنگ اندر آمد بدیشان سپاه
جهان گشت بر نرم پایان سیاه
برهنه سپاهی به کردار دیو . . .
یکی سنگ باران بکردند سخت . .
بسوی سکندر نهادند روی ...
چو از نرم پایان فراوان نماند
سکندر برآسود ولشکر براند .
فردوسی .

به شهری کجا نرم پایان بدند
سواران پولادخایان بدند .
فردوسی .

نرم پنجگی . [پَ جَ] (حامص) صفت نرم پنجه . رجوع به نرم پنجه شود .

نرم پنجه . [پَ جَ یا ـِ ج](ص‌مر کب)ساز زن خوب . که پنجه‌ای نرم دارد .

نرم تك . [نَ تَ] (ص‌مر کب) اسبی که نرم رود ؛

نرم تن . [نَ تَ] (ص مر کب) املس . که تنی نرم ولطیف دارد. عرصم. عرصام. عراصم ؛ شبوط ، نوعی ماهی‌نرم تن خرد سر باریك‌دم گشاده میان برشکل بربط . (از- منتهی‌الارب) .

نرم چشم . [نَ چَ] (ص‌مر کب) کنایه‌از سخت روی . (برهان‌قاطع).(ناظم‌الاطباء) (انجمن آرا) بی‌روی بی حیا.(آنندراج) . وقیح . (فرهنگ خطی) :

در کدارم ز شرم مدعیان
نرم چشمان‌چه‌سخت رویانند .
ظهوری (آنندراج) .

نرم خرام . [نَ خَ] (ص‌مر کب) خوش روش . که نرم و هموار خرامد . که رفتار و خرامی خوش و مطبوع دارد .

نرم خرامی . [نَ خَ] (حامص) نرم خرامیدن. به‌نرمی خرامیدن. خوش‌وموزون و هموار رفتن .

نرم خند . [نَ خَ] (اِ مر کب) تبسم . رجوع به نرم شود .

نرم خو . [نَ] (ص مر کب) کنایه از پسندیده خوی . (فرهنگ نظام) (از - آنندراج) . ملایم . خوشخوی . (ناظم - الاطباء) . سهل الخلق. نرم‌خوی .

نرم خوی . [نَ] (ص مر کب) پسندیده خوی . (آنندراج) . دهثم دهاس .دمث (منتهی الارب).دمث . ذلولی . (یادداشت مؤلف) . نرم خو . رجوع به نرم‌خوشود ؛

انصاف میدهم که چوروی توروی نیست
گل‌درمزاج لطف چوتونرم خوی‌نیست.
امیرحسن دهلوی .

(۱) hemaphrodite . (۲) normal (۳) nalacoptérygiens

نرم خویی. [نَ] (حامص) دمانث. (از منتهی‌الارب). دمانث اخلاق. (یادداشت مؤلف). ملایمت. نرمی. مهربانی:

چون گل بگذار نرم خویی
بگذر چو بنفشه از دورویی.
نظامی.

برآنکس که اش سخت رویی بود
درشتی به از نرم خویی بود.
نظامی.

چه سازیم تا نرم خویی کنند
زبیگانه پوشیده رویی کنند.
نظامی.

ندیم آنکه کند گستاخ رویی
که بیند از بزرگان نرم خویی.
امیرخسرو.

نرمدار. [نَ] (اِ) زبرفون. نرمدار نامی است که درنور و گرگان و مازندران به درخت زبرفون دهند. (یادداشت مؤلف) عذار. کپ. گاوکهل. پالاد. پالاس. کدر. کدار. کیو. (از درختان جنگلی ص ۱۷۹) رجوع به نمدارشود.

نرم‌دست. [نَ دَ] (اِ مرکب) نوعی از پارچه وجامهٔ تنک و ملایم است که آن را به شیرازی نرمه گویند. (برهان قاطع). (از نظام) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) جامه وپارچهٔ تنک نازکی‌است که نرمه‌هم گویند (فرهنگ خطی):

چودال شرب سفیداست ونرم دست بنفش
بیا بنفشه و نرگس‌به گلستان بنگر.
نظام قاری.

نرم‌دستی که به‌هجرانش‌شب‌اندرروزم
تافته‌روزمن ومانده به عشقش افکار.
نظام قاری.

نرم دل. [نَ دِ] (ص مرکب) رحم دل. مقابل سخت دل. (فرهنگ نظام) مقابل سنگدل. (آنندراج) رفیق‌القلب. ملایم. (ناظم‌الاطباء) سلیم. (دهار). (ناظم‌الاطباء). اذلة. (ترجمان علامهٔ جرجانی):

از نرم دلان ملك آن بوم
بود آهن آبدارچون موم.
نظامی.

وسقلاب‌مردی‌نرم دل بود. (مجمل‌التواریخ)
—— نرم‌دل شدن، رام شدن. به‌رحم آمدن:

جهانداردارای جوشیده مغز
نشدنرم دل زآن سخنهای نغز.
نظامی.

نرم دلی. [نَ دِ] (حامص) ترحم. رحم دلی. نرم دل بودن. رجوع به نرم دل شود.
—— نرم دلی کردن، ترحم نمودن.

نرم رفتار. [نَ رَ] (ص مرکب) نرم خرام. که می‌خرامد. که رفتاری نرم وخوش و مطبوع دارد: معافر، مردم نرم رفتار. (منتهی‌الارب) || که هموار رود. که هنگام رفتن به راکب خود تکانهای شدید ندهد، سهوه، شتر نرم رفتار. (منتهی‌الارب).

نرم رفتاری. [نَ رَ] (حامص) نرم رفتار بودن. صفت وعمل نرم رفتار. رجوع به نرم رفتارشود.

نرم رفتن. [نَ رَ تَ] (مص مرکب) ملایم رفتن. آهسته رفتن. (ناظم‌الاطباء). به‌آهستگی رفتن. بی‌شتاب رفتن. به تأنی رفتن. به آرامی رفتن. آرام رفتن. (یادداشت مؤلف). دف. دب. دجیج. دججان. تهواد. تهوید. تهادی. ذمل. ذمول. ذمیل. ذملان. تعاطف. تدبیب. کتکته. (منتهی‌الارب) دبیب. (از ترجمان القرآن) (ازمنتهی‌الارب) رهو. (دهار). کتف. همیم. (تاج‌المصادربیهقی):

همی رفت نرم ازبرخاك گرم
دودیده پر ازآب کرده زشرم.
فردوسی.

|| شادمانه‌رفتن. (ناظم‌الاطباء) خرامان‌رفتن:

سمن بوی خوبان با ناز وشرم
همه پیش کسری برفتند نرم.
فردوسی.

|| همواررفتن ستور.

نرم رو. [نَ رَ] (ص مرکب) آهسته رو. مقابل گرم رو. (آنندراج):

درآب نرم رومنگر به‌خواری
که تند آیدگه زنهارخواری.
نظامی.

چون‌زیك‌روان‌نرم روان مانده نگردند
واماندگی‌راه نوردان زشتاب است.
صائب (آنندراج).

|| اسب راهوار و رام و دست آموز. (ناظم‌الاطباء). ستوری که صاف وهموار رود وسوارخودرا تکان‌ندهد ورنجه نسازد.

نرم‌روب. [نَ] (اِ مرکب) جاروب که غبار وآرد و هرچیز نرم روبد وآنرا امروز جارو نرمه نیز گویند. (یادداشت مؤلف):

دیگر بیامد وگفت، دم روباه نرم روب نیك آید وبه‌کاردم روباه ازپشت مازوجدا کرد (سندباد نامه ص ۳۲۸):

نرم روده. [نَ دَ یا دِ] (اِ مرکب) وتری که آواز بم دهد. (یادداشت مؤلف)

نرم زبان. [نَ زَ] (ص مرکب) نرم گوی. آدمی آهسته گوی وملایم. (آنندراج) که زبانی خوش وملایم‌دارد. که به ملایمت وملاطفت با دیگران گفتگو کند.

نرم‌زبانی. [نَ زَ] (ص مرکب) نرم زبان بودن. ملایمت. ملاطفت. رجوع به نرم زبان شود.

نرم سار. [نَ] (ص مرکب) ازنرم + سار [= سر، پسوند]. (حاشیهٔ برهان قاطع). بردبار. حلیم. (برهان قاطع). (آنندراج). شکیبا. (ناظم‌الاطباء). || خیرخواه. (ناظم‌الاطباء).

نرم ساری. [نَ] (حامص) بردباری. حلم. نرم ساربودن. رجوع به نرم سار شود.

نرم‌سر. [نَ سَ] (ص مرکب) نرم‌سار. حلیم. بردبار. رجوع به نرم سارشود.

نرم‌سری. [نَ سَ] (حامص) نرم‌ساری نرم‌سربودن. رجوع به نرم سرونرم ساری شود.

نرم‌سم. [نَ سُ م م و نَ سُ] (ص مرکب) کنایه‌ازستوررام. (وحیددستگردی هفت پیکر ص ۱۹۳):

برده پرور ریاضتش داده
اوخود ازاصل نرم سم زاده.
نظامی.

نرم‌شامه. [نَ مَ یا مِ] (اِ مرکب) ام‌الرقیق سومین پردهٔ مغز. (۱) (لغات فرهنگستان)

نرم‌شانه. [نَ نَ یا نِ] کنایه ازکاهل (برهان قاطع). (فرهنگ نظام). (ناظم‌الاطباء):

ازظهوری‌است سخت بازونی
کوه کن نرم شانه‌ای بوده است.
ظهوری (آنندراج).

|| کم قدرت. (برهان قاطع) ضعیف. (فرهنگ‌نظام)(آنندراج) سست. (ناظم‌الاطباء). || جبان. (فرهنگ نظام). (آنندراج) || مطیع. (برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء). فرمانبردار. (ناظم‌الاطباء). کسی که هرچیز بگویند همان قبول کند وهرچه تکلیف کنند تن دردهد. (فرهنگ‌نظام)(حاشیهٔ دکترمعین بربرهان قاطع) (آنندراج):

زنجیرزلف چارهٔ دلهای سرکش است
اینجا زموم سنگ شود نرم‌شانه‌تر.
صائب. (آنندراج)

|| مخنث. حیز. (انجمن آرا) (فرهنگ خطی) بی‌حیا. (فرهنگ خطی):

نرم شانه سخت‌دیده سست‌رگ
بیوه پرور کم خرد بسیارخور
بوربهای‌جامی. (ازانجمن آرا).

نرم شدن. [نَ شُ دَ] (مص مرکب) دمث. نعومة. (تاج‌المصادربیهقی). لیان. (ازترجمان القرآن) (ازمنتهی‌الارب)ملاینه. (ازمنتهی‌الارب). لین. (ترجمان القرآن) لدونت تملس. (یادداشت مؤلف). || صاف وصیقلی وهموار شدن از خشونت و زبری

(1) pie - mère.

و ناهمواری در آمدن . املس شدن . || شل شدن . از سفتی و سختی افتادن . آب‌لمبوشدن ،

هم‌آوردم ار کوه بودی به جنگ
ز گرزم شدی نرم‌چون‌موم سنگ

فردوسی.

هر که چون موم‌به خورشید رخت‌نرم‌نشد
زینهار‌ازدل سختش که‌به سندان‌ماند.

سعدی .

|| سست‌شدن . ضعیف شدن . (یادداشت‌مولف) . شل ووارفته شدن :

تبه گردد ازجفت شیرژیان
به‌زودی شود نرم چون پرنیان .

فردوسی .

|| خرد شدن . خرد و خاکشیر شدن درهم کوفته شدن :

زیرر کاب وعلم فاطمی
نرم شود بی خردان را رقاب .

ناصرخسرو .

— مثل : تا دنده‌اش نرم شود .

|| ازخشکی درآمدن . تمغی ، نرم شدن انبان. (منتهی‌الارب) . || نرم شدن‌شکم ، روان شدن‌آن. ازیبوست درآمدن: کثوع نرم شدن شکم شتران وجزآن .(ازمنتهی الارب). || رام شدن:ساکن وآرام شدن (یادداشت مؤلف) ازسر کشی و توسنی افتادن . ملایم شدن .مطیع و منقاد گشتن:

بشوی نرم هم به زرودرم
چون به زین ولگام تند ستاغ .

شهید .

بردل چون تاول است وتاول‌هر گز
نرم نگردد مگربه سخت غباره .

منجیك .

هود گردمؤمنان خطی کشید
نرم می‌شدباد کانجا می‌رسید .

مولوی .

— نرم شدن سریا نرم گردیدن سر ، رام شدن . به راه آمدن:

توشاهی وباشاه ایران بگوی
مگرنرم گردد سرجنگجوی .

فردوسی .

— نرم شدن یا نرم گشتن گردن : مطیع شدن . رام شدن :

همه‌گردن سر کشان گشت نرم
زبان چرب ودلها پرازخون گرم .

فردوسی .

نرم‌شمشیر . [نَ شَ] (صمرکب) مجازاً ، مرد سست .مبارز زبون. نرم آهن. (حاشیهٔ دکترمعین بر برهان قاطع) نامرد. ترسنده (فرهنگ خطی) :

سختی پنجهٔ سیه شیران
کوفته مغز نرم شمشیران .

نظامی (بنقل ازحاشیهٔ برهان)

بدر گرچه با قوت شیر بود
به کین خواستن نرم شمشیربود .

نظامی .

نرم‌عنان . [نَ عِ] (ص مرکب) سلس القیاد . فرمان پذیر . منقاد .

نرمغت . [نَ مَ] (اِ) بادبیچ . (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ شعوری‌ص۳۷۸) .

نرمق . [نَ مَ] (ص) معرب نرمه : نرم و نازك (آنندراج) مأخوذ از نرمهٔ فارسی بمعنی نرم ونازك . (ناظم الاطباء) .

نرمك . [نَ مَ] (ص) مصغرنرم است . (ناظم‌الاطبا) رجوع به نرم شود . || نرمهٔ آرد . (یادداشت مؤلف) || (ق‌توصیفی) آهسته . به نرمی . به‌آهستگی . یواش . یواشکی . به ملایمت :

بگفت این وبگذشت واندر گذشتن
همی گفت نرمك به زیرلب‌اندر .

فرخی .

نرمك‌از گرد سیه زلف سیه رابفشان
تافروریزد‌باگردسیه مشك به‌تنگ .

فرخی .

نرمك او را یکی سلام زدم
کرد زی‌من‌نگه به چشم آغیل .

حکاك .

آمنه مرا نرمك آواز داد.(تاریخ سیستان)

چوموی ازسرمرزبان‌باز کرد
بدو مرزبان نرمك آواز کرد .

نظامی .

نرم کردن . [نَ كَ دَ] (مص مرکب) تلیین . لینت دادن .لینت بخشیدن: وتوت ترش‌طبع‌رانرم کند. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی) واگرچکندربیزند وبه‌آبکامه وروغن زیت چون آچاری سازند وبیش ازطعام بخورد طبع را نرم کند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . وطبع را نرم باید کرد به حبی که از صبر ومصطکی ورب السوس سازند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . || مطیع و فرمانبردار کردن . (ازبرهان‌قاطع) (ناظم الاطباء). ||ملایم‌ساختن. آرام کردن. (ناظم‌الاطباء).

بشدمنذ روشاه راگرد نرم
بگسترد پیشش سخنهای گرم .

فردوسی .

چکنم که سفیه را بنکوبی
نتوانم نرم کردن ازداشن .

لبیبی .

|| رام کردن . ریاضت دادن . فرهختن:

کره‌ای را که کسی نرم نکردست متاز
به جوانی وبه زور هنرخویش‌مناز .

لبیبی .

بدین‌لگام و بدین زینت نفس بدخورا
درین‌مقام همی نرم‌ورام باید کرد .

ناصرخسرو .

— نرم کردن گردن: منقادومطیع کردن.

گر که‌خدای‌شاه جهان‌خواجه بوعلیست
بس گردناکه اوبکند نرم چون خمیر .

فرخی .

همچنین بادکاراو که مدام
نرم کرده زمانه راگردن .

فرخی .

روی مرا هجر کرد زرد تراز زر
گردن من عشق کردنرم‌ترازنخ

شاکر بخاری .

نگاه باید کرد تا احوال ایشان هرچه جمله رفته‌است و میرود درعدل . . . ونرم کردن گردن‌ها . (تاریخ بیهقی ص ۹۴)

کی‌نرم کندجز که به فرمان روانش
این شیربه زیر قدمت گردن ویالش .

ناصرخسرو .

|| ادب کردن . رام کردن :

تا پیش از آن که دست زمانه ترا نرم کند
خود به چشم عقل اندر سخن من نگری .

(قابوسنامه)

|| خرد کردن‌درهم کوفتن. فروکوبیدن.

نرم کرد آن فم درشت مرا
درجگرکار کرد و کشت مرا .

نظامی .

|| سابیدن . سحق . || پست کردن . یواش کردن .

— نرم کردن آواز : به ادب وآهستگی سخن گفتن.دست‌ازبانگ وعربده کشیدن:

نرم کن‌آوازوگوش هوش به من‌دار
تات بگویم چه گفت سام نریمان .

ناصرخسرو .

|| خمیر کردن. ازسفتی وسختی‌درآوردن:

به فر کی ای‌نرم کرد آهنا
چو خود وزره کرد وچون جوشنا .

فردوسی .

|| صلح دادن . (ناظم الاطباء) مهربان کردن. برسرمهر آوردن :

— نرم کردن دل:

به من‌ای‌پسر گفت دل نرم کن
گذشته مکن یاد ودل گرم کن .

فردوسی .

به مدارا دل تونرم کنم آخر کار
به درم نرم کنم گر به مدارا نشود .

منوچهری .

|| آبکی کردن . آب لمبو کردن :

نرم کرد ستیم وزرد چوزردآلو
قصد کردی که‌بخواهیم‌همی‌خوردن .

ناصرخسرو .

— نرم کردن اعضا ومفاصل وازروی طلب اندر دانستن تیروکمان چند منفعت‌ظاهراست ، ریاضت توان کرد، بدوی اعصاب را قوی کند ومفاصل را نرم کندو فرمانبردار گرداند . (نوروزنامه) .

حکیمی باز بیچا نیدرویش
مفاصل نرم کرد ازهردوسویش .

سعدی .

نرم کردنی . [نَ كَ دَ] (ص قابلیت) که قابل نرم کردن‌است . که بتوان نرمش

کرد رجوع به نرم کردن شود || قابل تربیت . رام کردنی .

نرمك‌نرمك. [نَ مَ نَ م] (ق توصیفی) آهسته . (فرهنگ نظام) به طور نرمی و ملایمت . آهسته آهسته . (ناظم‌الاطباء) . کم کم. کم کمك. خوش خوشك. خوشك خوشك . اندك اندك :

نرمك‌نرمك مرا به شرم همی گفت
بابنهٔ میرقصد رفتن داری .
فرخی .

نرمك نرمك همی کشم همه شب می
روز به صد رنج ودرد دارم دستار .
فرخی

خوشك خوشك می می‌خورد و نرمك‌نرمك سماعی‌وزخمه‌ای و گفتاری می‌شنید. (تاریخ بیهقی ص ٤٢٦) چون دربادیهٔ طور رسید قوم را گفت شما نرمك‌نرمك می آئید تامن ازپیش شما بروم.(قصص الانبیا ص ١١٠)

نرمك‌نرمك نسیم زیر گلان می‌خزد
غبغب این می مکده‌ارض آن می‌مزد.
قاآنی .

نرم کوفتن . [نَ تَ] (مص مرکب) سابیدن . سائیدن .

نرم گردن . [نَ گَ دَ] (ص مرکب) کنایه از : مطیع . (برهان قاطع) (نظام) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . فرمانبردار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) . محکوم . (فرهنگ نظام) (آنندراج) . رام. (ناظم‌الاطباء) . منقاد . فروتن . خاضع. خاشع. اغید . (یادداشت مؤلف) :

نیست یك شیررام؟ گردنکش
که تو را رام‌ونرم گردن نیست .
مسعود .

سوزنی درمدح وی با قافیه کشتی گرفت
قافیه‌شد نرم گردن گرچه توسن‌بودو گست.
سوزنی .

چوخرنرم گردن نگشتم ازآن
ولیکن چوخر گشته‌ام سخت اير .
سوزنی .

خورشید سرفکنده ومه‌خویشتن شناس
مریخ نرم گردن و کیوان‌فروتن‌است.
انوری .

دوشخص ایمنند ازتوآنی به جوش
یکی نرم گردن یکی‌سفته گوش .
نظامی (آنندراج) .

نشستند بیدار مغزان روم
به‌مهرملك نرم گردن‌چوموم.
نظامی . (ازآنندراج).

وهلم‌جرا تابه وقتی که خراسان ومازندران درزیرسنگ های بلای این آسیای گردان نرم گردن شدند . (جوینی) .

نرم گردنی . [نَ گَ دَ] (حامص) اطاعت . فروتنی . فرمانبرداری . (ناظم - الاطباء) . خضوع. (ازمنتهی‌الارب).انقیاد. خشوع.تواضع. تطاوع.(یادداشت‌مؤلف):

کروی به دست بخت بگیردعنان‌چرخ
جزنرم گردنی نکند چرخ توسنش .
سوزنی .

نرم گرده . [نَ گَ دِ] (ص مرکب) نرم آهن . (آنندراج) . (ناظم الأطباء). کم زور . ناتوان . زبون . (ناظم الاطباء)

نرم گفتار . [نَ گُ] (ص مر کب) نرم زبان . که سخنی نرم وملاطفت آمیزدارد. که به‌رفق وملایمت‌وملاطفت ومردمی‌سخن گوید. || که بشرم‌وآهستگی‌سخن گوید: بهنانة ، زنی نرم گفتار . (منتهی‌الارب) . || فروتن، متواضع:

مشونرم گفتارباززبردست
که الماس از ارزیزیابدشکست .
نظامی .

نرم گفتاری . [نَ گُ] (حامص) نرم گفتاربودن . رجوع به نرم گفتارشود ؛

چون که‌ماهان زروی دلداری
دید درپیرنرم گفتاری .
نظامی .

نرم گفتن. [نَ گُ تَ] (مص‌مرکب) ملایم گفتن . سخن بملایمت گفتن . باشرم وادب سخن گفتن . مقابل‌درشتی کردن:

اگرنرم گوید زبان کسی
درشتی به گوشش نیایدبسی .
فردوسی .

بدو گفت خاقان بروپیش‌اوی
سخن هرچه باید همه نرم گوی .
فردوسی .

چوپرسدت پاسخ‌ورانرم گوی
سخن‌ها به‌آزرم وباشرم گوی .
فردوسی .

چونرم گویم با تومرا درشت مگوی
مسوزدست جزآن‌راکه مرترابرهود
ناصرخسرو .

|| آهسته گفتن . زیرلب گفتن ؛

خردمند را سرفروشد زشرم
شنیدم که می رفت ومی گفت نرم .
سعدی .

نرم گو . [نَ] (ص‌مرکب) نرم گفتار . نرم زبان . که بملاطفت و مدارا با مردم سخن گوید .

نرم‌گوشت . [نَ] (ص مر کب) آنکه گوشت‌نرم‌دارد .(یادداشت مؤلف).قشعة ، زن‌نرم گوشت ازپیری . (ازمنتهی‌الارب) .

نرم‌گونه . [نَ نِ] (ص مر کب)ملایم. لین العریکه ، کوتوال این وقت قتلغ تکین بدری بود مردی نرم گونه ولیکن‌به احتیاط . (تاریخ بیهقی ص ٤٧٢)

نرم گوی .[نَ](ص مرکب) نرم گو . نرم زبان . نرم گفتار . باادب؛

درشتی زکس نشنود نرم گوی
سخن تاتوانی به‌آزرم گوی .
فردوسی .

چوکافورموی وچوگلبرگ روی
دل‌آزرم حوی وزبان نرم گوی .
فردوسی .

پس آنگاه باهندوی نرم‌گوی
به سوگند وپیمان شدآزرم جوی .
نظامی .

نرم‌گویی . [نَ] (حامص) نرم گوبودن نرم‌زبانی. نرم گفتاری. رجوع به‌نرم گوشود.

نرم‌لات . [نَ] (اِخ) ده کوچکی است ازبخش معلم کلایهٔ شهرستان قزوین . از(فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج١ص٢٢٢).

نرم‌لگام . [نَ لِ] (ص مر کب) کنایه از اسب خوش جلو باشد یعنی سرکش نباشد . (برهان قاطع) اسبی که بهر طرف بخواهند بگردد وبروفق خواهش سوارراه برود. (آنندراج) راهوار . رام . (ناظم-الاطبا) . اسب خوش رفتار.(انجمن‌آرا):

فلك تیز عنان‌تابه ابد نرم لگام .
انوری (ازآنندراج) .

|| مطیع . فرمانبردار . (برهان قاطع) (ناظم‌الاطباء). آدم‌فرمانبردار.(انجمن‌آرا).

نرم مزاج . [نَ مِ] (ص مر کب)ملایم. متواضع . منقاد . (ناظم‌الاطباء) .

نرم‌نای.[نَ](امر کب)رجوع به‌نای‌شود.

نرم نرم . [نَ نَ] (ق توصیفی) آهسته آهسته. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث‌اللغات)نرم نرمك. بام‌لایمت . بطورنرمی . (ازناظم‌الاطباء):

زدی‌دست بریشت اونرم نرم
سخن گفتن خوب و آواز گرم .
فردوسی .

نخستین بشستند درآب گرم
بروپال وریشش همه نرم نرم .
فردوسی .

چوساروج وسنگ از هواگشت گرم
نهادند گرم اندراو نرم نرم .
فردوسی .

|| اندك اندك . کم کم . بآهستگی . به تأنی . به تدریج:

اسپیك آمد همانگه نرم نرم
تابردمراسپ اوراگرم گرم .
رودکی .

همی راندندآن دوتن نرم نرم
خروشید خسروبه آواز گرم .
فردوسی .

کنون آرزویت بیاریم گرم
دگرتازه هرخوردنی نرم نرم .
فردوسی .

جنبید نرم نرم‌وبیارید بردلم
باری گزوبسنده بشدکاروبارمن .
ناصرخسرو .

مامیز بالئیم که رنجه کند ترا
پوشیده نرم نرم چومرکام رازکام .
ناصرخسرو .

نرم نرم ازسمن آن نرگس پرخواب گشاد
ژاله ژاله عرق از لالهٔ او کرد اثر .
سنائی .

|| بهآوازپست. یواش. آهسته: مردمان با یکدیگر گفتندهمانا پرویز بدین قصر اندرشد که این جامهٔ چلیپا پوشید ، بندوی نرم نرم پرویز را گفت که مردمان همچنین می گویند (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

گویدت نرم نرم همی کاین نهجای تست
برخویشتن مپوش و نگهدار رازرب.
ناصرخسرو .

بنشست ونرم نرم همی گفت زارزار
با آشنا چنین نکند هیچ آشنا .
امیرمعزی .

نرم نرمك . [نَ نَ مَ] (ق توصیفی) نرم نرم . باملایمت . بطور نرمی . آهسته آهسته . (از ناظم الاطباء) :

نرمك نرمك زپس پرده بهچاکر نگرید
گفتی ازمیغ همی تیغ زند زهره وماه.
کسائی .

نرم نرمك گفت شهر تو کجاست
که علاج درد هرشهری جداست .
مولوی .

نرم نهاد . [نَ نِ] (ص مرکب) لین العریکه . نرم طبعت . نرم مزاج :

اگربود دل مؤمن چوموم نرم نهاد
توموم نیستی ای دل که سنگ خارائی.
سعدی .

نرمود . [نَ] (اِ) نرموده . باد پیچ . (ازناظم الاطباء) . رجوع به نرموره شود .

نرمودن. [نَ دَ] (مص) باددادن. (ناظم الاطباء) .|| حرکت کردن . نوسان نمودن. جنبان شدن . آمد وشد کردن درهوا . باد خوردن . (ناظم الاطباء)

نرموده . [نَ دِ] (اِ) نرمود . بادپیچ. (ناظم الاطباء). نرموله. (ازفرهنگ شعوری ص ۳۹۵) . رجوع به نرموره شود .

نرموره. [نَ رَ / رِ] (ص) چیزی لك وكنده را گویند. (ازجهانگیری). (ازفرهنگ نظام). هرچیز کنده ولك وپك وناهموار. (برهان قاطع). (آنندراج) هنگفت. ناهموار. کنده. (ناظم الاطباء). || گردکان وفندق بزرگ. (برهان قاطع). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || ریسمانی را نیز گفتهاند که هردوسر آن را برجائی بندندوشخصی دروسط آن نشیند ودیگری دستی براوزند تا او متحرك شود وآید و رود و بعضی گویند ریسمانی است که درایام جشن وعیدازجائی آویزند وطفلان وزنان برآن نشینند ودرهوا آیندوروندوبه عربی ارجوحه خوانند.(برهان قاطع) ریسمانی که هردوسر آن بهجائی بیندند ودرمیان آن نشینند وبجنبانند وبه هندی جهوله گویند. (فرهنگ نظام) (ازرشیدی) باد پیچ . (ناظم الاطباء) . (از صحاح الفرس) ارجوحه .

لو کانی. غناوه. (زمخشری) چنچولی. تاب . (یادداشت مؤلف)

نرموله . [نَ لَ / لِ] (اِ) نرموده . (از شعوری) رجوع به نرموده شود .

نرم ونازك . [نَ مُ زُ] (ص مرکب) لطیف وظریف . رجوع به نازك شود .

نرم وگرم . [نَ مُ گَ] ( ) راحت الحلقوم . غذای چرب ونرم || جای آسوده. بستر راحت که درآن احساس آرامش و آسایش کنند .

نرمه . [نَ مَ / مِ] (ص) نرم. (فرهنگ نظام) . (آنندراج) ملایم . (آنندراج) . نرم ونازك. (ناظم الاطباء) . نرمق. (منتهی الارب) . || مقابل زبره:

— نرمهٔ آرد، آرد بسیار نرم بیخته . آردی که از نرمی چون غباراست .

|| (اِ) حصهٔ پائین گوش که نسبت به حصهٔ بالا نرم است و لفظ دیگرش لالهٔ گوش است . (فرهنگ نظام) . بنا گوش ؟ (آنندراج) نرمهٔ گوش: غضروف اطراف حلقهٔ گوش . (ناظم الاطباء) روم . (منتهی الارب) شحمة الاذن . (دهار) شحم اذن . حجة. گوشتی که در سفلای گوش آدمی آویخته است . (یادداشت مؤلف)

— ازنرمهٔ گوش ، بکمال اطاعت ، ازبن گوش . (آنندراج) :

صبر از متعذر چکنم گرنکنم
گرخواهم وگرنخواهم ازنرمهٔ گوش.
سعدی .

|| نرمهٔ استخوان : غضروف سر استخوان. (ناظم الاطبا) .

|| نرمهٔ بینی ، مارن . (دهار) (منتهی الارب). (نصاب الصبیان) کرکرانك که فاصل منخرین است. محرم [مُ حَ رْ رَ]. (یادداشت مؤلف) || نرمهٔ سر کودك ، آنجا ازسر کودك نوزائیده که نرم است . (ناظم الاطباء) . || نوعی ازپارچهٔ تنك ونرم . (ناظم الاطباء) :

نرمهای را که تودیدی زعزیزی دستار
عاقبت گیوه شدوخلق براومی گذرند .
نظام قاری .

نرمه پائین . [نَ مِ] (اِخ) دهی است ازبخش سمیرم بالا ازشهرستان شهرضا . در ۳۵ هزارگزی شمال غربی سمیرم واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد .
از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰ ص ۱۹۷) .

نرمه کارون . [نَ مِ یِ] (اِ مرکب) ونرمهٔ کارونی : قسمی گندم که درخوزستان کارند وآن بهترین نوعی است ازگندم. (یادداشت مؤلف) .

نرمهٔ کارونی. [نَ مِ یِ] (اِ مرکب) رجوع به نرمهٔ کارون شود .

نرمهبر . [نَ مِ بُ / نَ مَ بُ] (ص مرکب) محیل . مکار . گربز. موذی . که مقاصد سوء خودرا باآهستگی و ملایمت پیش برد . (یادداشت مؤلف) . آب زیرکاه .

نرمی . [نَ] (حامص) ملاست . (ناظم الاطباء) مقابل زبری . (یادداشت مؤلف)

مبین نرمی پشت شمشیرتیز
گذارش نگر گاه خشم وستیز .
اسدی .

پنجم زره دست بساوش که بدانی
نرمی ودرشتی چوزخرخاران را.
ناصرخسرو .

|| نعومت . رخاصت . (یادداشت مؤلف).

تن خنك بیدارچه باشد سپید
به تری و نرمی نباشد چوبید .
رودکی .

|| مقابل خشکی . تری. تازگی . فرمان پذیری انعطاف پذیری . مقابل سختی و خشکی ، درترکیباتی چون ، نرمی ابان. نرمی چرم . نرمی نان . نرمی عضلات .

|| لطافت: رقت . نازکی. مقابل کثافت ،

هم اوبه نرمی بادوهم اوبه تیزی آب
هم اوبه جستن آتش هم او به هنك تراب .
از(حفان) .

|| صفا وهمواری که بعدازحالت خشونت و ناهمواری حاصل شود. (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || همواری. جلا. (ناظم الاطبا). صاف و صیقلی بودن . || رفق. (منتهی الارب) . (مجمل) مداراة . (منتهی الارب) لطف . (ربنجنی) ملایمت . (ناظم الاطباء) ارفاق . موافقت . ملاینت . ملاطفت . مدارا. مدارات . خوشرفتاری . (یادداشت مؤلف) . مقابل ستم و زور و جبروتندی وخشونت :

بهنرمی بسی چیز کردن توان
که بستم ندانی بکردن توآن .
ابوشکور .

به نرمی برآرد بسی چیزمرد
که آن برنیاید به جنگ و نبرد .
ابوشکور .

بهیچ روی توای خواجه برقمی نهخوشی
بگاه نرمی گوئی که آبداده تشی .
منجیك .

چوکارت به نرمی نگرددنکوی
درشتی کن آنگاه وبس رزم جوی .
فردوسی .

که تندی وتیزی نیاید بکار
بهنرمی برآید زسوراخ مار.
فردوسی .

هم ازنرمی بسی دل رام گردد
زتندی پختهها بس خام گردد .
ناصرخسرو .

بر دار درشتی زدل خصم به نرمی
کزدنبه به نضج آیدای دوست مغنده
منجیک .

به نرمی چوکاری‌توان برد پیش
درشتی مجوئید زاندازه بیش .
اسدی .

گرفته کینه‌ومهرت‌بنرمی وتیزی
همی کشبدعنان ومهار آتش‌وآب .
مسعود سعد .

من کرده درشتی‌وتونرمی
از من همه تندی ازتو گرمی .
نظامی .

درشتی ونرمی بهم در به است
چو رگزن که جراح ومرهم‌نه‌است .
سعدی .

به نرمی‌چوحاصل نگرددمراد
درشتی زنرمی درآن حال به .

|| ادب . آهستگی .
چنین‌است گردندهٔ گوژپشت
چونرمی نمودی بیابی درشت .
فردوسی .

نخستین به نرمی سخنگوی باش
به داد وبه کوشش بی‌آهوی باش .
فردوسی .

چونزدش بوی بسته کن چشم‌وگوش
براو جزبه نرمی زمانی مکوش .
اسدی .

به نرمی گفت کای مرد سخنگوی
سخن‌درمغزتوچون آب‌درجوی.
نظامی .

|| بردباری . صبر. حوصله. (ناظم‌الاطباء)
آهستگی. بی‌شتابی. تأنی. آرامی.
(یادداشت مولف).
— نرمی نمودن ملایمت کردن. بردباری نمودن. باصبروحوصله‌کاری کردن. (ناظم‌الاطباء).
|| کندی. آهستگی. بی‌شتابی.
چون تك اندیشه به‌گرمی رسید
تندروچرخ‌به نرمی رسید .
نظامی .

|| آهستگی . تدبیر. چاره گری :
به نرمی ظفرجوی برخصم جاهل
که‌که رابه‌نرمی کندبست باران .
ناصرخسرو .

دست چون ماند بهزیرسنگ سخت
جزبه نرمی کی‌توان بیرون کشید .
مسعود سعد .

چوشاید گرفتن به نرمی دیار
به پیکارخون ازسپاهی مبار .
سعدی .

|| رقت . نازکی :
— نرمی دل ، رأفت. مهربانی.
درشتی دل شاه ونرمی دلش
ندانی هویدا کند حاصلش .
دقیقی یاعنصری .

|| لینت . روانی . (یادداشت مؤلف).
|| سلاست . (یادداشت مؤلف) روانی . همواری . همچنانکه گردون کشان وخرا- سبانان جایگاه گردش‌چوب گردون ومیل خراس را به روغن چرب کنند تا حرکت آن به نرمی بود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)
||سهولت. آسانی. آسایش. مقابل‌سختی. ضد سختی . (یادداشت مؤلف)
جزایشان را که رخت از چشمه بردند
زنرمی‌ها به سختی‌ها سپردند .
نظامی .

نرمی . [نَ] (اِخ) دهی ازدهستان در- بقاضی بخش‌حومهٔ شهرستان نیشابور ، در ۱۴ هزارگزی جنوب شرقی نیشابور ، در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۰۳ تن سکنه دارد آبش ازقنات ، محصولش غلات،شغل اهالی زراعت است .
(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج۹ ص۴۱۸)

نرمیت . [نَ یْ یَ] (حامص) ملایمت. (ناظم الاطباء) .مصدرمجعول‌است‌ازنرم + یت [عربی] رجوع به نرم ونرمی شود .

نرمیش . [نَ] (اِ مرکب) میش نر . قوچ . (ناظم الاطباء)

نرمیق . [نَ](اِخ)دهی است ازدهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب در۱۷هزارگزی جنوب‌شرقی‌سراب‌درناحیهٔ کوهستانی‌معتدل هوائی‌واقع است و۶۷۹ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه ورودخانه ، محصولش غلات و حبوبات ، شغل اهالی زراعت وگله داری وقالی بافی است.
از(فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج۴ص۵۲۵) .

نرمیق . [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان برآغوش بخش‌آلان برآغوش شهرستان سراب . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۵۲۵).

نرمی کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) ملایمت کردن. مدارا کردن . تحمل وبردباری نمودن :
جهان‌مست‌است‌نرمی کن که‌من‌ایدون‌شنودستم
که‌بامستان‌ودیوانه حلیمی‌بهتراز‌تندی.
ناصرخسرو .

به‌اخلاق نرمی مکن بادرشت
که سگ رانمالندچون گربه پشت .
سعدی .

نه چندان نرمی کن که بر تودلیرشوند ونه چندان‌درشتی که‌ازتوسیر گردند.(گلستان).
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر .
(گلستان) .

رجوع به نرمی‌شود .

نرمینه. [نَ نَ یا نِ](ص نسبی) هرچیزنرم. (ناظم‌الاطباء) . نوع جامه‌های چون خز و قز و سنجاب وجزآن. (یادداشت مؤلف) .

نرنج . [نَ رَ] (اِ) لغتی است درنارنج (ازالمنجد) رجوع به نارنج شود

نرنگ . [نَ رَ](اِخ) از ایلات کرمان وبلوچستان . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۳) .

نرنمه . [نَ نَ مَ] (اِ) گوشوار،وآن‌پارهٔ گوشت خرداست که به زیر دوگوش‌بعضی گوسفندان‌آویخته‌است. (یادداشت‌مؤلف).

نروان . [نَ] (اِ) نام عقل کرهٔ زهره . (ناظم الاطباء) نام خرد آسمان زهره . (انجمن آرا).برساختهٔ دساتیراست (۱).

نروژ . [نُ رْ وِ] (۲) (اِخ) مملکتی درنیمهٔ غربی شبه جزیرهٔ اسکاندیناوی از شمال به اوقیانوس منجمد شمالی ، ازجنوب به دریای شمال ازمشرق به کشور سوئد و از مغرب به اقیانوس اطلس محدود است جمعیت آن در سال ۱۹۵۴ مسیحی ۳۳۷۵۰۰۰ نفربود [درهر کیلومترمربع ده نفر] ، اهالی نروژازنژادژرمن وزبانشان نیز شعبه‌ای از السنهٔ ژرمنی است و اغلب مذهب پرتستان‌دارند، حکومت آن‌مشروطهٔ سلطنتی است، پایتخت آن شهراسلو(۳) است با جمعیتی درحدود پانصد هزار تن ، شهرهای مهمش عبارتست از ، برگن (۴) تروندوهایم (۵) ، استاوانگر(۶) صادرات نروژ چوبهای جنگلی و کاغذ و ماهی و لبنیات . واحد پولش « کرون » (۷) نام دارد .

نروفته. [نَ تَ یا تِ] (ن مف مرکب) نارفته . نرفته . ناروبیده . جاروب‌ناکرده. جاروب ناشده .

نروك . [نَ] (اِ) بیخی‌باشدسفید همچو لعبت بربری و پلنگ آنرا بسیار دوست می‌دارد وبه‌عربی دواءالنمرخوانند . گویند پلنگ را زائیدن دشوار می‌باشد چون یکبار زایید میداند که اگر آن بیخ را بخورد دیگر آبستن نمی‌شود آنرا پیدا می کند ومی‌خورد و دیگر آبستن نمی‌شود و خواص آن بسیاراست . (برهان قاطع) پلنگ او را دوست دارد گویند ازبس کبر دارد از زائیدن ننگ می کند چون یکبار زاد آن بیخ را پیدا کرده بخورد دیگر آبستن نشود. (انجمن آرا) .(آنندراج) .
وآن بیخی‌است ازبیخهای معروفه درحدود کرمان وحشیشهٔ آن درحدود کرمان‌میروید، لاسیما جائی که درآن پلنگ مأوای خود دارد وآن‌بیخ‌سفیدرنك به‌شکل‌لعبت‌بربری است واز آن بزرگتر . (ازفرهنگ نظام)

(۱) فرهنگ دساتیر ص ۲۶۶ . Nor (۲) Oslo (۳) Bergen (۴) Trondheim (۵)
Stauanger (۶) Kron (۷)

(ازمحیطاعظم) حجرالنمر. (یادداشت مولف)
اسم فارسی بیخی است شبیه به لعبهٔ بربری و از آن بزرگتر وسفید واز کرمان خیزد وامین‌الدوله گوید که مخبر صادقی به من خبر داد که در جبال کرمان خصوصاً جایی که پلنگ بسیار می‌باشد در اول بهار نباتی می‌روید برگش شبیه به برگ خربزه و چون بقدر شبری شود شکل برگ منقلب می‌گردد وبنا بر آن در آن وقت آن مکان را نشان می‌کنند وبعد ازخشکی گیاه ورسیدن بیخ اوبآن نشان‌می‌جویند وبیخ را اخذمی‌کنند وعلامت خوبی او آنست که چون بربالای دیگ جوشان بگذارند درساعت ازجوش‌باز ایستد وچون در تنورا ندازند نانها از تنور بریزد وازخواص اوست که چون پلنگ از زائیدن بسیار آزار می‌کشد هرگاه از آن بخورد دیگر حامله نمی‌گردد وهرچه را پلنگ جسته و خورده باشد باز سال دیگر از آن مکان آن بیخ می‌روید و با سبزی باشد بخلاف آنچه پلنگ اورا نیافته باشد چه آن سفید است و درسر کین پلنگ‌هم گاهی یافت می‌شود و به دستور درفرج و رحم آن چون دو شعیر اورا تایك طسوج زن بخورد یا فرزجه نماید یا تعلیق کند هرگز آبستن نگردد و اگر مرد تعلیق نموده‌مباشرت کند به دستورمانع حمل‌است و دردست داشتن آن باعث سرعت ولادت است وچون برناصور بینداند حجم او زیاده شده ناصور کمتر می‌شود و تجدید او رافع ناصوربالکلیه‌است . از (تحفهٔ حکیم مؤمن)
|| درخت پیوند نیافته . درختی که میوهٔ بد دارد . (یادداشت مؤلف)

نروك . [نَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان نمداد بخش کهنوج شهرستان جیرفت . در ۱۰۸ هزارگزی شمال شرقی کهنوج و ۲ هزارگزی مغرب راه ریگان به کهنوج در منطقهٔ کوهستانی سردسیر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد . آبش ازقنات ، محصولش غلات وحبوبات وخرما، شغل اهالی زراعت است. از(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸ ص ۴۱۰).

نرول . [نَ] (اِ) کسی که مباشر جریمه گرفتن می‌باشد. (ناظم‌الاطباء) .

نرولاس. [نَ وَ] (اِ مرکب) بندگشاد. کام و زبانه . (یادداشت مولف)
— نرولاس شدن ، جفت گیری کردن . (یادداشت مؤلف).

نرومادگی . [نَ رُ دَ] (حامص) نرو ماده بودن . نرومایه بودن || (اِ مرکب) نوعی از [illegible]کمه است از دوقطعهٔ جداگانه یکی وسطش فرو رفته است [ماده] ودیگری برآمده [نر] این دو قطعه را برابرهم بر لباس دوزند ، چون روبهم نهاده فشاردهند قسمت برآمده در فرو رفتگی قطعهٔ ماده جای گرفته دگمه بسته شود .

نروماده . [نَ رُ دَ یا دِ] (اِ مرکب) لولب . (ربنجنی)

نرون . [نِ رُ] (اِخ) کلادیوس‌سزار آگوستوس ژرمانیکوس . امپراطور روم بسال ۳۷ مسیحی تولد یافت ، درسال ۵۴ به امپراطوری‌روم رسید ، مردی دیوانه‌خو وسرکش بود سه بارقصد کشتن مادرخود کرد وسرانجام به خون مادردست آلود ، وبسال ۶۴ مسیحی شهر رم را به هوس ابلهانه‌ای در آتش بسوخت ودرسال بعد با جمعی ازمطربان‌ورقاصان به یونان سفر کرد سرانجام براثر شورش مردم وسنای رم در سال ۶۸ مسیحی مجبوربه خودکشی گشت

نروة . [نَ وَ] (ع اِ) سنگی تنك وسپید که گاه بدان ذبح کنند . (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

نروی. [نَ رُ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان اورامان لهون‌بخش پاوهٔ شهرستان سنندج در ۴۵ هزارگزی شمال غربی پاوه و ۳ هزارگزی مشرق راه پاوه به نوسود ، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۵۵۰ تن سکنه دارد آبش از چشمه ، محصولش انواع میوه‌ها و لبنیات . شغل اهالی کرایه‌کشی و باغبانی و گله‌داری و شال بافی و کرباس بافی است .
از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵ ص ۴۵۳) .

نره. [نَ رَ وَ نَ رْ رَ وَ نَ رْ رِ](اوس) از ، نر + ه [پسوند اتصاف] . نرك . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) نر.(برهان‌قاطع)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) مذکر . (ناظم الاطباء) مقابل ماده . (آنندراج) . (برهان قاطع)
|| آلت‌تناسل . (برهان قاطع) (آنندراج) آلت رجولیت که به عربی ذکر گویند . (غیاث اللغات) آلت تناسل‌مرد وهرحیوان نری . (از ناظم الاطباء) ذکر . قضیب . قیس. عوف . نضی. جمیح . جرد.جذمان. غرمول . شاقول . فرشیح . ابواصیلع . ابوعمیر. ابوالغیداس . ابوالورد. ابولبین. (منتهی‌الارب).استوانه . زب . اثلغی. ایر عورت مرد . عورت نرینه از حیوانات . شرم مرد . شرم فحل . آلت تذکیر. (یادداشت مولف) ،

می گفتم‌این حدیث ومیان دوران من
مانند ترب غاتفری سخت شدنره .
سوزنی .

گرهمه نرهٔ خراندروی رود
آن رحم‌آن رودها ویران شود.
مولوی (ازجهانگیری)

|| زشت(جهانگیری) (غیاث‌اللغات) (برهان قاطع) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) درشت بدریخت.(ناظم‌الاطباء) کریه .(جهانگیری) (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ناهموار . (برهان قاطع) (آنندراج)(از-ناظم الاطباء) .
|| نر . وآن در صفت حیوان قوی و کلان آیدنه‌خرد وضعیف(۱).(یادداشت مولف)
|| نره‌بیمار،بیمارچیز بسیارخور.(آنندراج) به طعن و مزاح ، آنکه با سلامت و قوت مزاج خودرا بیمارگمان برده و در بستر افتاده است . آنکه تنی‌قوی ومزاجی‌سالم دارد وبه علامت سرماخوردگی وامثال آن دربستر بسر می‌برد . (یادداشت مولف)آنکه باندازهٔ هرسالم تنومندی خوراك خورد و بی مرض مهمی تمارض کند وبستری شود .
— نره خر ،
۱- خرنر. مقابل‌ماده خر. ۲- دشنامی‌است. آدم بی‌تربیت ناخراشیده ناتراشیده .
|| نره دیو.
۱ - دیونر (آنندراج) (غیاث اللغات)
۲ - دیو بدریخت و کریه المنظر. (ناظم‌الاطباء) دیوقوی هیکل سهمناك،

پس آگاه شدنره‌دیوی‌ازین
هم اندرزمان شد سوی شاه چین
دقیقی .

برون رفت‌کاکوی وبرزدغریو
بر آویخت باشاه چون نره دیو.
فردوسی .

۳- کنایه ازجنگاورغول پیکر

وازآن نره دیوان خنجر گذار
گزین کرد جنگی ده و دوهزار.
فردوسی .

— نره شیر :
شیرنر . قوی پنجه.

منم‌گفت نستور پور زریر
پذیره‌نیامد مرا نره شیر.
دقیقی .

به نامه درون گفت کز نره شیر
نباشد شگفتی که باشد دلیر.
فردوسی .

میان سپاه اندر آمد دلیر
همی برخروشید چون نره شیر.
فردوسی .

همی‌گفت زادای سوار دلیر
زتو بیشه بگذاشتی نره شیر.
فردوسی .

بسوخت شهروسوی خیمه بازگشت ازخشم
چونره شیری‌گم کرده زیربنجه شکار .
فرخی .

(۱) بدین معنی و معانی بعد بیشتر به تشدید ر [نَ رَّ یا نَ رِّ] آید .

راست گفتی که نره شیری بود
کلهٔ فرم وآهواندر بر .
فرخی .

زمن سیر گشتند ونشگفت زیرا
سگ ازشیر سیراست ومن نره شیرم .
ناصرخسرو .

۲-کنایه از ، جنگاور دلیرقوی‌پنجه،
بدوگفت‌ایزد گشسب دلیر
به‌کاخ اندرون‌ران توای نره شیر .
فردوسی .

به بیژن چنین‌گفت گیو دلیر
که مشتاب درجنگ آن نره شیر[پلاشان].
فردوسی .

بدو داد وگفت‌ای‌گونره شیر
کس این اژدها را نیارد به زیر .
فردوسی .

— نره طاووس،طاووس نر ،
به مریم فرستاد چندی‌گهر
یکی نره طاووس کرده به زر .
فردوسی .

— نره غول: غول قول قوی جثهٔ مخوف . غول بدتر کیب قوی هیکل

— نره گاو ، گاونر . (آنندراج) (ناظم الاطباء) نره‌گو. (ناظم الاطباء) ،
نره‌گاوی چوکوه برگردن
آرد اینجاکه علف خوردن .
نظامی .

— نره‌گدا ، نرگدا . رجوع به نرگدا شود .

— نره‌گرگ : گرگ نر ،
بدوگفت هیشوی کاین نره‌گرگ
سرش برتراست ازهیونی‌سترگ .
فردوسی .

— نره‌گور ، گورنر . گورقوی جثه . گورقوی هیکل .
یکی نره‌گوری بزدبردرخت
که درچنگ اوپرمرغی نسخت .
فردوسی .

برانگیخت شبدیز بهرام گور
چونزدیک شد بایکی نره‌گور .
فردوسی .

بیامدهم اندرزمان نره‌گور
سپهبد پس اندرهمی راند بور .
فردوسی .

به دام کمندش سرنره گور
زشمشیرش اندر دل شیرشور.
اسدی .

|| گدا . (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) گدائی کننده . (برهان قاطع) (آنندراج) جمع آن نرگان است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین)
|| ناکس . فرومایه . (ناظم الاطباء) .
|| خنثی ، شخصی که آلت مردان و زنان هردو دارد.(برهان قاطع) (آنندراج)
|| (اِ) موج‌وکوههٔ آب. (برهان قاطع) (آنندراج) موج و کوههٔ آب. (ناظم‌الاطباء) موج آب . (جهانگیری) موج آب باشد که آنرا خیزاب و کوههٔ آب وآبخیز نیز گویند.(فرهنگ خطی) ،
اژدرماده بین که‌چون‌سینهٔ‌تیغ روی‌او
تیغ صفت‌شکافته‌گنبدآب‌رانره(۱) .
عمیدلوبکی (ازجهانگیری)

|| ساق درخت. (برهان‌قاطع) (آنندراج) تنهٔ درخت. (ناظم الاطباء) شاخ درخت . (غیاث اللغات).
|| دندانهٔ کلید.(برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . (فرهنگ خطی بنقل از ادات الفضلا) . مصحف ، تزه = تژه . (حاشیهٔ برهان قاطع دکترمعین)

نره . [نَ رَ] (اِخ) نام پدرسام. (ناظم‌الاطباء) نام پدرسام است که جد رستم بود واورانریم‌ونریمان‌نیزخوانند (جهانگیری).

نره. [نَ رَ] (ص) بیزار.(یادداشت‌مؤلف)
||(اِ)دراصطلاح‌بنایان : آجروخشت ومانند آن که به قطر آن را بزمین فرو برند از سوئی و سوی دیگر از قطر بیرون ماند . (یادداشت مؤلف)

نرهٔ آب . [نَ رَ يِ] (ترکیب اضافی) موج آب . کوههٔ آب . (برهان قاطع) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) (انجمن آرا) خیزآب . (انجمن آرا)

نره برآوردن . [نَ رَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) اخته کردن . خصی کردن . (ناظم‌الاطباء) || ازغلاف‌بیرون کردن‌فحل نری خود را . (ناظم‌الاطباء) .

نره‌کشی . [نَ رَ كَ] (حامص) دراصطلاح بنایان: چیدن‌آجر به قطردر کنارمرزهای باغچه وجزآن . (یادداشت مؤلف)

نری . [نَ] (حامص) ازنر + ی [حاصل مصدر ، اسم معنی] نر بودن . فحلی . (برهان قاطع) فحولت . (یادداشت مولف) مقابل‌مادگی . || مردانگی‌شجاعت. رجوع به نری[نَ رر] شود. || (اِ) آلت‌رجولیت را گویند مطلقا ، خواه از انسان و خواه از حیوان دیگر باشد . (برهان قاطع). (آنندراج) آلت تناسل . نره . (ازناظم‌الاطباء) || نوع مذکر. (ناظم الاطباء) .
|| نرازگوسپندان . قوچ . گوسپند نر . مقابل میش . || پوست میش پیراسته شده. (ناظم‌الاطباء) .

نری . [نَ رر] (حامص) نربودن . فحلی فحولت . مقابل مادگی . || مردانگی . شجاعت :
گرسنگ ده‌آسیا فروافتد
درپیش رخش ز کوکب دری
ازبس نجهد دلش به یک ذره
کس را نبود دلی بدین نری .
منوچهری .

نریان . [نَ] (اِ) اسب نر وهرستوری. (ناظم‌الاطباء) اسب‌نر. حصان. مقابل‌مادیان (یادداشت مؤلف)
— مثل ،
لگد مادیان به نریان درد نکند .

نریان . [ ] (اِخ) شهر کی است به خراسان از گوزکانان اندرمیان‌جهوذان وباریاب ، وحد او دوفرسنگ است . (از-حدودالعالم) نام قریه‌ای میان فاریاب وبلخ (یادداشت مؤلف)

نریز . [نَ] (اِخ) شهر کی است در آذربایجان از طرف اردبیل . (از معجم-البلدان) از قراستاق آذربایجان است . (ازسمعانی)

نریزی . [نَ] (ا منسوب) منسوب‌است به نریز از قراستاق آذربایجان . (از-سمعانی)

نریشم . [نَ شُ] (اِخ)ده کوچکی‌است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دامغان .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۳ ص۳۰۱)

نریم . [نَ] (اِخ) نام پدر سام است که جدرستم‌باشد . (برهان‌قاطع) (آنندراج) (ازرشیدی) (جهانگیری) رشیدی این بیت فردوسی را شاهدآورده است :
بدوگفت من پورسام سوار
زتخم نریم ازجهان یادگار
ولی این نام در فهرست ولف نیامده وبیت اصل‌نیست وصحیح‌این کلمه‌درفارسی نریمان ونریم است . (حاشیهٔ دکترمعین بربرهان قاطع)

نریمان . [نَ] (اِخ) دراوستا ، نئیره‌منه (۲) مرکب ازدو جزو ، نئیره بمعنی نر ، فحل + منه [= مناو] از ریشهٔ من (۳) [، اندیشیدن] جمعا یعنی نرمنش ، مرد سرشت . درگزارش پهلوی این کلمه را به مرت منیشن (۴) ترجمه کرده اند و به تعبیر دیگر دلیر وپهلوان ، این کلمه دراوستاصفت‌گرشاسب جهان پهلوان است ولی بتدریج بصورت نریمان و نریم در آمده اسم‌خاص [علم] گردید ودرادبیات‌ما سام [بن] گرشاسب [بن] نریمان آمده‌در

(۱) دررشیدی مصراع دوم به‌این صورت‌آمده ، تیغ صفت شکافته گنبد آب راه نر . و محشی رشیدی گوید ، درنسخهٔ جهانگیری وسروری ، گنبد آب را نره ، وهمان صحیح است . (ازحاشیهٔ برهان قاطع)

(۲) Naire - manah (۳) man (۴) mart manishn

صورتیکه دراصل نریمان صفت [و لقب] خود گرشاسب بوده است.
(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین)
بمعنی نریم است که جد رستم زال باشد.
(برهان قاطع) (آنندراج) (ازغیاث اللغات)
نام پهلوان مشهور ایران که پسر قهرمان پدرسام وجد زال زر که جد بزرگ رستم باشد. (ناظم الاطباء)،

همی حیران وبی سامان وپژمان حال گردیدی
اگر دیدی به صف دشمنان سام نریمانش.
ناصرخسرو.

آورده‌ام سه بیت به تضمین ز شعر خویش
در مرثیه به نام نریمان بر آمده.
خاقانی.

نریمان. [نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انکوت بخش گرمی شهرستان اردبیل.
از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤ ص ٥٢٥)

نریمان قشلاق. [نَ رِ قِ] (اِخ) دهی است از دهستان بزینه رود بخش قیدار شهرستان زنجان. در ٥٠٧ هزار گزی جنوب غربی قیدار، در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ٢٧٦ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات وانگور، شغل اهالی زراعت وقالیچه بافی وجاجیم بافی است.
از (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٢ ص ٣٠٣).

نریمانی. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. در ٥٤ هزار گزی شمال شرقی فریمان و ١٠ هزار گزی جنوب راه مشهد به سرخس در جلگهٔ معتدل هوائی واقع است و ٨٢١ تن سکنه دارد. آبش ازقنات، محصولش غلات، شغل اهالی زراعت ومالداری است.
از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٩ ص ٤١٨).

نرینه. [نَ نَ یانَ نِ] (ص نسبی) نر. مقابل مادینه. (آنندراج) مذکر. (ربنجنی) نوع مذکر از هرحیوان. (ناظم الاطباء) ازقسم نر. ازجنس نر. ذکر. مذکر. مقابل مادینه، از تبار مرد آویز وشمگیر کس نمانده است نرینه. (تاریخ بیهقی ص ٣٤٥) به ترکستان شد به طلب خون سیاوش پدرخویش وهر نرینه یافت اندر ترکستان همی کشت. (تاریخ سیستان) باخدای عزوجل نذر کرده بود و گفته بود که اگرمرا فرزندی نرینه باشد آن را قربان گردانم. (ترجمهٔ طبری بلعمی) پس نمرود کسان را بر گماشت تا هرزنی که بچه در شکم پدید آمدی چون نرینه بودی آن فرزند را بکشتندی تا به مادر ابراهیم رسید، (ترجمهٔ طبری بلعمی)
و آن روز آدم را... صدوبیست فرزند نرینه بود. (مجمل التواریخ)
روزی باملك در حرم نشسته بود به جائی که ممکن نبود که هیچ نرینه‌ای آنجا توانستی رسید. (چهارمقاله) و فرزندان او بیشتر نرینه باشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)

به چندین نذر وقربانش خداوند
نرینه داد فرزندی چه فرزند.
نظامی.

درویشی را همه عمر فرزند نبود گفت اگر خدای عزوجل مرا فرزندی نرینه دهد.
گلستان.
|| گوسپند نر. مقابل مادینه.

نریوسنگ. [نِ سَ] (اِخ) (١) فرزند دهاول (٢) دستور معروف پارسیان مقیم هند است وی در اواخر قرن دوازدهم مسیحی در سنجان [شهری که زرتشتیان پارسی از ایران بدانجا مهاجرت کردند] می‌زیست و وباتبحری که درزبانهای پهلوی وسانسکریت واوستا داشت قسمت‌هائی ازاوستا را به زبان سانسکریت ترجمه کرد (٣)

نز. [نَ] مخفف نه از. (ناظم الاطباء):

گنبدی نهمار بر برده بلند
نش ستون ازز یر ونز بر سوش بند.
رودکی.

این جهان سربسر همه فرناس
نز جهان من یگانه فرناسم.
بوشکور.

سیاوش نیم نز پریزادگان
ازایرانم ازشهر آزادگان.
فردوسی.

سیاوش بدانست کان مهر چیست
چنان دوستی نز ره ایزدی است.
فردوسی.

هرآن چیز کان نز ره ایزدی است
همه راه اهریمن است وبدی است.
فردوسی.

ساده دل کودکا مترس اکنون
نزیك آسیب خرفکانه کند.
ابوالعباس

به دیدار وصورت چومانی ولیکن
به کردار وگفتار نز جنس مانی.
فرخی.

نبیدخور که به نوروز هر که می نخورد
نه از گروه کرام است نز عداد ناس.
منوچهری.

ایزدما این جهان نز پی جور آفرید
نز پی ظلم وفساد نز پی کین و نقم.
منوچهری

نز پی ملکت زند شاه جهان تیغ کین
نز پی تخت وحشم نز پی گنج ودرم.
منوچهری.

جهان را نه بر بیهده کرده‌اند
ترا نز پی بازی آورده‌اند.
اسدی.

دگر گفت پیروزگاه نبرد
زبخت است نز گنج ومردان مرد.
اسدی.

مدان ازستاره بی‌او هیچ چیز
نه ازچرخ ونز چارگوهر بنیز.
اسدی.

زفعل نیك باید نام نیکومرد را زیرا
به داد خویشتن شد نز پدر معروف نوشروان.
ناصرخسرو.

برخاستم ازجای و سفر پیش گرفتم
نز خانم یاد آمد ونز گلشن ومنظر.
ناصرخسرو.

ز بهر دانا دارد جهان به پای خدای
جهان ودین را نز بهر این حشر دارد.
ناصرخسرو.

اگر نز بهر دین استی دراندربندی گردون
وگر نز بهر شرع استی کمر بگشایدی جوزا.
سنائی. (ازفرهنگ خطی)

خدایرا و همه خلق را بیازردم
که نز خلایق شرم آمدم نه ازایزد.
سوزنی.

دلش دانست کان نز بی‌وفائی است
شکیبش برصلاح پادشائی است.
نظامی.

این دونوا نز پی رامشگری است
خطبه‌ای از بهر زناشوهری است.
نظامی.

گردش این گنبد بازیچه رنك
نز پی بازیچه گرفت این درنگ.
نظامی.

نز. [نَ زْ زْ] (ع اِ) زهاب. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) نز [نِ زْ زْ]. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). آب زه. (مهذب الاسماء). (٤)
آبی که از زمین تراود، کلمهٔ فارسی و معرب است. (ازاقرب الموارد) آب اندك که اززمین برآید. (فرهنگ خطی) ج، نزوز.
|| بسیار. (منتهی الارب) (ازآنندراج). (ناظم الاطباء) کثیر. (اقرب الموارد).
|| (ع ص) مرد تیز خاطر زیرك. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ذکی الفؤاد. (اقرب الموارد). مرد زیرك. (مهذب الاسماء)
|| چست وچالاك. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ظریف خفیف. (ازاقرب الموارد). مرد سبك. (ازمهذب الاسماء).
|| بسیار جنبش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) طیاش. (اقرب الموارد).

(١) Neryosang یا Neriosengh (٢) Dhaval
(٣) (ازحاشیهٔ ص ١٤١ تمدن ساسانی تألیف سامی) (و تاریخ ادبیات براون ج ١ ص ١٠٦ و ١٠٧)
(٤) وفی المصباح، تسمیة بالمصدر ومنهم من یکسر النون و یجعله اسماً وهو ندی السائل. (اقرب الموارد).

|| آنکه بریک امر قرار نگیرد. (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) || ظلیم نز ، شترمرغ که به یکجا قرار نگیرد (منتهی الارب) .
|| جوانمرد. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . سخی. (اقرب الموارد) .
|| (ع مص) نزیز. (اقرب الموارد). رجوع به نزیز شود .

نز . [نِ زْ زْ] (ع اِ) زهاب . (ازاقرب الموارد) . (ازناظم الاطباء) (منتهی الارب) نز . رجوع به نز [نَ زْ زْ] شود .

نز . [نُ] (اِ) برنج دانهٔ معروف . (یادداشت مؤلف)

نزا . [نَ] (اِ) دیواری باشد عظیم سخت و بلند و یکانه که در پیش چیزی کشند . (ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) دیواری باشد مفرد که درپیش چیزی کشند . (صحاح الفرس) دیوارسخت وبلند که درپیش چیزی کشند . (فرهنگ خطی) بند. بندروغ. (ازناظم الاطباء) :

صف دشمن ترا ناستدپیش (۱)
ورهمه آهنین نزاباشد .
شهید . (ازتاج الفرس)

نزا . [نَ] (ص مرکب) نازا . نزاینده . نازاینده . عقیم . سترون .

نزاء . [نَ](ع اِ) آلیز. (منتهی الارب). (آنندراج) . جفتك . جفته . لگد پراندن ستور . جفتك پراندن ستور . درالمنجد و اقرب الموارد این کلمه به کسر و ضم اول آمده است [نُ ونِ] ودر(منتهی الارب) وبنقل ازاو آنندراج به صورت متن. رجوع به. نزاء [نِ] و [نُ] شود .

نزاء . [نِ] (ع اِ) برجستن نربرماده. (منتهی الارب).(آنندراج) . (در اقرب الموارد) . وثب. (اقرب الموارد) (المنجد) نزاء [نُ] . اسم است نزو را (المنجد). وذلك فی الحافر والظلف والسباع .(منتهی الارب).(ازاقرب الموارد) .|| لگد. جفته. (ناظم الاطباء) رجوع به نزاء [نَ]شود .

نزاء. [نُ] (ع اِ)نوعی از بیماری گوسپند. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد). آن دردی که بگیرد گوسفند را می سکیزد تابمیرد . (مهذب الاسماء) ||لگد جفته . نزاء [نِ] (ناظم الاطباء) . رجوع به نزاء [نَ] شود . || برجستن نربرماده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . نزو [نَ]. نزو [نُ زُ وْ وْ] نزوان [نَ زَ] (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). رجوع به نزو شود

نزاء . [نَ زْ زْ] . (ع نف) فتنه انگیز وعربده کر (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فتنه انگیزندهٔ عربده کر . (آنندراج) . شدیدالنزو . (المنجد) نزاء الی الشر ؛ سوارالیه. (اقرب الموارد).|| کثیرالولوع. (اقرب الموارد) .(المنجد)

نزائع . [نَ ءِ] (ع اِ) جمع نزیعةاست رجوع به نزیعة شود .

نزاب . [نُ] (ع مص) بانگ کردن آهو یا بخصوص بانگ کردن تکه و آهوی نربه وقت گشنی (از منتهی الارب) (آنندراج) بانك کردن آهو. (ازاقرب الموارد) نزب . نزیب. (منتهی الارب) رجوع به نزب شود.

نزاد . [نَ](اِ)نژاد. نسب. نسبة [نُ بَ]. نسبة [نِ بَ].(منتهی الارب) ، عدفه ؛ بن و نژاد هر چیزی . (منتهی الارب) نحاز ؛ [نُ و نِ] اصل و نژاد . (منتهی الارب). نصاب ، نژاد واصل هر چیزی . (منتهی - الارب) . رجوع به نژاد شود

نزادن . [نَ دَ] (مص مرکب) نزائیدن. نازادن . مقابل زادن. رجوع به زادن شود .
||حاصل نشدن . بدست نیامدن :

راست گوی وراست جوی وازهوی پرهیز کن
کزهوی چیزی نزاد وهم نزاید جزعنا .
ناصرخسرو .

نزادنی . [نَ دَ] (ص قابلیت) که زادنی نیست . مقابل زادنی .

نزاده . [نَ دَ یا دِ] (ن مف مرکب). نازائیده . نزائیده . || که زائیده نشده است . لم یولد .

نزار. [نِ] (۲) (ص) پهلوی، نیزار(۳) [مضعیف، محتاج] درسلطان آباداراك ؛ نزر (۴)[ضعیف، ناتوان] . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) لاغر . (برهان قاطع)(آنندراج) (فرهنگ نظام) (انجمن آراء)(ناظم الاطباء). (جهانگیری)(ازرشیدی) (غیاث اللغات) ضعیف . (برهان قاطع) . (آنندراج) (انجمن آراء) (ناظم الاطباء) . (جهانگیری) . نحیف . (ناظم الاطباء) . (دهار) . (ازمنتهی الارب). ضئیل. ضارع. هزیل . (از منتهی الارب) . (از دهار) . باریك . (ناظم الاطباء). منحوف . عراصم عرصم. عرصام. منخوش منهوك . عنقش. ضؤله . (ازمنتهی الارب) نحیل . ضاوی . هزول .(یادداشت مؤلف)تکیده . بی گوشت. مقابل فربه . مقابل چاق . مقابل پروار ؛

چون خدمت او کردی او در تو نگه کرد
فربه شوی ازنعمت او گرچه نزاری .
فرخی .

خدای داند کاین پیش تو همی گویم
تنم زشرم همی گردد ای امیر نزار .
فرخی .

خزان درآمد وآن برگها بکند وبریخت
درخت ازین غم چون من نژند گشت ونزار .
فرخی .

عذرخود پیش منه زانکه نزاری ونحیف
من ترا عاشق از آنم که نحیفی ونزار .
فرخی .

بوستان افروز پیش ضیمران
چون نزاری پیش روی فربهی .
منوچهری .

کوچك دو کفت مه زدو دریای بزرگ است
بسیار نزار است به ازمردم فربه .
منوچهری .

اومی خورد به شادی و کام دل
دشمن نزار گشته وفرخسته .
ابوالعباس عباسی.

این رمه مر گرگ مرگ راست همه پاك
آنکش دنبه است وآنکه خشك ونزاراست .
ناصرخسرو .

ای آنکه کرد کارز بهر توجفت کرد
باجان هوشیارم شخص نزارمن .
ناصرخسرو .

چون ازاینجاجان توفربه شود
تن چه فربه چه نزاراندر زمین .
ناصرخسرو .

شراب ممزوج مردمان لاغر و خشك ونزار را زبان دارد .
(نوروزنامه) .

عشقت بره دومادرآمد
هرگز نشود نزار ولاغر .
عمادی شهریاری .

یکچند بی شبانی حزم تو بوده اند
گرگ ستم سمین، برهٔ عافیت نزار.
نظامی .

به که ضعیفی که درین مرغزار
آهوی فربه ندود بانزار .
نظامی .

بعد سه روز وسه شب کاشتافتند
یك ابوبکرنزاری یافتند .
مولوی .

به جسد کی شود ضعیف قوی
به ورم کی شود نزارسمین .
(العراضه)

|| باریك . لاغر . کشیده :

دو گوشش چودوخنجر آبدار
برویال فربه میانش نزار.
فردوسی .

زهیبت قلم توعدو به هفت اقلیم
به گونهٔ قلم توشده است زارونزار .
فرخی .

---

(۱) درفرهنگ خطی مصراع نخستین چنین است ؛ صف دشمن نزا ببستند پیش؛ ودرصحاح الفرس: خلف دشمن ترا ناستدپیش.متن مطابق نسخهٔ خطی فرهنگ اسدی نخجوانی مکتوب بسال ۱۷۶۶ مسیحی است ودر نسخهٔ چاپی بجای «نزا» کلمهٔ «ترا» ثبت شده است (۲) درانجمن آرا و آنندراج به فتح اول [نَ] ثبت شده و مؤلف فرهنگ نظام آرده، با فتح نون غلط مشهور است . (۳) nizâr (۴) näzär

هر بر کی ازاو گونهٔ رخسار نزندی است
هر شاخی ازاو صورت انگشت نزاری است.
فرخی .

گوش و پهلو و میان و کتف و جبهه و ساق
تیز و فربی و نزار و قوی و پهن و دراز .
منوچهری .

سرین و سینهٔ او سخت فربی
میان و گردن او بس نزار است .
مسعود سعد .

این مرتبت نیافت که محمود تاج دین
از یک بدست کلک بریده سر نزار .
سوزنی .

چون تار ریسمان تن او شد نزار و من
بسته کجا شوم به یکی تار ریسمان .
وطواط .

چون پلنگی شکار خواهد کرد
قامت خویشتن نزار کند .
عمادی شهریاری .

عصای کلیمند بسیار خوار
بظاهر چنین زرد روی و نزار .
سعدی .

|| ضعیف. سست. (یادداشت مؤلف) ناتوان. (حاشیهٔ برهان قاطع)،

تنومند بی مغزی و جان نزار
همی دود زآتش کنی خواستار .
فردوسی .

پندار داز نواخت هم او یافته است و بس
آنکو کمان برد بخرد باشد او نزار .
فرخی .

— سخن نزار، سخن سست و ضعیف و نااستوار و نامتقن ،

زدایره که تواند نمود پیش و زپس
زمرغ و خایه نیاید سخن مگر که نزار
(ازجامع الحکمتین)

|| رنجور. دردمند،

درمیان آب و آتش همچنان سر گرم تست
این دل زار و نزار و اشکبارانم چو شمع .
حافظ .

|| گوشتی که در آن چربی نباشد . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) ،
آن [از گوشتها] که نزارتر بود طبیعت خشك بکند . (الابنیه عن حقایق الادویه ، نقل از حاشیهٔ برهان قاطع)
|| تنك . (یادداشت مؤلف) . رقیق ،
— بادهٔ نزار ، آن باده که مایهٔ مست کنندهٔ [الکل] آن کم است ، که کم قوه است . (یادداشت مؤلف) :

از آن باده که زرد است و نزار است ولیکن
نه ازعشق نزار است و نه ازانده زرد است .
منوچهری .

|| اندك . کم . ضعیف :

شهان خزانه نهند او خزانه پردازد
نه زانکه دستگهش لاغر است و دخل نزار
فرخی .

تا بود مرغزار جود تو سبز
امل خلق کی نزار شود .
مسعود سعد .

نزار . [نِ] (ع اِ) جمع نزر است. (منتهی الارب) . رجوع به نزر [نَ] شود .

نزار . [نِ] (اِخ) نام یکی از آبادیهای شهرستان گرگان است و به جای « آرخ » برگزیده شده است . (لغات فرهنگستان)

نزار . [نِ] (اِخ) ابن معد بن عدنان ، نام جد اعلای قبایل شمالی جزیرة العرب است، و اعراب شمالی بخصوص بنی قحطان و یمنی ها بدین نسبت بر اعراب جنوب تفاخر می کنند.

نزار . [نِ] (اِخ) المصطفی لدین الله بن مستنصر خلیفهٔ فاطمی مصر و امام اسماعیلیان است بعد از پدرش مستنصر . سعدالدین نزاری قهستانی شاعر اسماعیلی مذهب ایرانی گویا تخلص خود را از نام او گرفته است . رجوع به (تاریخ مغول ص ۵۴۵) و (ریحانة الادب ذیل کلمهٔ قائم) شود و نیز رجوع به نزاریه و القائم بامر الله در این لغت نامه شود .

نزارت . [نَ رَ] (ع مص) نزر . اندك شدن (یادداشت مؤلف) رجوع به نزارة و نزر شود . || کمی. اندکی . قلت . (یادداشت مؤلف)

نزارة . [نَ رَ] (ع مص) اندك گشتن . (ازمنتهی الارب) (آنندراج) نزر . رجوع به نزر شود .

نزاری . [نِ] (حامص) لاغری. باریکی. نحیفی . (ناظم الاطباء). نحافت . ضمور . لاغری سخت . هزال . نحول . عجف . (یادداشت مؤلف) :

زاینسان که منم بدین نزاری
مستغنیم ازطعام خواری .
نظامی .

نزاری قهستانی . [نِ یِ قُ هِ] (اِخ) سعدالدین بیرجندی شاعر اسماعیلی مذهب ایرانی است در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم می زیسته است. تخلص خود را ازنام المصطفی لدین الله ابن المستنصر بالله خلیفهٔ فاطمی مصر معروف به نزار گرفته است وی گذشته ازدیوان قصاید و غزلیات ، مثنوی بنام دستور نامه دارد و فوت وی بسال ۷۲۰ هجری قمری در بیرجند(۱) اتفاق افتاد . او راست:

نگاه می کنم ازهر چه آفرید خدای
مرا سه چیز خوش آمد درین سپنج سرای
یکی سماع و دویم باده و سیم شاهد
که اختیار همین هر سه کرد عالی رای.

آوازه در افتاد که تائب شدم از می
بهتان صریح است من و توبه؟ کجا؟ کی؟

ازدوست قاصدی که پیام آورد به دوست
انصاف می دهم که کم از جبرئیل نیست.

شکایتی بود . اما نمی توانم گفت
که هیچ خصم نکرد آنچه یار کرد و برفت

بهشتی دوزخی کافر مسلمان هرچه می خوانی
خبر ازخود ندارم عاشقم، اینها نمی دانم.

بسیار عمرها و بسی روزگارها
بگذشت و کارها بنگشت از قرارها
وضعی نهاده اند زمبدای کن فکان
کان وضع مندرس نشود در هزارها
بر نقطهٔ وجود که عشق است نام آن
از ذوق می کنند فلک ها مدارها
بسیار خشت کالبد جان آدمی
برهم نهاد دهر و فرو ریخت بارها

رجوع به (ازسعدی تا جامی ترجمهٔ جلد سوم تاریخ ادبیات براون ص ۱۹۹) و (آتشکدهٔ آذر تصحیح دکتر سادات ناصری ج ۲ ص ۵۲۹)و(مجمع الفصحا تصحیح مصفا ج ۳ ص ۱۳۵۸)شود

نزاریان . [نِ] (اِخ) پیروان نزار . نزاریه. رجوع به نزاریه شود .

نزاریه . [نِ ی یَ] (اِخ) نام فرقه ای از اسماعیلیان که به امامت المصطفی لدین الله فاطمی معروف به نزار گرویدند . بعد ازوفات المستنصر بالله فاطمی، میان دو فرزند او المصطفی لدین الله مشهور به نزار و المستعلی بالله ابوالقاسم احمد که هردو مدعی جانشینی پدر بودند اختلاف افتاد و از اینجا متابعان فاطمیهٔ مصر بر دو دسته نزاریان و مستعلیان منقسم گردیدند . آن دسته که طرفدار امامت نزار شدند اسماعیلیان عراق و شام و قومس و خراسان و لارستان بودند و آن دسته که به امامت المستعلی اعتقاد یافتند اسماعیلیان مصر و بلاد مغرب بودند ، لیکن در همان حال عده ای از طرفداران امامت نزار در مصر بوده و قوتی داشته اند و همین قومند که به سال ۵۲۴ هجری قمری ابوعلی منصور ابن المستعلی را مغافصةً هلاك کردند. حسن صباح مؤسس فرقهٔ صباحیهٔ ایران یکی از پیروان فرقهٔ نزاریه است .
از (تاریخ ادبیات درایران دکتر صفا ج ۲ ص ۱۶۸) .

نزاز . [نِ] (ع اِ) نزاز شر ، نزیز شر ، آنکه به بدی چسبان و ملازم است . (از منتهی الارب). که از بدی دور نمی شود (از المنجد) ازاز. (ازاقرب الموارد). || منازعة. منافسة . (ازاقرب الموارد) . (از المنجد)

(۱) و بروایت هدایت در مجمع الفصحا سال ۶۹۵ . اما برحسب تحقیق آقای دکتر سادات ناصری در حاشیهٔ ص ۵۲۹ آتشکدهٔ آذر وی تا سال ۷۲۱ زنده بوده است .

نزاز. [نَ زْ زْ] (ع نف) صیغهٔ مبالغه است از نز. آنکه در یك جای آرام نگیرد. (از اقرب الموارد). رجوع به نز شود.

نزاز. [نِ] (اِخ) دهی کوچك است از دهستان ژاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج. از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٥ ص ٤٥٣)

نزازة. [نَ زَ] (ع اِ) رفتار. سلوك. (ناظم الاطباء)

نزاع. [نِ] (ع اِ) خصومت ودشمنی دو نفر باهم با زبان یا استعمال اسلحه (فرهنگ نظام). باهم کشاکش کردن به خصومت. (غیاث اللغات). خصومت ودشمنی، و با لفظ جستن و کردن و برداشتن مستعمل است. (آنندراج) منازعه و گفتگو باهم. خصومت. ستیزگی. کشاکش دربرآوردن حق خود. ادعا وجنك وجدال سخت. (ناظم الاطباء). با کسی درچیزی کوشیدن. (فرهنگ خطی). نزاعة. شطس. شطسة. (منتهی الارب). خصومت. خصمی. منازعه. تنازع. اختلاف. جنگ. جدال. داوری. کشمکش. کشاکش:

مابین الباب والدار نزاع بنشود. (تاریخ بیهقی ص ٤٠٧)

منم کاودل تا شدم شیرطالع
که طالع کند بادل من نزاعی.
خاقانی.

سالی نزاع درمیان پیادگان حاج افتاد. (گلستان).

تافتنه بنشست ونزاع برخاست. (گلستان).

— نزاع لفظی؛ نزاع زبانی دونفر باهم در حالتی که مقصود هر دو یکی باشد. (از فرهنگ نظام).

— ما به النزاع؛ هر چیزی که از آن کشاکش و گفتگو و خصومت برمی‌خیزد. (ناظم الاطباء). موضوع دعوا. آنچه که برسرآن با هم نزاع کنند.

— قطع نزاع کردن، حکم کردن درقطع گفتگو وخصومت. (ناظم الاطباء).

|| منازعة. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) دشمنی کردن. مخاصمه. (ازاقرب الموارد). دشمنی. (فرهنگ نظام) رجوع به منازعه شود. || حالت احتضارمریض. (فرهنگ نظام) حالت مریض مشرف به مرگ. منازعة. (ازالمنجد)

||(ع مص) آرزومند گشتن. (زوزنی) آرزومند گردیدن ومشتاق شدن. (ازمنتهی الارب). (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد) آرزومند شدن. آرزومندی. (غیاث اللغات) نزاعة. نزوع. (منتهی الارب) گویند نزع الی اهله. || رفتن بسوی چیزی (ازاقرب الموارد). || نزدیک به مرگ شدن، نازع المریض نزاعاً، جادبنفسه. (اقرب الموارد).

|| قلع. نزع. (ازاقرب الموارد) نزع الحیاة ونزاع الحیاة، قلعها. (اقرب الموارد) رجوع به نزع شود.

نزاع. [نَ زْ زْ] (ع نف) مرد سخت برکشنده. (منتهی الارب). || کشنده. رگی که به‌سوی آبا و اصل خود کشد. (فرهنگ نظام) فی المثل: العرق نزاع

نزاع. [نُ زْ زْ] (ع اِ) جمع نازع است. رجوع به نازع شود. || جمع نزیع است بمعنی غریب. ومنه، نزاع القبایل، به غربائی گویند که درجوار قبیله‌ای می‌زیند که از آن نیستند (اقرب الموارد). رجوع به نزیع شود.

نزاع افکندن. [نِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) ایجاد خلاف و دشمنی کردن. دشمنی افکندن. کشمکش و منازعه برپا کردن.

نزاع کردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب) کشمکش کردن. منازعه کردن. ستیزیدن:

یکی جهود ومسلمان نزاع می‌کردند
چنانکه خنده گرفت ازنزاع ایشانم.
سعدی.

نزاعة. [نَ عَ] (١) (ع مص) آرزومند گردیدن به سوی اهل خود و مشتاق شدن. (آنندراج). (از منتهی الارب). نزاع. نزوع. رجوع به نزاع شود. ||(ع اِ) خصومة (اقرب الموارد)(مهذب الاسماء) (المنجد) خصومت در حقی. (اقرب الموارد) بینهم نزاعة، خصومة فی حق. (اقرب الموارد).

نزاعة. [نَ زْ زَ عَ] (ع نف) تأنیث نزاع است. نزاعة للشوی (قرآن) رجوع به نزاع شود.

نزاعة. [نُ عَ] (ع اِ) آنچه به دست خود برکنی سپس بیفکنی، ما نزعته بیدك ثم القیته (از المنجد)

نزاغ. [نَ زْ زْ] (ع نف) آنکه تباهی افکند وبرآغالاند مردم را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). که بین مردم فساد کند ومردم را بریکدیگر بشوراند. (اقرب الموارد) منزغ. (منتهی الارب). ||آنکه غیبت کند مردم را. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). که طعنه زند و غیبت کند وبه بدی یاد کند مردم را. (از اقرب الموارد) منزغة. (از منتهی الارب)

نزاف. [نَ فِ] (ع اِ فعل) برآور! انزف. (ازمنتهی الارب) اسم فعل برای امر، گویند، نزاف ماءالبئر، یعنی، برآور همهٔ آن را. (از المنجد)

نزاق. [نِ] (ع ص) ناقة نزاق، شترمادهٔ شتابرو. (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) سریعة. تندرو. (ازاقرب الموارد)

||ناقهٔ صعب الانقیاد. (ازالمنجد) ناقهٔ سریعه و گفته‌اند صعبة الانقیاد. (ازاقرب الموارد). نزقة [نَ زِ قَ] (المنجد) || (ع مص) دشنام دادن. (آنندراج). (اقرب الموارد). (ازالمنجد) منازقة. (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). || نزدیك گردیدن به کسی. (آنندراج). (از اقرب الموارد). (از المنجد) منازقة. (اقرب الموارد). رجوع به منازقة شود.

نزاقت. [نَ قَ] (مص منحوت) از نزق [نَ]: سبکی. شتاب کردن بوقت خشم، وترقی سن که لجام نزاقت شبان دست بالا گرفت. (جوینی)

نزاك. [نَ زْ زْ] (ع نف) عیاب. بسیار عیب کننده. (ازاقرب الموارد) (ازالمنجد) مرد سخت عیب کنندهٔ مردمان. (ناظم الاطباء) عیب کننده. طعنه‌زننده. (فرهنگ خطی). نزك. [نُ زُ]. (المنجد)

نزاکت. [نَ كَ] (مصدر منحوت) نزاکة. مصدر جعلی فارسیان متعرب است که ازمادهٔ نازك تراشیده‌اند وعبارتست از اظهار نازك مزاجی خود به قبول کاری به سماجت وابرام دیگران وبالفظ کردن و کشیدن و گذشتن مستعمل است. (ازآنندراج) فارسیان اشتقاق این لفظ از لفظ نازك به طورعربی کرده‌اند و حال اینکه فارسی است و در عربی هیچ اصلی ندارد. (غیاث اللغات).

— نزاکت کردن، اظهار نازك مزاجی خود کردن؟ (آنندراج) (غیاث اللغات) || نازکی. لطافت. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). ظرافت. زیبائی (ناظم الاطباء)؛

ازنزاکت رنگ گر برچهرهٔ گل بشکند
خاراز بی طاقتی درچشم بلبل بشکند.
صائب.

|| سلیقه. (فرهنگ نظام).

|| نرمی. ملاست. ملایمت. آهستگی. مبادی آدابی. (ناظم الاطباء)

— با نزاکت؛ مبادی آداب. ظریف. (ناظم الاطباء)

— بی نزاکت؛ بی ظرافت. بی‌ادب. بد اخلاق. بی‌زینت. نا آراسته. ناپاك. کثیف. (ناظم الاطباء).

نزال. [نِ] (ع مص) منازلة. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). (المنجد) (زوزنی). فرود آمدن دو گروه باهم از شتر براسب جهت کارزار و فرود آمدن دو گروه باهم درحرب. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). پیاده جنگ کردن (اززوزنی) فرود آمدن دو گروه ازشتر بر اسب سوار شدن جهت کارزار و جدال با خود. (ناظم الاطباء) باهم جنگیدن وفرود

(١) ناظم الاطبا به کسر اول [نِ ـ ع] نیز ثبت کرده است.

آمدن هر یک درمقابل دیگری و گویند: حاربوا بالنزال و آن چنانست که دودسته از شتران خود فرود آیند و بر اسبان نشینند مضاربه را. (اقرب الموارد) ، || جدال. کارزار . جنگ :

نزول مرگ باشد بر اعادی

سرشمشیر او روز نزالا .

عنصری .

ودر قتال ونزال مقاومت نمود .(جوینی). و درموقف قتال ونزال تقدم کرده بودند . (جوینی).

نزال . [نَ] (ع اِ) نزل [نُ] رجوع به نزل شود .

نزال . [نَ لِ](ع اِ فعل) فرودآ.(منتهی- الارب) . فرودیا ! (ناظم الاطباء) . اسم فعل است برای امر به معنی انزل . (از - اقرب الموارد) . وآن معدول است ازنازلة و واحد و جمع و مؤنث و مذکر در آن یکسان است . (ازمنتهی الارب).

نزال . [نُ زْ زْ] (ع اِ) جمع نازل است رجوع به نازل شود .

نزال . [نَ زْ زْ] (ع نف) کثیرالنزول یا کثیرالمنازلة . (ازالمنجد) رجوع به نزول ومنازلة شود.

نزالة . [نِ لَ] (ع اِ) سفر . (منتهی- الارب) . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (المنجد) || ضیافت . (از - اقرب الموارد) گویند : کنا فی نزالة فلان ای؛ فی ضیافته. (اقرب الموارد). || گویند فلان من نزالة سوء ، هرگاه که پدراولئیم بود . (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد) که تبار اویست باشد

نزالة . [نَ لَ] (ع مص) درشت وصاف گردیدن زمین چنانکه به اندك باران سیل روان گرددازوی.(ازمنتهی الارب)(آنندراج) (از ناظم الاطباء). سیلان کردن زمین براثر اندك بارانی بعلت صلابت و سختی آن . (ازاقرب الموارد) (ازالمنجد)

نزالة . [نُ لَ] (ع اِ) آب نر که فرو ریزد . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج). آب منی مرد . (فرهنگ- خطی) .

نزانز . [نُ نِ] (ع اِ) گشن بر گزیده جهت گشنی. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) القریع من الفحول . (اقرب الموارد) .

نزاه . [نِ] (ع اِ) جمع نزه است. رجوع به نزه شود .

نزاهت . [نَ هَ] (ع مص) دورشدن از بدی و پاکی از عیب . (از غیاث اللغات) . نزاهة . نزاهیة . رجوع به نزاهة شود . || (ع اِ) پاکیزگی. طهارت بی گناهی ، دمنه دانست که اگراین سخن باشتر به ظاهر کند درحال . . نزاهت جانب خویش معلوم گرداند . (کلیله ودمنه) || خرمی زمین . (فرهنگ خطی) رجوع به نزاهة شود : وجهت نزاهت موضع یکچندی آنجا مقیم گشتند . (رشیدی)

نزاهة . [نَ هَ] (ع مص) نزیه گردیدن جای.(ازمنتهی الارب) .(از اقرب الموارد) پاك و پاکیزه گردیدن جای از فساد هواو از مگسان ده.(ناظم الاطباء) . نزه شدن جای . (از المنجد)نزاهیة .(منتهی الارب). || دورماندن جای از مردم و از آب و علف وآب خیز دریا (ناظم الاطباء) . || دوری گزیدن از همه نا خوشی‌ها و ناپسندیها . (از منتهی الارب) .(ازناظم - الاطباء) . دوری از مکروه .(از المنجد) . دوری از هر مکروه . (ازاقرب الموارد) . || پرهیزکاری و دوری از بدی . (منتهی- الارب). (آنندراج) .(ناظم الاطباء). پاکی از عیب . (آنندراج). عفیف بودن . (از- المنجد) دوری از بدی. (اقرب الموارد). || اکتساب مال است بدون خاری و بی آنکه بدیگری ستم شود .(از تعریفات) . (از اقرب الموارد). || نزد بلغا عبارتست از آنکه شاعر یا نویسنده در هجو ونکوهش دیگران کلمات ناسزا و الفاظ زشت بکار نبرد ، چنانکه نقل است از ابی عمروبن - العلاء پرسیدند که ، نیکوترین هجا چیست ؟ گفت : آنست که آنچه در نکوهش کسی سروده باشی اگر برای دوشیزهٔ پرده‌نشین بسرائی آنرازشت نشمارد. (از کشاف - اصطلاحات الفنون) .

نزاهیة . [نَ یَ] (ع مص) نزاهة . رجوع به نزاهة شود .

نزایع . [نَ یِ] (ع اِ) نزائع . جمع نزیعة است.رجوع به نزائع و نزیعة شود.

نزء . [نَ] نزوء . برافژولیدن و تباهی افکندن. (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) . بر افژولیدن . (ناظم الاطباء).تباهی افکندن میان قوم. (ازناظم الاطبا). (صراح)تحریش و افساد میان قوم . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) یقال، نزءالشیطان بینهم ای؛ القی الشر و الاغراء.(منتهی الارب). || حمله کردن بر کسی. (ازمنتهی الارب).(ازناظم- الاطباء). (ازاقرب الموارد) || بر گردانیدن کسی را از کاری. (ازمنتهی الارب). (آنندراج) (از ناظم الاطباء) بر گردانیدن کسی را از گفتار یا کارش یا چیز دیگر. (ازاقرب الموارد) . رد . (المنجد) . || برانگیختن حریص کردن. (منتهی الارب).(آنندراج). (ازاقرب الموارد) . (از المنجد) در تمام معانی رجوع به نزو شود .

نزب . [نَ] (ع مص) بانگ کردن آهو. (از اقرب الموارد) .(آنندراج).(ناظم الاطباء) . یا بخصوص بانگ کردن نکه وآهوی نر به وقت گشنی .(منتهی الارب). (آنندراج). نزیب. نزاب .(اقرب الموارد).

نزب . [نَ زَ](ع اِ)لقب .(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).(اقرب الموارد) . بازنامه . (منتهی الارب) . باچنامه . (ناظم الاطباء). ج ،انزاب .

نزح . [نَ](ع مص)پای کوفتن.رقصیدن. (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) .(ازناظم الاطباء) .(ازاقرب الموارد).

نزح . [نَ](ع مص)دور گردیدن. (منتهی- الارب) .(ازناظم الاطباء) . (از اقرب - الموارد).(ازالمنجد)نزوح.(منتهی الارب). || آب ازچاه کشیدن.(زوزنی)(تاج المصادر بیهقی) . کشیدن . بر کشیدن. (یادداشت - مؤلف) . کشیدن همه آب چاه را یا اندکی باقی گذاشتن از آن . (ازمنتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . کشیدن آب چاه تا آنکه بسیار کم یاتمام شود.(ازالمنجد). || کشیده شدن همهٔ آب چاه . (از منتهی الارب). (آنندراج)بسیار کم شدن آب چاه یاتمام شدن (ازالمنجد)|| صاحب چاه آب بر کشیده شدن. (از منتهی الارب) . || به صیغهٔ فعل مجهول، دورشدن از دیار خود بر اثر غیبت دراز ، نزح بفلان . (از منتهی الارب) . (از - المنجد) .

نزح . [نَ زَ](ع ا) آب تیره. (منتهی الارب) آب کدروتیره .(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از المنجد) . || چاه که بیشر آب او کشیده باشند . (منتهی الارب) . (از ناظم الاطبا)(از آنندراج).(ازالمنجد) یا آب آن تمام شده باشد .(المنجد) || دار نزح ، خانهٔ دور . (ناظم الاطباء) . نزح . [نُ زُ] ج، انزاح .

نزح . [نُ زُ] (ع ص) دور . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . || چاه همه آب بر کشیده . (منتهی الارب). (آنندراج) . (از المنجد).(اقرب الموارد) چاه کم آب . (منتهی الارب)(از آنندراج)چاهی که بیشتر آب آن کشیده باشند . (فرهنگ خطی) . (اقرب الموارد). نازح . نزوح . (المنجد) || جمع نزوح [نَ] است.(اقرب الموارد).

نزد . [نَ](ق) اوستا ، نزد (۱)[،نزدیك] هندی باستان ، ندیس (۲) ندیشته (۳) کردی و افغانی ، نیزد (۴) سریکلی ، نیزد (۵)

(۱) Nazda . (۲) Nédiyas . (۳) Nédishtha . (۴) Nizdê . (۵) Nizd .

به معنی قریب . . . پهلوی . . . جنب . . . (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع) مخفف نزدیک است . (برهان قاطع) (غیاث اللغات). نزدیک . در نزدیکی . پهلوی . کنار . (ناظم الاطباء) . بر . بخدمت . بحضور :

براه اندر همی شد شاه راهی
رسید او تا به نزد پادشاهی .
رودکی .

سیامک خجسته یکی پور داشت
که نزد نیا جای دستور داشت .
فردوسی .

گرایدر چنین بی گناه آمدی
چرا با زره نزد شاه آمدی .
فردوسی .

بیامد کلبنوش نزد گوان
بگفت آن سخن گفتن پهلوان .
فردوسی .

همه شادمان نزد شاه آمدند
بدان نامور تختگاه آمدند .
فروسی .

— به نزد ؛ به بر . بحضور . به پهلوی . به پیش :

اگر چشم داری بدیگر سرای
به نزد نبی و وصی گیر جای .
فردوسی .

بدان مرز و بوم اندر آگه شدند
بزرگان به نزد شهنشه شدند .
فردوسی .

چو برزو چنان دید آمد دوان
به نزد فریبرز و طوس و گوان
فردوسی .

بی خدمت و بی جهد به نزد ملک شرق
کس را نبود مرتبت وکامروائی .
منوچهری .

کهن سالی آمد به نزد طبیب
ز نالیدنش تا به مردن قریب .
سعدی .

|| زی . بسوی . جانب . به :

نزد آن شاه زمین کردش پیام
داروئی فرمای زامهران بنام .
رودکی .

نبشتند پس نامه از شهریار
به هر کشوری نزد هر نامدار .
فردوسی .

چو لشکر بنزدیک جیحون رسید
خبر نزد پور فریدون رسید .
فردوسی .

|| نزدیک به . قریب به :

یکی تخت بودی سرش نزد ماه
نشسته بر آن تخت کاوس شاه .
فردوسی .

شبی بیامد ونزد رخنهٔ شارستان که روباه در آمدی متر صد بنشست . (سندبادنامه ص ۳۲۶).

|| درحدود . (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع) نزدیک به :

چو نزد ده و دو رسانید سال
بر افروخت یال یلی پورزال .
منسوب به فردوسی (از حاشیهٔ برهان).

|| در دست . در تصرف . پیش . پهلو . (فرهنگ نظام) مختص . خاص . از آن :

هنر نزد ایرانیان است و بس
ندارند شیر ژیان را بکس .
فردوسی .

|| طرف . جانب .

— از نزد : از طرف . ازجانب :

سپاهی که از نزد خسرو شدی
بر او روزگار کهن نو شدی .
فردوسی .

|| کنار . نزدیک .

— نزدآب . مجازاً ، ساحل . (یادداشت مؤلف) :

به مادر چنین گفت افراسیاب
فرستاد وخواندمرا نزد آب .
فردوسی .

|| در نظر . به سلیقهٔ . بعقیدهٔ . به رای :

ستوده بود نزد خرد و بزرگ
اگر زاد مردی نباشد سترگ .
رودکی .

نزد تو آماده و آراسته
جنگ اورا خویشتن پیراسته .
رودکی .

به نزد کهان و به نزد مهان
به آزار موری نیرزد جهان .
رودکی .

گاو خاموش نزد مرد خرد
به از آن ژاژ خای صدبار است .
ناصرخسرو .

نزد ما هم خیال او باشد
آن کبوتر که نامه آور اوست .
خاقانی .

نزد خر خرمهره و گوهر یکی است .
مولوی .

— به نزد ؛ به عقیدهٔ . به سلیقهٔ . به نظر . در نظر :

به نزد کهان و به نزد مهان
به آزار موی نیرزد جهان .
فردوسی .

به نزد چون تو بی جنسی چه دانائی چه نادانی
به دست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا .
سنائی .

به نزد من همه سرو و ماه مطلق نیست
که سرو غالیه زلف است وماه مشکین خال .
سوزنی .

به نزد آنکه جانش در تجلی است
همه عالم کتاب حق تعالی است .
شبستری .

بنزد من آنکس نکو خواه تست
که گوید فلان چاه در راه تست .
سعدی .

چون شدم نیم مست و کالیوه
باطل آنکه به نزد من حق بود .
حصیری .

|| در مقابل . برابر . بامقایسهٔ :

گل صد برگ و مشک و عنبر و سیب
یاسمین سپید و مورد بزیب
این همه یکسره تمام شده است
نزد تو ای بت ملوک فریب .
رودکی .

بت اگر چه لطیف دارد نقش
نزد رخسارهٔ تو هست خراش .
سوزنی .

نزده . [نَ دِ] (ق) به لغت زند بمعنی نزد است . (از ناظم الاطباء) . رجوع به نزد شود.

نزده . [نَ زَ دَ / دِ] (ن مف مرکب) زده ناشده . غیرمضروب . مقابل زده . رجوع به زده شود. || ننواخته . بی آنکه بنوازند. بدون نواختن ساز و ضرب و دیگر آلات موسیقی .

— مثل : نزده می رقصد، کنایه از کسی که بی اشارت و امر کسی بنفع او سخنی گوید یا کاری کند و خود شیرینی وخوش رقصی نماید . || که زدگی و یارگی و نخ گسیختگی ندارد .

نزدیک . [نَ] (ع) پهلوی ، نزدیک (۱) [؛ نزدیک] از : نزد + یک [، علامت نسبت] ؛ نیز پهلوی : نزدیست (۲) ، کردی : نیزوک (۳) [، نزدیک ، قریب] نزیک (۴) نیزیک (۵) نزوک (۶) ، نیز کردی ، نیک (۷) [نزدیک ، پهلوی] مخفف نزدک ، بلوچی ، نزیک (۸) نیزیخ (۹) نزی (۱۰) ، گیلکی نزدیک (۱۱) ، فریزندی ویرنی ، نزیک (۱۲) نطنزی : نزدیک (۱۳) ، سمنانی ، نکزیت (۱۴) ونزدیک (۱۵) ، سرخه ای ، نزدیک (۱۶) شهمیرزادی ، نزدیک (۱۷) . (ازحاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .

---

(۱) nazdîk . (۲) nazdist . (۳) nizuk . (۴) nezîk . (۵) nizik . (۶) nêzuk . (۷) nik . (۸) nazik . (۹) nizîx . (۱۰) nazî . (۱۱) nazdik . (۱۲) nazîk . (۱۳) näzdîk . (۱۴) nakzit . (۱۵) nazdîk . (۱۶) nazdik . (۱۷) nazdîk .

|| عند (آنندراج). نزد. (فرهنگ نظام) پیش. بر. نزد. پهلوی. درحضور. به حضور. بهخدمت :
ای ز همه مردمی تهی و تهک
مردم نزدیک تو چرا باید.
بوشکور.
هزار زاره کنم نشنوند زارهٔ من
به خلوت اندر نزدیک خویش زاره کنم.
دقیقی.
کمر بسته آیند یکسر براه
چه نزدیک دستان چه نزدیک شاه.
فردوسی.
نگه کن که تا کیستند آن سه تن
مر آن هر سه را آر نزدیک من.
فردوسی.
همه پهلوانان ابا موبدان
برفتند نزدیک شاه جهان.
فردوسی.
دویدم من از مهر نزدیک او
چنانچون بر خواهری خواهری.
منوچهری.
نزدیک امیر رو وبگوی که بهمه حال چیزی رفته است پوشیده از من. (تاریخ بیهقی ص ۳۲۲) پس از نشاندن امیر محمد این دختر را نزدیک وی فرستادند به قلعت. (تاریخ بیهقی ص ۲۴۹) ابوالفتح بستی... حق خدمت دارد نزدیک خداوند سخت بسیار. (تاریخ بیهقی). ششصد هزار درم داده که نزدیک پسر قرات باید رسانید. (تاریخ سیستان) من به خانه بازگشتم و محمدس نزدیک جد خویش بماند. (تاریخ سیستان)
چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت
نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت.
ناصرخسرو.
باغبان نزدیک شاه آمد و گفت. (نوروزنامه) بهرام گور از برادر قیصر درخواست تا دستوری خواهد کی بهرام باز نزدیک منذر رود، دستوری یافت و نزدیک منذر رفت. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۷۵)
دبیر خاص را نزدیک خود خواند
که بر کاغذ جواهر داند افشاند.
نظامی.
قرار آنچنان شد که نزدیک شاه
به دانش بود مرد را پایگاه.
نظامی.
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش
ز نزدیکان خود برتر نشاندش.
نظامی.
بدادش سحر بوسه بر دست و پای
که نزدیک ما چند روزی بپای.
سعدی.

— به نزدیک : بنزد. به پیش. بهسوی. پیش. بر. نزد. عند. پهلوی :
چو بشنید روئین پیران چو شیر
بیامد به نزدیک شاه دلیر.
فردوسی.
پرستنده رفت و خبر داد باز
بیامد به نزدیک سرو طراز.
فردوسی.
پس از کلبه برخاست مرد جوان
به نزدیک ارجاسب آمد دوان.
فردوسی.
رسیدم به نزدیک تو شعرگویان
چو نزدیک هارون صریع الغوانی.
منوچهری.
این ملطفه خود برداشت و به نزدیک آغاجی خادم برد. (تاریخ بیهقی ص۳۴۹). بطان... به نزدیک سنگ پشت آمدند. (کلیله و دمنه) پیروز ازوی بگریخت بنزدیک ملک هیاطله رفت. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۸۳)
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ
به نزدیک من صلح بهتر که جنگ.
سعدی.
|| قریب. (آنندراج). (ناظم الاطباء). نزد. متصل. هم جوار. (ناظم الاطباء). چیزی که از کسی یا چیزی فاصلهٔ کمی داشته باشد. (فرهنگ نظام). درنزدیکی. مقابل دور وبعید :
پس تبیری دید نزدیک درخت
هر کهی بانگی بجستی تند و سخت.
رودکی.
که نزدیک زابل به سه روزه راه
یکی کوه بد سر کشیده به ماه.
فردوسی.
تهمتن بیامد به سر بر کلاه
نشست از بر تخت نزدیک شاه.
فردوسی.
— مثل، نزدیک شترمخواب خواب آشفته مبین.
— به نزدیک ، در کنار. در جوار. نزدیک به. به قرب. به نزدیکی :
توانگر به نزدیک زن خفته بود
زن ازخواب شلیوی مردم شنود.
بوشکور.
بیامد دمان تا به نزدیک آب
سپه را به دیدار او بد شتاب.
فردوسی.
چو از دژ به نزدیک آتش رسید
شد از آب دیده رخش نا پدید.
فردوسی.
فراوانش بستود و بنواختش
به نزدیک خود جایگه ساختش.
فردوسی.

و یک روز بنزدیک آن چهاردیوار برگذشت (ترجمهٔ طبری بلعمی).
— نزدیک چیزی یا جائی رسیدن ، بدانجا رسیدن. به آن نزدیک شدن :
چو پیران و گرسیوز و شاه چین
رسیدند نزدیک شنگان زمین.
فردوسی.
برفتند با رستم پیلتن
رسیدند نزدیک آن رزم زن.
فردوسی.
بیامد چو نزدیک قیصر رسید
یکی کارجویش به ره بر بدید.
فردوسی.
|| حوالی. اندکی به اندکی مانده به : فرود آمدم وبه درون میدان شدم تا نزدیک چاشتگاه فراخ. (تاریخ بیهقی).
|| قریب. در حدود. قریب به :
نوشتن یکی نه که نزدیک سی
چه رومی چه تازی و چه پارسی.
فردوسی.
|| زی. سوی. به. بر :
بدیشان نمود آن سخنهای زشت
که نزدیک او شاه توران نبشت.
دقیقی.
چو این نامه آرند نزدیک تو
بر اندیشد آن رای تاریک تو.
فردوسی.
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
ز بدخواه و از مردم نیکخواه.
فردوسی.
پیامی فرستاد نزدیک شاه
که کردی فراوان ز لشکر تباه.
فردوسی.
و خبر نزدیک خالدبن عبدالله القسری برسید غمگین شد. (تاریخ سیستان).
یعنی ز من حصار بسته
نزدیک توای قفس شکسته.
نظامی.
— ازنزدیک ، ازنزد. ازپیش. ازطرف. از سوی :
شبی تیره هنگام آرام و خواب
کس آمد ز نزدیک افراسیاب.
فردوسی.
تن تنها ز نزدیک غلامان
سوی آن مرغزار آمد شتابان.
نظامی.
— بهنزدیک : زی. بسوی. به :
نبشتند پس نامهٔ سودمند
به نزدیک هرمزد شاه بلند.
فردوسی.

پس آگاهی آمد سوی نیمروز
به نزدیک سالار گیتی فروز.
فردوسی.

چو شد حالش از بینوائی تباه
نوشت این حکایت به نزدیک شاه.
سعدی.

|| درنظر. پیش چشم. درچشم. به‌رای. نزدِ. به‌عقیدهٔ. به سلیقهٔ:
بدو گفت کاوس کز پیلتن
کرا بیشتر آب نزدیک من.
فردوسی.

از او دان بزرگی از او دان شمار
بدو نیک نزدیک او آشکار.
فردوسی.

نمتک وبسد نزدیکشان یکی باشد
از آنکه هر دو به‌گونه‌شبیه یکدیگرند.
قریع‌الدهر.

از بس گل معروف که در باغ بخندید
نزدیک همه‌کس گل معروف شد آخال.
فرخی.

نزدیک عاقلان عسل التعلم
و اندر گلوی جاهل غسلینم.
ناصر خسرو.

پس تو به وقت نزدیک مرد دانا
ز آن رفته‌ انتهائی وز مانده ابتدا را.
ناصرخسرو.

آنانکه فلانند و فلان رهبر ایشان
نزدیک حکیمان‌زدرعیب وهجا اند.
ناصر خسرو.

نزدیک کرد گارمکرم
در پیش شهریار مقرب.
مسعودسعد.

اما نزدیک من آنست که موی او بسترند وروی‌اوسیاه کنند. (سندباد نامه‌ص۳۳۰).
بی یاد حق مباش که بی‌ذکر یاد حق
نزدیک اهل عقل چه مردم چه استرنگ.
سوزنی.

نزدیک من آنست که هر جرم و خطائی
کز صاحب وجه حسن آید حسن آید.
سعدی.

شکایت گفتن‌سعدی مکر باداست نزدیکت
کەاوچون‌رعدمی نالدتوهمچون‌برق‌می خندی.
سعدی.

صعبی تو و منکری کر این کار
نزدیک تونیست صعب ومنکر.
؟

— مثل:
نزدیک آتش‌پرست دوزخ به از بهشت.
(آنندراج).

— به‌نزدیک، به‌نظرِ. به‌عقیدهٔ. به‌رای. در چشم. به سلیقهٔ.

جان و روان یکی‌است بنزدیک فیلسوف
ور چه ز راه نام دو آید روان و جان.
بوشکور.

دگر زاد فرخ که نامی بدی
به نزدیک‌خسرو گرامی بدی
فردوسی.

نامهٔ‌بنوشت‌ازسلیمان به‌خویشتن که به‌نزدیک من درست شد که امیری از امیران امیه... بر دست وی شهرستان قسطنطنیه گشاده شود. (ترجمهٔ طبری بلعمی)
من بر خواجه روم تا دهدم سیم بسی
تا مرا نیز به نزدیک تو مقدار بود.
منوچهری.

به نزدیک من شبرو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن.
سعدی.

از آن بهتر به نزدیک خردمند
که فرزندان نا هموار زایند.
سعدی.

به نزدیک‌خردمندان به خفت رای منسوب گردد. (گلستان)
|| زمان قریب. (ناظم‌الاطباء):
چنانکه‌پیدا آمد در این نزدیک از احوال این پادشاه. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۳).
|| اندک. زمانی کم. زود:
به مدتی نزدیک حملی‌وافر و مالی بسیار به خزانهٔ معمورهٔ سلطان فرستاد.
(تاریخ بیهقی ص۳۵۹)
در مدتی نزدیک کار او به ثریا رسید.
(تاریخ بیهقی ص۴۳۸)
چون‌ابواسحاق به‌غزنه رسید به‌مدتی‌نزدیک سپری شد. (ترجمهٔ عتبی)
|| کم‌فاصله. مقابل دور و بعید:
دیگر آنکه از پا رباب‌سوی اند خودرفتن نزدیک است باید بسازد تا از پاریاب‌برود. (تاریخ بیهقی).
|| (ص) خویشاوند. قوم و خویش:
چنین یافت پاسخ ز فرزانگان
ز خویشان نزدیک و بیگانگان.
فردوسی.

— نزدیکان،اقوام‌وخویشاوندان.اقربا:
بهترین یاران و نزدیکان همه
نزد او دارم همیشه اندمه.
رودکی.

|| مقرب:
به یزدان خردمند نزدیکتر
بد اندیش را روز تاریکتر.
فردوسی.

و باید که جلد باشی‌اندرکار که من آگاهم ازطاعت‌وترانزدیک کنم وبر کشم ونیکوئی فرمایم. (ترجمهٔ طبری بلعمی)
هیچ خدمتکار به امیرمحمودنزدیک ترازوی نبود. (تاریخ بیهقی).

عبدوسی‌سخت نزدیک بود به میانهٔ همهٔ کارها در آمده. (تاریخ بیهقی).
نزدیکان، مقربان. خاصان:
گوهرآیین خزینه‌داروی از نزدیکان‌امیر بود آنروزایستاده .(تاریخ‌بیهقی‌ص ۱۳۰)
نماز پیشین احمد دررسیدو وی ازنزدیکان وخاصگان سلطان‌مسعودبود.(تاریخ‌بیهقی)
یحیی روی به‌سوی‌ندیمان خود کردو گفت. (تاریخ بیهقی) ونزدیکان پادشاه اقبال‌بر نزدیکان خود فرماید. (کلیله و دمنه).
از جملگی لشکر و کافهٔ نزدیکان وی در گذشت. (کلیله ودمنه). روی‌به‌نزدیکان خویش آورد. (کلیله ودمنه).
— به‌نزدیک، مقرب. (یادداشت‌مؤلف):
و ترا به نزدیکتر کسی از خاصگان خود گردانیدم. (تاریخ بیهقی).
هستی‌خورشید حسن لاجرم از وصل تو
هر که به نزدیکتر از تو سیه روی‌تر.
خاقانی.

|| قریب. حاضر. شاهد:
در جانی و ز انس و جانت پرسم
نزدیکی و دور جات جویم.
خاقانی.

خبر آن به‌دور و نزدیک رسید و دوست‌و دشمن بدانست. (تاریخ بیهقی).
و آگاه کن ای برادر از عذرش
دور و نزدیک و خاص و عامش‌را.
ناصر خسرو.

|| قرابت. خویشی. همسایگی. (ناظم‌الاطباء). رجوع به نزدیکی شود.

نزدیک آمدن. [نَ مَ دَ] (مص‌مرکب) پیش آمدن. (ناظم‌الاطباء). || نزدیک‌شدن. اقتراب:
بهار خرم نزدیک آمد از دوری
به شادکامی نزدیک شد نه مندوری.
جلاب نجاری.

— نزدیک چیزی آمدن، به آن‌نزدیک شدن. بر آن آمدن:
نزدیک رز آید در رزرابگشاید
تا دختر رز را چه بکار است وچه شاید.
منوچهری.

— به نزدیک آمدن، نزدیک شدن:
بدانست‌کامد به نزدیک مرگ
همی زرد خواهدشدن سبز برگ.
فردوسی.

نزدیک آوردن. [نَ وَ دَ] (مص مرکب) پیش آوردن. فراهم آوردن پیش کشیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به نزدیک شود.

نزدیکان. [نَ](ق) نزدیکی. به‌نزدیکی. در نزدیکی. قریب به. درحوالی: برفت نزدیکان سپاه عمار خارجی فرود آمد.

(تاریخ سیستان) امیر بیرون رفت سوی بست به حرب عزیز اندر ماه رمضان چون نزدیکان بست رسید. (تاریخ سیستان)
— به نزدیکان ؛ به حوالی. به قرب :
چون بنزدیکان نشابور رسیدند خبر مرگ هارون شنیدند. (تاریخ سیستان)
چون به نزدیکان سیستان رسید. (تاریخ سیستان) || (ص) جمع نزدیک بمعنی قریب و آنکه فاصله کمی با تو دارد :
دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور. (گلستان) || خویشاوندان. (ناظم الاطباء). و فرزندان و اهل و نزدیکان را بدرود باید کرد. (کلیله و دمنه).
|| همسایگان. (ناظم الاطباء). آشنایان.
|| مقربان. خاصان. اطرافیان. حواشی.
ملازمان شیر از نزدیکان خود پرسید که کیست. (کلیله و دمنه).
لیکن تو از نزدیکان و پیوستگان و یاران می اندیشی که اگر وقوف یابند ترا در خشم ملک افکنند. (کلیله و دمنه).

پرستاران و نزدیکان و خویشان
که بودند از پی شیرین پریشان.
نظامی.

چو زحمت دور شد نزدیک خواندش
ز نزدیکان خود بر تر نشاندش.
نظامی.

چو از بی دولتی دور او فتادیم
به نزدیکان حضرت بخش ما را.
سعدی.

شکایت پیش از این روزی ز دست خواب می کردم
به غمخواران و نزدیکان کنون از دست ناخفتن.
سعدی.

مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می آید
نترسم دیگر از باران که افتادم به دریائی.
سعدی.

و نیز رجوع به نزدیک شود.

نزدیک بین. [نَ] (نف مرکب) آنکه چشمش از دور نتواند دید.[۱]

نزدیک بینی. [نَ] (حامص) نزدیک بین بودن. صفت نزدیک بین. رجوع به نزدیک بین شود.

نزدیک تک. [نَ تَ] (ص مرکب) چاه یا رود کم عمق. (ناظم الاطباء). مقابل دور تک بمعنی عمیق. نزیع، چاه نزدیک تک. (از منتهی الارب). بئر انشاط، چاه نزدیک تک. (از منتهی الارب).

نزدیک رفتن. [نَ رَ تَ] (مص مرکب) پیش رفتن. جلو رفتن. جلو آمدن. رجوع به نزدیک شود.

نزدیک شدن. [نَ شُ دَ] (مص مرکب) رسیدن. پیش آمدن. قریب شدن. (ناظم الاطباء) ولی. اقراب. دنو. (ترجمان القرآن) تقرب. (تاج المصادر بیهقی) مقابل دور شدن :

پدید آن ز خانش چو نزدیک شد
جهان بین او نیز تاریک شد.
فردوسی.

نزدیک نمی‌شوی بصورت
وز دیدهٔ دل نمی‌شوی دور.
سعدی.

|| فرا رسیدن :

چو بگذشت شب روز نزدیک شد
جهانجوی را چشم تاریک شد.
فردوسی.

چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده‌ای
دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا می برد.
سعدی.

— نزدیک شدن به... ؛ در شرف... واقع شدن.

چو نزدیک شد روز عمرش به شب
شنیدم که می گفت در زیر لب.
سعدی.

— نزدیک شد که ؛ عنقریب. چیزی نمانده است که :

نزدیک شد که خانهٔ صبرم شود خراب
رحمی نما وگر نه خراب است کار من.

|| همبستر شدن. مقاومت کردن.

نزدیک کردن. [نَ کَ دَ] (مص مرکب) تقریب. ادناء. استدناء. پیش آوردن :

گوش را نزدیک کن کان دور نیست
لیک نقل آن به تو دستور نیست.
مولوی.

|| تقرب دادن : باید که جلد باشی اندر کارها که من آگاهم از طاعت و ترا نزدیک کنم و بر کشم و نیکوئی فرمایم. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

نزدیک گام. [نَ] (ص مرکب) که در رفتن گامهای خود را نزدیک یکدیگر نهد. قطوطی، مرد درازپای نزدیک گام. (منتهی الارب).

نزدیک گشتن. [نَ گَ تَ] نزدیک شدن. || نزدیکی کردن. همبستر شدن : و آدم چون خواستی که به حوا نزدیک گردد طهارت کردی و عطر بکار بردی. (تاریخ سیستان)

نزدیکها. [نَ] (ق) جاهای قریب و نزدیک. (ناظم الاطباء) حوالی || زمانهای قریب. (ناظم الاطباء).

نزدیکی. [نَ] (قید) نزدیک. قریب به. نزدیک. به نزدیک. به قرب.

چو نزدیکی شهر ایران رسید
همه جامهٔ پهلوی بردرید.
فردوسی.

چو نزدیکی اژدها رفت شاه
بسان یکی ابر دیدش سیاه.
فردوسی.

چو نزدیکی مرز توران رسید
سران سپه را همه بر گزید.
فردوسی.

تنی چند از موج دریا برست
رسیدند نزدیکی آبخست.
عنصری.

— به نزدیکی ؛ نزدیک به. به قرب. (یادداشت مؤلف). قریب به ؛

فتادست گفتا میان سپاه
به نزدیکی آن درفش سیاه.
فردوسی.

چو آمد به نزدیکی تخت شاه
بسی آفرین کرد بر تاج و گاه.
فردوسی.

چو آمد به نزدیکی نیمروز
خبر شد ز سالار گیتی فروز.
فردوسی.

|| نزد. پیش. (یادداشت مؤلف).

بود یک هفته به نزدیکی بیگانه و خویش
ز آرزوی بچهٔ رز دل او خسته و ریش.
منوچهری.

|| جوار. همسایگی. (ناظم الاطباء).
— به نزدیکی ؛ در جوار :
و زمین مکران به نزدیکی پادشاهی سند بوده. (ترجمهٔ طبری بلعمی). || نواحی. (ناظم الاطباء). || حوالی ؛

بدین نزدیکی از بخشیدهٔ شاه
وثاقی هست ما را بر گذرگاه.
نظامی.

|| (حامص) دنو. (یادداشت مؤلف).
|| تقرب. (ناظم الاطباء).
— نزدیکی جستن ؛ تقرب جستن. نزدیک شدن ؛
هر که به ملوک نزدیکی جوید برای طعمه وقوف نباشد. (کلیله و دمنه). || نزدیک بودن. مقرب بودن :

با همه نزدیکی شاه آن جوان
دورتری جست چو تیر از کمان.
نظامی.

|| قرابت. خویشاوندی. (ناظم الاطباء).
|| قربت. (منتهی الارب). (آنندراج). قرب. (منتهی الارب). قراب. (دهار) وصال. مقابل دوری و بعد ؛

که نزدیکی بوده انجام دوری.
(ویس و رامین)

چو شیرین از بر خسرو جدا شد
ز نزدیکی به دوری مبتلا شد.
نظامی.

(۱) Myope

نزدیکی است علت محرومی
ز آن چشم می‌نبیند مژگان‌را .
قاآنی .

|| وسیلة . (منتهی‌الارب). (محمودبن‌عمر)
|| همدمی . مصاحب . مؤانست . (ناظم - الاطباء). || آرامش. مباضعت. هم‌بستری. هم‌خوابی .رجوع به نزدیکی کردن شود .
|| زودی . آخرین هنگام .(ناظم‌الاطباء):
— درین نزدیکی ، در گذشته‌ای بسیار نزدیک .

نزدیکی‌ها . [ـَن] (ق) همسایگی‌ها . (ناظم‌الاطباء).|| زودی‌ها، پس‌ازچندهنگام (ناظم‌الاطباء). رجوع‌به نزدیکهاونزدیک شود .

نزدیکی جستن. [ـَن ُج ـَت](مص‌مرکب) تقرب . (تاج المصادر بیهقی) . توسیل . (زوزنی) .

نزدیکی کردن . [ـَن ـَک ـَد] (مص - مرکب) آرامش . مباضعه . بضاع. بصنع. وقاع. مواقعه . مقاربت . جماع . مجامعت. مباشرت . آرامیدن بازن . آسودن بازن ؛ بزرگان چون با زنی نزدیکی خواستندی کردن کمر زرین برمیان بستندی . . . وگفتندی ... فرزندلاورآید.(نوروزنامه).

نزر . [نَ] (عِ اِ) کار . (منتهی‌الارب) . (آنندراج)(ناظم الاطباء).الامر،یقولون نزرتك فاکثرت ای امرتك (تاج‌العروس)
|| ورمی‌است دربستان شترماده . (منتهی‌- الارب). (آنندراج) . (اقرب‌الموارد) . (ناظم الاطباء) . (از تاج العروس) .
|| (ص) قلیل . (تاج العروس) . (غیاث - اللغات) . اندك.(غیاث‌اللغات) کم . یسیر . (یادداشت مؤلف) . فی صفة کلامه صم : فصل‌لانزرو لاهذر ، ای لیس بقلیل . (تاج‌- العروس) . || اندك وبی‌مزه . (منتهی - الارب) . (از آنندراج) . (از فرهنگ - نظام) . (از ناظم‌الاطباء) . قلیل تافه . (اقرب‌الموارد) . || بطیء . (از اقرب - الموارد) . (تاج‌العروس) ، ماجئت‌الانزراً ، نیامدی مگربه‌آهستگی ودرنك . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || (عِ‌مص) اندك گشتن . (از منتهی‌الارب) . (آنندراج). اندك گردیدن . (ناظم‌الاطباء). کم شدن . (ازاقرب‌الموارد)،نزارة،نزور،نزورة.(منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . نزرة . (اقرب الموارد) نزارت . اندك شدن . (یادداشت- مؤلف) . || ستبهیدن در سؤال . (از - منتهی‌الارب) .(آنندراج).(ازناظم‌الاطباء) الحاح کردن در سؤال. (ازاقرب‌الموارد) (از تاج‌العروس) .
|| بر انگیخته گردیدن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (از اقرب‌الموارد). (ازناظم الاطباء) . احتثاث . (از تاج العروس) . ||شتابی‌نمودن.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (اقرب الموارد) . استعجال . (تاج‌العروس)
|| آزمودن‌کار . (منتهی‌الارب) (ناظم - الاطباء) . فرمودن کاری . (آنندراج).
|| خرد و خوار شمردن. (ناظم الاطباء). (منتهی‌الارب). (آنندراج). (از اقرب - الموارد) . احتقار. استقلال.(تاج‌العروس).
|| اندك پنداشتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). کم شمردن . (از اقرب‌الموارد).|| کم گردانیدن چیزی را . (از ناظم‌الاطباء).اندك کردن .(دهار).

نزرة . [نَ زِ رَ] (عِ ص) زن کم فرزند . (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) .

نزع . [نَ] (عِ اِ) حال جان کندن . (از منتهی‌الارب) . جان کندن. (غیاث‌اللغات). حالت جان کندن . (ناظم الاطباء) . (از فرهنگ نظام) . دم بازپسین . (فرهنگ خطی) حالت مریض مشرف به مرگ . (از المنجد) یقال هوفی النزع . یعنی : او در حالت جان کندن است . (منتهی - الارب) :

چوآئی سوی خاقانی‌دم نزع
به دید تو دود جانم ز دیده .
خاقانی .

مادرم کرد وقت نزع دعا
که ترا بانگ و نام سرمد باد .
خاقانی .

نه‌کنج نطق داشتی آنروز وقت نزع
مهر سکوت زیر زبان چون گذاشتی .
خاقانی .

امروز درین حادثه دانی به چه مانم
در نزع فرومانده چو شمعی به سحر من.
مولوی.

پیر مردی ز نزع می‌نالید
پیرزن صندلش همی مالید .
سعدی .

پیری صدو پنجاه ساله در حالت نزع است (گلستان) .

مضطرب در نزع چون ماهی به خشك
در یکی حقه معذب پشك و مشك .
عطار .

— نزع روح ؛ بر کنده شدن روح از بدن . (ناظم‌الاطباء) .
— نزع‌روان؛جان کندن.مردن.درگذشتن؛
شنیدم که در وقت نزع روان
به هرمزچنین گفت نوشیروان .
سعدی .

|| (عِ‌مص) بر کشیدن و بر کندن چیزی را از جای خود . (ازمنتهی الارب) . (از آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (از فرهنگ- نظام) . کشیدن چیزی را از جای خود . (غیاث‌اللغات) . قلع . (از اقرب‌الموارد) . انتزاع. (زوزنی) کشیدن.(فرهنگ‌خطی).
|| عزل کردن . (از ناظم الاطباء) . (از اقرب‌الموارد).(ازالمنجد) || به‌مغرب روان شدن خورشید، نزعت الشمس:جرت الی المغرب (المنجد) || مشرف به مرگ شدن بیمار . (ناظم الاطباء) . (از المنجد)
|| افکندن‌تیر .(اقرب‌الموارد)(ازالمنجد)
|| بر آوردن . (از منتهی الارب) . نزع یده ، اخرجها من جیبه . (اقرب‌الموارد) . (المنجد) از جیب بر آورد دست خود را (منتهی الارب) . (از المنجد) .|| کشیدن زه کمان‌را. (اقرب الموارد) . (از المنجد)
||بیرون کشیدن‌دلورا ازچاه(اقرب‌الموارد) و بیرون کشیدن بی آنکه بایستد . (اقرب الموارد) .|| گرفتن دلو را و سقایت کردن بدان. (از اقرب‌الموارد).

نزع . [نَ زَ] (عِ‌مص) موی رفتگی هر دو جانب پیشانی . (منتهی‌الارب) . (از - آنندراج) . برهنه گردیدن هر دو جانب پیشانی از موی . (ناظم‌الاطباء) .

نزع . [نُ زُ](عِ اِ) جمع‌نزوع است [نَ] است. رجوع به نزوع شود .

نزع . [نُ زْ زَ] (ع ص) غنم نزع : گوسپندان کشن خواه . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || جمع‌نازع است به معنی غریب . (ازالمنجد) . رجوع به نازع شود .

نزعاء . [نَ] (عِ ص) املس الراس . (یادداشت مؤلف) . زنی که هردو جانب پیشانیش موی رفتگی دارد . (از اقرب الموارد) . (۱) تأنیث انزع است. رجوع به انزع و نزع [نَ زَ] شود .
|| جبهة نزعاء : پیشانی فراخ . (مهذب - الاسماء) .

نزعات [نَ زَ] (عِ اِ) جمع نزعة است . رجوع به نزعة شود .

نزعتان . [نَ زَ عَ] (عِ اِ) بصیغهٔ تثنیه، محل موی رفتگی از دوجانب پیشانی . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . (از معجم متن اللغة) . دوسوی پیشانی . (از منتهی‌الارب) . تثنیهٔ نزعةاست رجوع به نزع [نَ زَ] ونزعة[نَ زَ عَ] شود .

نزعة . [نَ عَ](عِ اِ) گیاهی‌است.(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . گیاهی است که گل و میوه ندارد و شتر چون گیاه دیگری نیابدآنرا بخورد . (اقرب‌الموارد) .
نزعة [نَ زَ عَ] . (منتهی الارب) . (معجم متن‌اللغة). (اقرب‌الموارد) . رجوع‌به‌نزعه [نَ زَ عَ]ونیزرجوع‌به معجم متن‌اللغةشود.

نزعة . [نَ زَ عَ] (عِ اِ) رماة . (اقرب - الموارد) . (معجم متن‌اللغة) جمع نازع است بمعنی رامی. (ازمعجم متن‌اللغات) ،

(۱) وگفته‌اند به چونین زنی نزعاء گفته نمی شود بلکه زعراء گویند (از اقرب‌الموارد)

رجوع به‌نازع شود. || محل موی رفتگی از پیشانی (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). نزعتان تثنیهٔ آن است (از منتهی الارب). رجوع به نزع [نَ زَ] شود ج ، نزعات [نَ زَ] || گیاهی است. (منتهی الارب). نزعة [نَ عَ] . رجوع به نزعة شود.

|| راه در کوه. (منتهی الارب) . (از آنندراج) . (از اقرب الموارد) .

|| درمثل گویند صار الامر الی النزعة ، یعنی مردم ذی وقار وبردبار در اصلاح و نیکویی آن پرداختند. (منتهی الارب). (آنندراج). (از معجم متن اللغة). (از اقرب الموارد).

|| درمثل عاد ، السهم الی النزعة ، یعنی حق به‌مرکز قرار گرفت. (منتهی الارب). (آنندراج) ، حق به اهلش باز گشت. (از اقرب الموارد).

نزغ. [نَ] (ع مص) طعن کردن به زبان و غیبت نمودن. (منتهی الارب) . (آنندراج). طعنه زدن. (فرهنگ نظام). طعنه زدن در چیزی. (اقرب الموارد) . نسغ. ندغ. (از اقرب الموارد) .

|| بزشتی یاد کردن از کسی. (از اقرب الموارد). عیب کردن. (فرهنگ نظام).

|| تباهی افکندن میان قوم. بر آغالیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). انداختن فساد و تباهی میان مردم. (فرهنگ نظام). اغراء وافساد میان قوم و برانگیختن گروهی دیگر. (از اقرب الموارد). اندرهم افکندن قومی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۸). (تاج المصادر بیهقی). فتنه بر پا کردن (از فرهنگ خطی) ، قوله تعالی : من بعد ان نزغ الشیطان بینی و بین اخوتی.

|| در دل افکندن چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج) ، وسوسه کردن. (از معجم متن اللغة). وسوسه کردن میان قوم. (از ناظم الاطباء). || اغراء. (فرهنگ نظام). || بر انگیختن کسی را ، نزغه الشیطان الی المعاصی: حثه (اقرب الموارد).

|| حرکت دادن چیزی را بکمترین حرکت. (از معجم متن اللغة).

|| (ع اِ) کلامی که مردم بدان اغراء و برانگیخته شوند. (از اقرب الموارد) . (ازمعجم متن اللغة).

|| وسوسه ، نزغ الشیطان ، وسوسه‌های شیطان. (از معجم متن اللغة) و ساوس و تحریکات شیطان برای کشاندن به معاصی در قلب آدمی. (از اقرب الموارد).

نزغات. [نَ زَ] (ع اِ) تباهی‌ها. (یادداشت مؤلف).

|| و ساوس. (یادداشت مؤلف). جمع نزغة است. (اقرب الموارد). رجوع به نزغة و نزغ شود : به نزغات شیاطین موارد آن محبت منغص گشت. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۳۸) در سابقه نزغات شیاطین در افساد معاقد ودادوهدم قواعد اتحاد تأثیر کرده است. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۷۷) .

نزغده. [نَ غَ دونَ زَ دِ] (اِ) کوفته شده و ترنجیده و مفصل های درد مند. (ناظم الاطباء). دردی در مفاصل که بمرور عضو را از حس عاطل کند و در بعضی فرهنگها عضوی به علت قولنج یا تشنج باطل شده (از فرهنگ شعوری). مفاصل آدمی باشد که تند شده باشد ، عنصری گفت :

کربت دوزخی بروی نکوست
بر بهشتی نزغده باشد و دوست (۱) .
(از صحاح الفرس) .

شاهدی که ذکر شده بر معنی لغت منطبق نیست.

نزغة. [نَ غَ] (ع اِ) یکی نزغ است. (اقرب الموارد). رجوع به نزغ شود.

|| نخسة. (از معجم متن اللغة) .

|| طعنة. (از معجم متن اللغة). رجوع به نزغ شود.

نزف. [نَ] (ع مص) بر کشیدن همه آب چاه را. (۲). (ازمنتهی الارب)(آنندراج) (از معجم متن اللغة). (از اقرب الموارد). همهٔ آب از چاه کشیدن. (غیاث اللغات) . خالی کردن آب چاه. (فرهنگ نظام) . برسیدن آب چاه. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۸). نزح. (از معجم متن اللغة). (از اقرب الموارد). || خشک گردیدن چاه (۲) (آنندراج). (منتهی الارب) . بر کشیده شدن همهٔ آب چاه. (از معجم متن اللغة). (از اقرب الموارد) . برسیدن آب چاه. (اززوزنی). (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۸).

|| مست شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی).

|| عقل رفته گردیدن یا بیهوش ومست شدن. (آنندراج). (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) بصیغهٔ مجهول. (از اقرب الموارد) (ازمعجم متن اللغة) .

|| بیرون کردن خون کسی را به فصد یا حجامت. (از ناظم الاطباء). (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). بیرون آوردن خون با فصد وحجامت. (فرهنگ نظام). خارج کردن حجام همهٔ خون کسی را. (از معجم متن اللغة). || ریختن خون مردم را. (تاج المصادر بیهقی). || خون بسیار بر آمدن از کسی چندانکه سست گردد. (آنندراج). (از منتهی الارب). (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از بحر الجواهر). بیرون آمدن خون بسیار از جاندار که باعث ضعف آن شود. (فرهنگ نظام). رفتن خون. (غیاث اللغات) گویند ، نزفه الدم. (منتهی الارب). ونزف الدم فلاناً. (اقرب الموارد).

|| روان شدن خون کسی. (از ناظم الاطباء). (از معجم متن اللغه) جریان خون. (غیاث اللغات) گویند ، نزف فلان دمه. (از منتهی الارب). فهو منزوف ونزیف. (معجم متن اللغة). || منقطع گردیدن حجت کسی در خصومت. (آنندراج) (ازمنتهی الارب) (از معجم متن اللغة) بریده شدن حجت کسی در خصومت. (فرهنگ خطی) بصیغه مجهول. (ازمعجم متن اللغة) (ازمنتهی الارب) نزف فی الخصومه. (اقرب الموارد).

|| ایستادن اشک. (از منتهی الارب). با ایستادن اشک. (تاج المصادر بیهقی). خشک و تمام شدن اشک چشم. (از معجم متن اللغة). || تمام کردن اشک چشم: نزف عبرته، افناها. (اقرب الموارد).

|| سست گردانیدن. (غیاث اللغات). ضعیف گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی).(زوزنی).

نزف. [نَ زَ] (ع مص) ایستادن اشک. (آنندراج). تمام شدن اشک چشم. (از اقرب الموارد). منقطع شدن وپایان گرفتن اشک. (از المنجد).

نزف. [نَ زِ] (ع ص) ضعیف شده از کمی خون. (ناظم الاطباء). نزیف. رجوع به نزیف و نزف شود.

نزف. [نَ] (ع اِ) بر کشیدگی آب چاه. (منتهی الارب). (آنندراج) . استخراج همگی آب چاه. (از اقرب الموارد). اسم است ازنزف [نَ]. (از معجم متن اللغة). رجوع به نزف شود.

|| ضعفی که بر اثر روان شدن خون بسیار عارض شود. (ازذیل اقرب الموارد بنقل از تاج العروس) (از معجم متن اللغة). و آن اسم است از نزف. (از معجم متن اللغة) و گفته‌اند نزف جراحتی است که خون انسان از آن جاری شود. (از ذیل اقرب الموارد بنقل از تاج العروس).

نزف. [نُ زَ] (ع اِ) جمع نزفة است. رجوع به نزفة [نُ فَ] شود.

نزف. [نُ زُ] (ع ص) عروق نزف، رگهائی که خون از آنها روان نگردد. (ناظم الاطباء) غیر سائله. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). مفرد آن نازف است. (از اقرب الموارد). رجوع به نازف شود.

(۱) این بیت در شعوری بدینسان نقل شده: کربت دوزخی بروی نکوست / بر بهشتی نزغده باشد پوست.

(۲) لازم و متعدی هر دو.

نزف الدم. [نَ فُدْ دَ] (ترکیب اضافی) روانی خون. (ناظم الاطباء). خونفشان. بیرون جستن خون و بردویدن آن به بیرون تن. (یادداشت مؤلف) (۱) رجوع به خونفشان و نیز رجوع به نزف شود.

نزف النساء. [نَ فُنْ نِ] (ترکیب اضافی) نزف الاحمر. (یادداشت مؤلف). قاعدگی. خون روی ماهانهٔ زنان.

نزفة. [نُ فَ] (ع اِ) کمی از آب و مانند آن. (از اقرب الموارد). (از المنجد). اندکی از آب و شراب و جز آن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). آب اندک. (مهذب الاسماء). ج، نزف [نُ زَ].

نزق. [نَ] (ع مص) بر سکیزیدن اسب بر ماده، یا پیش درآمدن از سبکی و چستی و برجستن. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). بر سکیزیدن نریان بر مادیان یا بچستی و چالاکی پیش در آمدن و برجستن. (از ناظم الاطباء). نزوق. (منتهی الارب).
|| سبق گرفتن ستور بر دیگر ستوران در دویدن و برجستن. (زوزنی) برجستن ستور و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). (از اقرب الموارد). (از المنجد) || سبکی و شتابی نمودن هنگام خشم. نزق [نَ زَ] (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). سبکساری کردن. (تاج المصادر بیهقی). طیش و سبکسری کردن بهنگام غضب و شتاب کردن. (از اقرب الموارد). شتاب و طیش و سبکی بگاه غضب. (ازالمنجد).
|| (ع اِ) خفت. طیش. سبکی. چستی. نزق [نُ زُ] (۲). (فرهنگ نظام) || سبکسری سبکی، پسر خویش را الیسع بسبب خرقی که در او میدید و نزقی که در شمایل وی مشاهده می کرد ببعضی از قلاع کرمان فرستاد. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۸۸) اما جماعتی احداث از سر نزق شباب و قلت تجارب و غفلت از عواقب امور سرباز زدند و از آن قرار تجافی نمودند. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۰۷).
|| بر کردن کوزه را و لبالب کردن آن (۳) (المنجد). (اقرب الموارد).
|| لبالب شدن آوند و آبگیر (۳) (منتهی الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).

نزق. [نَ زَ] (ع مص) سبکی و شتابی نمودن وقت خشم. (ازمنتهی الارب). (آنندراج) (از ناظم الاطباء). نزقا [نَ]. نزوق. (از اقرب الموارد). || برشدن و لبالب شدن کوزه: نزق الاناء نزقا [نَ زَ]؛ امتلاالی رأسه. (المنجد) و رجوع به اقرب الموارد شود.
|| (ع اِ) سبکی در هر کار و تعجیل بر اثر جهل و حماقت. (اقرب الموارد) سبکی و سرعت. (اقرب الموارد).
|| (ع ص) مکان نزق، جای نزدیک. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). قریب (اقرب الموارد).

نزق. [نُ زُ] (ع اِ) نزق [نَ]. (فرهنگ نظام). و درفرهنگی خطی نیز «نزق خفت وطیش وشتاب وچستی باشد وبضمتین مثله» اما درفرهنگهای معتبر عربی بدسترس ما نزق [نَ] و نزوق [نُ] ضبط کرده اند. رجوع به نزق و نزوق شود.

نزق. [نَ زِ] (ع ص) سبک. خفیف. (ناظم الاطباء). آنکه هنگام غضب بهیجان درآید و سبکی کند. (ازاقرب الموارد). نعت فاعلی است از نزق [نَ]. رجوع به نزق شود.
|| نزق الحقاق؛ خصومت کننده درچیزهای ادنی و ریزه. (منتهی الارب). خصومت کننده درچیزهای پست و بیهوده. (ناظم الاطباء).

نزقة. [نَ قَ] (ع اِ) یکی نزق است. رجوع به نزق [نَ] شود. || آغاز جهاندن اسب و پایان آنرا عقب گویند. (ازاقرب الموارد). (از المنجد).

نزقة. [نَ زِ قَ] (ع ص) تأنیث نزق است. (از اقرب الموارد). رجوع به نزق [نَ زِ] شود. || ناقة نزقة؛ صعب الانقیاد. (اقرب الموارد). (از المنجد). نزاق. (المنجد) اسب سرکش. توسن.

نزك. [نَ] (ع اِ) برسوی ران. (منتهی الارب). (آنندراج).
|| نرهٔ سوسمار. (منتهی الارب). (آنندراج). ذکر سوسمار. (مهذب الاسماء). قضیب سوسمار. (فرهنگ خطی) نزك [نِ]. (منتهی الارب). رجوع به نزك [نِ] شود
|| (ع مص) نیزهٔ کوتاه زدن بر کسی. (از منتهی الارب). (از آنندراج). (از ناظم الاطباء). طعن بانیزه. (ازاقرب الموارد). طعنه زدن به نیزه. (تاج المصادر بیهقی). (از زوزنی). (از المنجد).
|| زشت گفتن و دروغ بر بستن بر کسی بناحق. (از منتهی الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطباء). بدگفتن دربارهٔ کسی و عیب او بر شمردن و تهمت زدن بناحق. (منتهی الارب). (از آنندراج). (از ناظم الاطباء) بدگفتن در بارهٔ کسی وعیب او بر شمردن و تهمت زدن بناحق. (از المنجد) (از اقرب الموارد). طعنه کردن در کسی. (تاج المصادر بیهقی).

نزك. [نُ زَ] (ع ص) سخت عیب کننده مردم را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). عیاب لمزه. (از اقرب الموارد) عیاب. نزاك [نَ زْ زا]. (المنجد).

نزك. [نِ] (ع اِ) نرهٔ سوسمار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از ذیل اقرب الموارد). رجوع به نزك [نَ] شود.

نزگ. [نَ زَ] (اِ) عدس. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ص ۲۸۷).

نزل. [نَ] (ع ص) مکان نزل، واسع بعید. (از ذیل اقرب الموارد بنقل ازلسان العرب)).

نزل. [نَ زَ] (ع اِ) باران. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). (المنجد).
— سحاب نزل [نُ] و دونزل [نَ زَ]؛ کثیر المطر. (اقرب الموارد). ج، انزال
|| پاکیزگی و بالیدگی زراعت و خوبی آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). پاکیزگی و بالیدگی کشت. (ناظم الاطباء). || فزونی وبرکت (منتهی الارب). (آنندراج). فزونی و برکت طعام. (ناظم الاطباء) ریع. (اقرب الموارد).
|| مکان نزل، جائی که بیشتر در آن فرود می آیند. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (بنقل ازالمصباح) رجوع به نزل [نَ زِ] شود.
|| فضل و عطاء و برکت. رجل دونزل؛ کثیر الفضل و العطاء و البرکة. (المنجد) اقرب الموارد).
|| (ع مص) پاکیزه و بالیده گردیدن کشت. (ازمنتهی الارب). (از ناظم الاطباء). بالیدن و پاکیزه شدن و نمو کردن زرع. (ازاقرب الموارد). || ریع کردن و برکت کردن طعام. (ازذیل اقرب الموارد بنقل ازالمصباح).
|| زکام زده گردیدن. (ازمنتهی الارب). (از ناظم الاطباء). || بر اثر اندك بارانی سیل جاری شدن اززمین بسبب سختی آن. (اقرب الموارد).

نزل. [نَ زِ] (ع اِ) جائی که اکثر آنجا فرود آیند (منتهی الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) (۴). (ازالمنجد). || (ع ص) خط نزل؛ خط مجتمع و فراهم آمده. (منتهی الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد)
|| مکان نزل، جای درشت و سخت زود سیل آور. (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب الموارد). زمین سختی که باندك باران سیل از آن جاری می شود. (ناظم الاطباء).

نزل. [نُ] (ع اِ) ضیافت و مهمانی که در پیش مهمان گذارند. (غیاث اللغات). آنچه

---

(۱) بدین صورت در فرهنگهای دیگر نیامده است و ظاهراً مؤلف فرهنگ نظام بجای نزوق کلمهٔ نزق را ثبت کرده است.

(۲) Hemorragie. (۳) لازم ومتعدی هردو (۴) درالمصباح نزل [نَ زَ] است. (از اقرب الموارد).

پیش آینده و مهمان نهند چون فرود آید.
(ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۸). آنچه پیش
مهمان فرود آینده نهند از طعام وجز آن .
(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . آنچه
پیش آینده نهند . (مهذب الاسماء) آنچه
پیش مهمان زود آینده نهند از طعام وجز
آن به طریق مهمانی یا بمعنی تحفه آوردن
برای کسی و با لفظ بردن و پرداختن و
آوردن و افکندن و کشیدن و نهادن متعمل
است. (آنندراج). خوراکی که برای مهمان
آماده کرده شده. (فرهنگ نظام) . طعامی
که برای پیش مهمان آوردن آماده شده
است. (ازاقرب الموارد). ماحضر. (یادداشت
مؤلف) آنچه که برای مهمان مهیا شده .
(از المنجد) ج ، انزال .
سعید بیامد و بدر ورقان فرود آمد او را
بسیار نزل و علوفه آوردند و دوهزار مردان
از ایشان با او ایستادند و از آنجا بربی
خوزیان رفتند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

در کنج اسرت سبك بازکرد
سپه را به نزل و علف ساز کرد .
اسدی .

به نزل و علف هر دو بودند شاه
بفرمود کابند پیشش سپاه .
اسدی .

بشهر از مهان هر که بدسر فراز
هم هدیه و نزل کردند ساز .
اسدی

به هر شهری که برسیدی بزرگان آن شهر
استقبال کردندی و نزل پیش آوردندی .
(تاریخ بیهقی) . نزل بسیار با تکلف از
خوردنیها برده . (تاریخ بیهقی ص ۳۷۵).
آن آزاد مرد براستی وی را نیکوفرود
آورد و نزل بسزا داد . (تاریخ بیهقی) .
ابوعبدالله خوارزمشاه نزلی بدو فرستاد و
از تخلف از خدمت استقبال عذر خواست.
(ترجمهٔ یمینی ص ۱۲۷) .

باستقبال شد با نزل و اسباب
نثار افشاند برخورشید و بر ماه .
نظامی .

اگر چه مور قربان را نشاید
ملخ نزل سلیمان را نشاید .
نظامی .

فرستاد نزلی بترتیب خویش
خورشها در آن نزل از اندازه بیش .
نظامی .

عالم به انقطاع آن او نزول بقا برخوان او
فیض رضا بر جان او ایزد تعالی ریخته.
خاقانی .

نزل صباحی پیش خوان تاحور برخوان آیدت
خون صراحی پیش ران تا نوردرجان آیدت
خاقانی .

کسی کاین نزل ومنزل دید ممکن نیست تحویلش
کسی کاین نقل ومجلس یافت حاجت نیست نقلانش.
خاقانی .

تو سلیمانی و من مورم و جز مور ضعیف
نزل پای ملخی نزد سلیمان که برد .
ابن یمین.

— نزل آسمانی ؛ مائدهٔ آسمانی .
عیدی است پیش بزمش کز نزل آسمانی
چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی .
خاقانی .

|| روزی . (ترجمهٔ جرجانی ص ۹۸) .
(مهذب الاسماء) رزق . (یادداشت مؤلف).
رزق مهمان . روزی ضیف . (از المنجد)
رزق النزیل . (ازتعریفات) :

گفتی شما چگونه و چونست نزلتان
ماشاد ونزل ما زشبستان صبحگاه .
خاقانی .

|| افزونی. برکت. (منتهی الارب). (آنندراج).
(اقرب الموارد) . افزونی که از نان پختن
آید . (دهار) (مهذب الاسماء) ریع در نان.
(یادداشت مؤلف). گویند طعام کثیرالنزل ،
ای ، البرکة. (منتهی الارب) . قلیل النزل
[نَ] [نَ و زَ] قلیل الریع (اقرب الموارد)
بنقل ازلسان) .
|| خوبی و پاکیزگی و بالیدگی کشت .
(منتهی الارب) . (آنندراج)(ناظم الاطباء)
ریع و پاکیزگی و نمو کشته و زراعت .
(ازاقرب الموارد). ریع ونمو کشت . نزال
(المنجد) ج، انزال . || فضل. (ازالمنجد) .
|| عطا . (فرهنگ خطی) (المنجد) .
|| منزل. (منتهی الارب) . (آنندراج) .
(ناظم الاطباء). || آب مرد (منتهی الارب).
(آنندراج) . (ناظم الاطباء) . منی
(ناظم الاطباء) .

نزل . [نُ زُ] (ع اِ) آنچه پیش مهمان
فرود آینده نهند ازطعام و جز آن.(منتهی
الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء)خوراکی
که برای مهمان آماده کرده شده.(ازفرهنگ
نظام) آنچه آماده شده است تاپیش مهمان
نهند . (ازاقرب الموارد). نزل ، [نُ] .
(المنجد) . ج ، انزال .
|| برکت. (منتهی الارب) . (آنندراج).
(اقرب الموارد) . فزونی. (ناظم الاطباء)
(ازاقرب الموارد) ریع. (ازاقرب الموارد).
|| فضل. (اقرب الموارد) .
|| دهش. (منتهی الارب) . (آنندراج) .
(ناظم الاطباء) عطاء (اقرب الموارد) .
|| طعام بابرکت وفزونی . (منتهی الارب).
(آنندراج) . (از ناظم الاطباء) (ازاقرب-
الموارد) . (ازالمنجد) . || بهترین وافضل
زراعت . (منتهی الارب) . (آنندراج) .
|| پاکیزگی وبالیدگی کشت وزراعت. (از
منتهی الارب). (از آنندراج) (ناظم الاطباء).
ریع و زکاء و نمو کشته (اقرب الموارد) .
|| منزل . (منتهی الارب) . (آنندراج) .
(ناظم الاطباء) . (المنجد) (ذیل اقرب -
الموارد) . فرودگاه . (منتهی الارب) .
(آنندراج) . و بدین معنی تفسیر کردند
آیت قرآن را ، جعلنا جهنم للکافرین نزلا .
(از ذیل اقرب الموارد بنقل ازلسان العرب)
|| گروه فرود آینده . (منتهی الارب) .
(آنندراج). (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).
(از المنجد) ج ، نزیل .
قوله تعالی ، جنات الفردوس نزلا ، اخفش
گوید، نزول مردم است بعضی بر بعضی دیگر.
(منتهی الارب) .

نزل . [نِ] (ع ص) فراهم آمده. مجتمع .
(منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد) (از المنجد) ج، نزول.
|| در تداول عوام عرب ، آنچه که بر اثر
زکام و سرفه وتب عارض شود . (ازالمنجد)

نزل آباد . [نَ] [اِخ] دهی است از
دهستان قصبهٔ بخش حومهٔ شهرستان سبزوار. در
۱۵ هزارگزی مشرق سبزوار در جلگهٔ
معتدل هوائی واقع است و ۳۷۵ تن سکنه
دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات و
زیره وپنبه، شغل اهالی زراعت و کرباس-
بافی است . از (فرهنگ جغرافیائی ایران
ج۹ ص۴۱۸) .

نزلات . [نَ زَ] (ع اِ) مرّات . دفعات .
جمع نزلة است بمعنی مرة (از اقرب-
الموارد). (المنجد) رجوع به نزلة[نَ زَلَ]
شود .

نزلات . [نَ زِ] (ع اِ) جمع نزلة است
(منتهی الارب) . رجوع به نزلة[نَ زِلَ]
شود .

نزلات . [نَ زَ و نَ زَ] (ع اِ) استقامت
و درستی احوال گویند . ترکتهم علی
نزلاتهم [نَ زَ و نَ زَ] یعنی ، گذاشتم
ایشان را بر استقامت و درستی احوال ،
(منتهی الارب) . ای ، علی استقامة
احوالهم. (اقرب الموارد). (معجم متن اللغة)
(المنجد) . زادابن سیدة ، « لایکون الافی
حسن الحال. (اقرب الموارد) || منازل ،
ترکتهم علی نزلاتهم ، گذاشتم ایشان را
درمنازل آنها. (ازمنتهی الارب) . (از
ناظم الاطباء) .

نزلة . [نَ لَ] (ع اِ) زکام. (منتهی-
الارب). (آنندراج)(ناظم الاطباء)(صراح)
چیزی است شبیه به زکام. (اقرب الموارد).
رجوع به نزله شود .
|| یك بار فرود آمدن. (منتهی الارب) .
(ناظم الاطباء). (آنندراج) یك دفعه نزول.
(ناظم الاطباء) مرة واحدة من النزول (اقرب-
الموارد) . || مرة (ازمنتهی الارب) .
(ازاقرب الموارد). بار . دفعه ، قوله تعالی ،
لقدر آه نزلة اخری ای، مرة(منتهی الارب).
(ناظم الاطباء) .
|| (ع ص) ارض نزلة ، زمین نیکوزراعت.

(منتهی الارب). (آنندراج). زمین نیکو زراعت شده. (ناظم الاطباء). زمین پاکیزه زراعت. زاکیة الزرع. (اقرب الموارد). || (ع مص) زکام شدن. (اقرب الموارد). به زکام مبتلا شدن (ازالمنجد). || بالیدن و پاکیزه شدن ونمو کردن زراعت. (از اقرب الموارد). نزل [نَ زَ]. || سخت شدن زمین چنانکه آب بروی نه ایستد (تاج المصادر بیهقی) نزل [نَ زَ].

نزلة. [نَ زِ لَ] (ع ص) ارض نزلة ؛ زمینی سخت. (مهذب الاسماء) زمین سخت وصاف که باندك باران سیل از وی روان شود ، (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج) ج ، نزلات [نَ زِ].

نزلة. [نَ لَ] (ع ا) نوع و هیأت فرود آمدن. (ناظم الاطباء).

نزله. [نَ لَ یا نَ زَ لَ] (ع ا) زکام، بخصوص زکامی که با خرابی سینه وسرفه همراه باشد. (ناظم الاطباء) عبارتست ازجلب شدن فضولات مرطوبه از دو بطن مقدم دماغ بسوی حلق و بعضی نزله را مختص به جلب شدن فضولات مرطوبه ازدوبطن مقدم دماغ بسوی ریه وسینه دانسته اند. (ازبحر الجواهر) سرماخوردگی. چایمان. چاییدگی. (یادداشت مؤلف) زکام ونزله هردومشترکند ... لکن بعضی طبیبان آنرا که بجانب بینی فرود آید ومنفذرا بگیرد و حس بوی باز دارد زکام گویند و آنرا که بحلق وسینه فرود آید نزله گویند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نزله بستن. [نَ لَ یا لِ بَ تَ] (مص مرکب) بادعا و بعض اعمال و اوراد نزله را شفا بخشیدن یا از تکرار آن پیش گیری کردن.

نزله بند. [نَ لَ یا لِ بَ] (نف مرکب) آنکه نزله بندی کند.

نزله بندی. [نَ لَ یا لِ بَ] (حامص) عمل دعانویسان برای دفع یا رفع زکام و نزله. بادبندی.

نزم. [نِ ونَ] (اِ) آن بخاری بود که به تازی ضباب گویند. (لغت فرس اسدی ص ۳۴۳ از حاشیهٔ برهان) (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی) نزم = نژم، طبری، نزم [نِ](۱) ابر. ابری که نزدیك به زمین است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). بخاری که در ایام زمستان وغیره پدید آید و ملاصق زمین باشد وهوا را تاریك سازد. (برهان قاطع). (آنندراج). نژم. (برهان قاطع) این لفظ در تکلم خراسان و یزد بمعنی مه وباران نم نم هست جهانگیری بزم را به معنی شبنم ضبط کرده که تصحیف همین بنظر می آید. (فرهنگ نظام). بخار. دود. دخان. بخاری که ملاصق زمین در هوا پدید آید و هوا را تاریك کند. (ناظم الاطباء) :

زمیغ و نزم که بد روز روشن از مه تیر
چنان نمود که تاری شب از مه آبان.
عنصری (بنقل لغت فرس).

و هوا که غلیظ باشد هر بامداد یا بیشتر روز نزم فرو گرفته باشد چنانکه مردم نفس خوش نتواند زد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نه بینی که بامداد که هنوز قوت فروغ آفتاب ضعیف باشد از آبدانها و زمینهاء تر بخار بر خیزد و هوا تیره شود ونزم که آنرا به تازی ضباب گویند پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نزم. [نَ] (ع ا) سختی گزیدن. (منتهی الارب). (آنندراج) سخت گزیدگی. (ناظم الاطباء) شدة العض (معجم متن اللغة).

نزنزة. [نَ نَ زَ] (ع مص) سرجنبانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). نزنز الرجل ؛ حرك رأسه. (اقرب الموارد).

نزو. [نَ زْ و نُ زُوْوْ] (ع مص) برجستن. (منتهی الارب). (آنندراج) اززمین برجستن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) وثب. وثوب. (المنجد) (ازاقرب الموارد). نزاء. نزوان. (منتهی الارب). واسم ازآن نزاء [نِ و نُ] است و آن در مورد حافر و ظلف و سباع گفته شود. (ازاقرب الموارد). || جهیدن نر برماده واسم ازآن نزاء [نِ] است. (ازذیل اقرب الموارد). (المنجد) جهیدن خر از سر مستی و خوشی. (المنجد). || حمله کردن. (یادداشت مؤلف). || شیفته گردیدن. کشش کردن دل بکسی. (منتهی الارب). نزابه قلبه، شیفته وی گردید و کشش کرد به وی دل او. (منتهی الارب). طمح و نازع الیه. (اقرب الموارد). (المنجد) نزوان. (اقرب الموارد). || جوش زدن می از آمیزش آب. (منتهی الارب). || گران گردیدن. غلا. (از المنجد). (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد). نزا الطعام ؛ غلا. (منتهی الارب). نزوان (اقرب الموارد).

نزو. [نَ زْ] (ع مص) نزف. رفتن خون کسی. (از المنجد). (ازاقرب الموارد). نزی الرجل نزواً ؛ نزف ، قال فی النهایه ، « یقال اصابه جرح فنزی منه فمات » و آن هنگامی است که زخمی بر کسی رسدوخونش روان شود و باز نایستد. (از اقرب الموارد). (ازالمنجد).

نزواء. [نَ] (اِخ) نام شهری است به ناحیت عمان واین شهر قاعدهٔ بلاد عمان باشد. (ازرحلهٔ ابن بطوطه).

نزوات. [نَ زَ] (ع ا) جمع نزوة است. رجوع به نزوة [نَ زْ وَ] شود.

نزوان. [نَ زَ] (ع ا) حدت. سورت. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (المنجد) || عربده. (ناظم الاطباء). || (ع مص) || تیز گردیدن. (آنندراج) (منتهی الارب). عربده کردن. (آنندراج) (منتهی الارب). || بر جستن. (آنندراج). بر جستن کشتی بر مادهٔ خویش. (زوزنی). حمله کردن. بر جستن. (یادداشت مؤلف). از زمین بر جستن. (تاج المصادر بیهقی). نزو [نَ زْ] نزو [نُ زُوْوْ]. رجوع به نزو شود.
— درمثل گویند « ینزو وبلین » برای کسی مثل زنند که گرامی بود و سپس خوار شود گویند اصل آن برای بزغاله است که درخردی سرکش وجهنده است و چون بزرگ شود رام و آرام گردد. (اقرب الموارد).

نزوان. [ ] (اِخ) ناحیتی است توانگر [تر] ازسایر نواحی تبت با خواستهٔ بسیار و اندرین شهر قبیله ایست ایشان را میول خوانند و ملوك تبت ازین قبیله باشند و اندر او دو ده است خرد یکی را نزوان خوانند و یکی را میول. (ازحدود العالم).

نزوء. [نُ] (ع مص) نزء. رجوع به نزء [نَ] شود.

نزوح. [نَ] (ع ص) دور. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). بعید. (اقرب الموارد). (المنجد). نازح. نزیح. (از المنجد). || چاه همه آب بر کشیده. (منتهی الارب). (آنندراج). بئر نزوح ؛ چاهی که همه آب آنرا کشیده باشند. (ناظم الاطباء). نازح. (ازاقرب الموارد). || چاه کم آب. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). چاهی که آب آن بسیار کم شده یا تمام شده باشد. (المنجد). (از اقرب الموارد). نازح. (از اقرب الموارد). (المنجد) ج ، نزح [نُ زُ].

نزوح. [نُ] (ع مص) نزح. رجوع به نزح [نَ] شود.

نزور. [نَ] (ع ص) زن کم فرزند یا کم شیر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (از اقرب الموارد). نزرة [نَ زِ رَ]. (ازالمنجد). زن اندك زاینده. (دهار) اندك فرزند. (مهذب الاسماء). || اندك سخن. (ازالمنجد). (از اقرب الموارد). قلیل الکلام که سخن نگوید تا بدو اصرار کنند. (ازاقرب الموارد). || هرچه کم گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از المنجد). هرچیزی که کاهش پذیرد و کم شود. (ازاقرب الموارد). || شتر ماده ای که بکراهت وستم کشنی پذیرد. (منتهی الارب). (از آنندراج).

(۱) nezm

فرس نزوح، بطیئة اللقاح. (ذیل اقرب الموارد).
|| ناقهٔ بچه مرده که بر بچهٔ دیگر مهربان ساخته باشند. (منتهی الارب). (آنندراج) ناقه‌ای که بچه اش مرده باشد و اوشتر بچهٔ دیگری را شیر بدهد و شیرش از پستان بکندی و کمی آید. (از اقرب الموارد). ج، نزر [نُ زُ]

نزور. [نُ] (ع مص). نزر. نزارة. نزورة. (منتهی الارب). رجوع به نزر [نَ] شود. || جمع نزرة [نَ زِ رَ] است بمعنی زن کم شیر یا کم فرزند. (از المنجد).

نزورة. [نُ رَ] (ع مص) اندك گشتن. (از منتهی الارب). (آنندراج). نزر. نزور. نزارة. نزرة (از اقرب الموارد). رجوع به نزر [نَ] شود.

نزوز. [نُ] (ع اِ) جمع نز [نَ زْ زْ] ونز [نِ زْ زْ] بمعنی زهاب و آبی‌است که‌از زمین بتراود. رجوع به نز شود.

نزوع. [نَ] (ع ص). مشتاق چیزی. (ازمنتهی الارب). مشتاق به چیزی. (از ناظم الاطباء). آنکه آرزومند ومشتاق وطن خویش است. (از المنجد).
|| فلاة نزوع، بعیدة. (المنجد) (اقرب الموارد). || چاه نزدیك تك. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). بئر نزوع، قریبة القعر. (المنجد) (اقرب الموارد). چاه که آبش بدست کشند. نزیع. (مهذب الاسماء). ج، نزاع ونزع [نُ زُ].

نزوع. [نُ] (ع مص) آرزومند گشتن. (زوزنی). آرزومند گردیدن ومشتاق شدن بکسی. (از منتهی الارب). آرزومند گردیدن بسوی‌اهل‌خود ومشتاق گردیدن. (آنندراج). مشتاق شدن بسوی اهل‌خود. (ازالمنجد) نزاع. نزاعة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || کشیده شدن. (زوزنی). || خواهانی کردن، نزعته نفسه، خواهانی آن کرد. (از منتهی الارب). || رفتن. (ازمنتهی الارب) (آنندراج). رجوع به نزاع شود.
|| دورشدن. (تاج المصادر بیهقی). || یك تك رفتن اسب. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || به پایان کار رسیدن. پرداختن از کاری. (از منتهی الارب). (از آنندراج). کفایت کردن وپایان دادن کاری‌را. (از المنجد). (ازاقرب الموارد).
|| بازایستادن. (زوزنی). || بازگشتن. (یادداشت مؤلف) || به پدرخود مانستن. (آنندراج). (منتهی الارب). (المنجد). (ازاقرب الموارد). || کشیدن کمان را. (ازمنتهی الارب). نزع فی القوس، کشید کمان‌را. (ازمنتهی الارب). || آب کشیدن بدلو. (ازمنتهی الارب). نزع الدلو، آب کشیدن بدان. (منتهی الارب).

نزوف. [نَ] (ع ص) چاه که آب آن به دست کشیده می‌شود. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد) (ازالمنجد) چاهی که آب آن بادست کشند. (ناظم الاطباء).

نزوق. [نُ] (ع مص) نزق. رجوع به نزق [نَ] شود.

نزول. [نُ] (ع مص) فرودآمدن. (ازتاج المصادر بیهقی) (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) (از زوزنی). پائین آمدن. (از ناظم الاطباء). انحدار. (از اقرب الموارد). (ازالمنجد) ضدصعود. (ناظم الاطباء). ازبالا به پائین فرودآمدن. (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد). فروشدن. هبوط. تنزل. مقابل عروج:
نه روح را پس ترکیب صورت است نزول
نه شمس را زپس صبح صادق است ضیاء.
خاقانی.
|| نازل شدن وحی. (ناظم الاطباء).
— نزول قرآن: نازل شدن قرآن:
مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است. (گلستان).
|| فرودآمدن کاری بر کسی. حلول. (از اقرب الموارد). (ازالمنجد) نزل به الامر: حل. (اقرب الموارد).
|| فرودآمدن نزد کسی یاقومی. (منتهی الارب). فرودآمدن برقوم. (ازاقرب الموارد) (ازالمنجد). منزل کردن. (ناظم الاطباء) منزل [مَ زَ]. منزل [مَ زِ]. (ازاقرب الموارد) (ازالمنجد) (منتهی الارب).
فرود آمدن برقومی یا درجائی:
بودند تا نبود نزولش درین‌سرای
این چارمادر وسه موالید بینوا.
خاقانی.
حسام الدین منجم که بفرمان قاآن مصاحب اوبود تا اختیار نزول و رکوب می کند طلب کرد. (رشیدی).
|| فرودآمدن به منی. (منتهی الارب). به منی آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (اقرب الموارد). || فرود آوردن. (از اقرب الموارد). از بالا به پائین آوردن. (از ناظم الاطباء). نزل بفلان، جعله نزل. (اقرب الموارد). || واگذاشتن. ترك کردن. (ازالمنجد). (ازاقرب الموارد).
|| جمع نزل [نَ زِ] است بمعنی مجتمع. (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد) رجوع به‌نزل شود.
|| آوردن، نزول آب مروارید [درچشم] آب مروارید آوردن. (یادداشت مؤلف). نزول الماء، آب آوردن چشم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| (اِ) مجازاً: منزل. (آنندراج). فرودگاه. آنجاکه نزول کنند. جائی که در آن فرود آیند:
خواستند آن مسافران ملول
که خرامان شوند سوی نزول.
امیرخسرو (آنندراج).
وجودم را نزول درد و غم کن
بشرط آنکه دل جای تو باشد.
شانی تکلو. (آنندراج).
— به نزول گرفتن جائی را: در آنجا منزل کردن. در آنجا فرود آمدن:
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد
گرفته خانهٔ درویش پادشه بنزول.
سعدی.
— درجات نزول: دور شدگی قرابت و خویشاوندی. (ناظم الاطباء).
|| فرود. نشیب. (ناظم الاطباء).
|| در اصطلاح معدنان، مقابل علو. [عُ لُوو] است. || درتداول، تنزیل. سودپول. (ناظم الاطباء). رجوع به نزول گرفتن و نزول دادن شود.
|| دراین‌عبارت جمع نزل [نُ] است بمعنی آنچه برای مهمان تهیه شود وپای افشان و نثار و تحفه، چون به منزل دیگر رسیدند حاجب دیگر رسید با هزار مرد همه جامه های سبز و نزول آوردند. (قصص الانبیاء ص ۸۵).

نزولات. [نُ] (ع اِ) آنچه از شبنم و تگرگ و باران و برف بر زمین افتد. (یادداشت مؤلف).

نزول‌خوار. [نُ خا] (نف مرکب) در تداول، رباخوار. که پول به ربح دهد و سودش را بگیرد. که کارش نزول دادن پول است. که پولش را بمرابحه دهدواز سود آن امرار معاش کند.

نزول‌خور. [نُ خُرْ] (نف مرکب) در تداول: نزول خوار. رباخواره. رجوع‌به نزول خوار شود.

نزول‌خوردن. [نُ خُرْ دَ] در تداول، عمل نزول خوار. سود گرفتن از پولی که به وام داده‌است. ربا خوردن.

نزول دادن. [نُ دَ] (مص مرکب) درتداول، ربح‌دادن. سود وربح پولی‌راکه از رباخواره بوام گرفته شده‌است‌پرداخت کردن. سود دادن. تنزیل پرداختن.
|| پولی‌را به مرابحه دادن. نزول خوردن به نزول دادن پولی به وام دادن و نزولش را گرفتن. پول به مرابحه دادن.

نزول کردن. [نُ کَ دَ] (مص مرکب) نزول نمودن. فرود آمدن. منزل کردن. توقف کردن: ساکن شدن. واردشدن. ورود کردن، بر کران آب برابر شاه‌ملك نزول کرد. (تاریخ بیهقی ص ۶۹۸).

ناگاه غمت بر دل ما کرد نزول
جان پیش غمت بهر نثار آوردیم .
ناصرخسرو .

هر دشت بی گیاکه تو در وی کنی نزول
با جویهای آب روان مرغزار باد .
مسعودسعد .

شب . . . زاهد به خانهٔ وی نزول کرد . (کلیله و دمنه) ناگاه خبر رسید که امیر سیف‌الدوله به بلزاغول نزول کرد . (ترجمهٔ یمینی ص ۱۶۸). چون به خراسان رسیدند درمنزل خواجه مؤیدکه ازنوافل شیخ ابوسعید ابوالخیر است نزول فرمودند . (بخاری) .

مجرد آی درین راه تا زحق شنوی
الی عبدی اینجا نزول کن اینجا.
خاقانی .

— بر کسی نزول کردن، بر او وارد شدن. مهمان او شدن :

برجبههٔ تو آیت رحمت نوشته‌اند
ای بخت آن کسی که تو بروی کنی نزول.
امیر حسن دهلوی (آنندراج) .

|| فرود آمدن . به زیر آمدن . (ناظم - الاطباء) . هبوط کردن . فرود افتادن . پائین آمدن :

از بدیهای زن مشو ایمن
گر چه از آسمان نزول کند .
؟

|| سقوط کردن . تدنی . پست شدن .

|| حلول کردن . نفوذ کردن . مستولی شدن :

هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول
حالتی خوش کرد بر جانش نزول .
مولوی .

|| درتداول، پول از نزول‌خوار بوام گرفتن. قرض نزولی گرفتن . قرض کردن و نزول دادن . رجوع به نزول گرفتن شود .

نزول گرفتن . [نُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) درتداول. نزول‌خوردن. رباخوردن. ازوام گیرنده ربح پول را گرفتن .

نزولی . [نُ] (امنسوب) محل فرود آمدن سپاه و مردم پادشاه و امیر . (آنندراج) ؟

||(ص نسبی) که درحال نزول است مقابل صعودی.

— قوس نزولی . که روبه پائین دارد . که درحال تنزل وفرودآمدن است. که به‌تدریج فرود آید .

|| در تداول ، پول نزولی : پولی که در مقابل پرداخت ربح وربااز کسی وام گرفته باشند . قرضی که باید نزولش را بپردازند .

نزومند . [نُ مَ] (اِ خ) دهی است از دهستان زیر کوه بخش قاین شهرستان بیرجند . از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹ص۴۱۸)

نزوة . [نَ وَ] (ع اِ) کوتاه .(منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . قصیر من الاشیاء . چیزهای کوتاه و قصیر . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) .

|| نام سنگی است سپید که بدان آتش می‌زنند.(ناظم الاطباء). || حمله. (یادداشت مؤلف) . وثبة . (ازالمنجد) . || واحد نزو است(ازاقرب الموارد). رجوع به نزوشود .

نزة . [نَ زْ زَ] (ع اِ) شهوت شدید . (ازالمنجد) شهوت . (اقرب الموارد) . (از ناظم الاطباء) (۱) خواهانی. (ناظم الاطباء)

|| (ع ص) ناقة نزة : خفیفة . (از اقرب - الموارد). ماده شترسبك (ناظم الاطباء) .

|| ارض نزة ، ذات نزة. ذات نز.(ازاقرب الموارد) . زمین زهابناك . رجوع به نز [نَ زْ زِ . و نِ زْ زْ] شود .

نزه . [نَ] (ع اِ) پرهیزکاری . (منتهی- الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازآنندراج) . دوری از بدی . (ناظم الاطباء) .

|| نزه الخلق . رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود .

|| نزه‌الفلاة (۲) ، زمین دشت که ازآب دور باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . فلاتی که از آب دور باشد (از اقرب‌الموارد) .

|| (عمص) دور کردن شتر را از آب . (ازاقرب‌الموارد).(ازناظم‌الاطباء)رجوع‌به نزهان شود .

نزه . [نَ زَ] (ع اِ)دوری ازبدی.نزاهة . (اقرب الموارد) رجوع به نزاهة شود .

نزه . [نُ زَ] (ع اِ) جمع نزهةاست.رجوع به نزهة شود .

نزه . [نَ زِهْ] (اِ) بمعنی سقف باشد و بعضی گویند چوبی باشد که سقف خانه را بدان پوشند . (برهان قاطع) (آنندراج). رجوع به نزه و نژه شود .

|| جای در آمدن باد و تراوش کردن آب را نیز گفته‌اند . (از برهان قاطع) . (از آنندراج). (ناظم الاطباء) .

نزه . [نَ زِهْ](ع ص) پاك ازعیب . (غیاث اللغات) . نزیه . (اقرب‌الموارد) . پاکیزه (از اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء) . پاك . (ناظم‌الاطباء) :

حق همی گوید که آری ای نزه
لیک بشنو صبر آور صبر به .
مولوی .

|| مکان نزه ، جای دور از آب و علف و قعر آب و از مگسان ده ومردم واز آبخیز دریا و از فساد هوا . (منتهی الارب). جای دوراز کشت وآب راکد وعلف وازمگسان دهات وازمردم و آبخیز دریاو ازفسادهوا. (ناظم‌الاطباء).نزیه. (اقرب‌الموارد) .رجوع به نزیه شود .

|| تازه . خوب . (غیاث اللغات) خرم . باصفا : چه درجهان بقعتی‌نیست نزه تر از گرگان وطبرستان.(تاریخ‌بیهقی‌ص۴۵۷) جائی نزه بود و سرا پرده و دیوانها همه زیر آن پرده زده‌بودند . (تاریخ بیهقی ، ص۴۶۰) آورده‌اند که در ناحیت کشمیر مرغزاری خوش و نزه‌بود . (کلیله ودمنه) موضعی بغایت نزه وخرم ومتنزهی بی رنج وغم یافته . (سندبادنامه ص۱۶۶)وحکایت سلیمان و مور و پای ملخ بگفت و چون جای نزه بود و قاآن را نشاط در سر . (جوینی). دیگر آنکه کتب تاریخ متفرجی نزه و متنزهی بدیع باشد. (تجارب‌السلف)

نزهاء . [نُ زَ] (ع ص) جمع نازه است بمعنی پرهیزکار . (از آنندراج) .

|| جمع نزیه است . (اقرب الموارد) . رجوع به نزیه [نَ] شود .

|| جمع نزه است.(المنجد)(منتهی‌الارب) رجوع به نزه [نَ] شود .

نزه‌الخلق . [نَ هُلْ خُ و نَ زِهُلْ خُ لْ] (ص مرکب) نازه النفس . (از اقرب الموارد) . مرد پاك سرشت پرهیزکار که تنها باشد وبه‌ذات‌ومال‌خود مخالطت‌سرایها نکند و سرای ومال‌خودازشرکت‌دیگران نیالاید . (منتهی الارب) . (آنندراج) . مرد پاك سرشت پرهیزکار که نه خود و نه مال او داخل خانهٔ دیگران‌نشود ومال و خانهٔ خود را از اوث دیگران نیالاید . (ناظم الاطباء) . مرد عفیف وبزرگوار که تنها بسر برد و بخانهٔ دیگران نرود و مال خود را با مال غیر مخلوط ننماید . (از - اقرب‌الموارد) .

نزهان . [نَ زَ](ع‌مص)دور کردن‌شتران را ازآب .(ازمنتهی‌الارب).(ازآنندراج) نزه . رجوع‌به نزه [نَ] شود .

نزهت . [نُ هَ] (ع اِ)خوشحالی . (غیاث اللغات بنقل از خیابان) . (ناظم الاطباء) . سرور . (ناظم‌الاطباء) . دوری از ناخوشی وغمگینی. (یادداشت‌مؤلف) خوشی.خرمی. تفرج . رامش :

هر روز یکی دولت وهرروز یکی عز
هر روز یکی نزهت و هر روزیکی بار .
فرخی .

مجلس نزهت بسیج و چهرهٔ معشوق بین
خانهٔ رامش تراز و فرش دولت گستران.
(از فرهنگ اسدی)

ز نزهت و طرب و عزو شادکامی ولهو
ز چنگ و بربط و نای‌و کمانچه وبگماز
مسعودسعد .

بر مرکب نشاط دل و نزهت و سرور
بادی سوار تا ابد الدهر شادکام .
سوزنی .

(۱) درناظم‌الاطباء به کسراول[نِ زْ زَ] ثبت شده‌است ودرمآخذ دیگر بصورت متن.

(۲) دراقرب‌الموارد بدین‌معنی‌بضم‌اول[نُ] است.

|| تفرج. گردش. تفریح. وجوه واشراف آل سعد در ابر کنار رودخانهٔ قم سراها و کوشک‌ها بودند که بجهت نزهت وتفرج وترفیه خاطر درآن می نشستند. (تاریخ قم ص ۳۵).

اگر فرمان دهد شاه جهانگیر
بر آن نزهت خرامد سوی نخجیر.
نظامی.

هر دل که رخت نزهت درباغ رویت آرد
دارد چراگه جان در زیر شاخ طوبی.
خاقانی.

جای نزهت نیست گیتی را که اندر باغ او
نیشکر چون برگ سنبل زهر دارد درمیان.
خاقانی.

برای نزهت ناظران وفسحت حاضران کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن (گلستان). پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر وجر منافع. (گلستان).
|| دوری از عیب. خوبی. (فرهنگ نظام) نکوئی. بی‌عیبی. دوری از عیب و زشتی (از ناظم الاطباء). (غیاث اللغات).
|| پاکیزگی. (فرهنگ نظام). (ناظم الاطباء). (غیاث اللغات).
|| مجازاً: خوشی آور. (فرهنگ نظام). رجوع به نزهت افزا شود.
|| یکی از آلات موسیقی کثیرالاوتاراست. از آلات متهزه است ازذوات الاوتار. (یادداشت مؤلف).

نزهت. [نُ هَ] (اِخ) [... افندی] از متأخرین شعرای عثمانی و ازرجال دولت آن سامان است وی بسال ۱۳۰۴ هجری قمری درگذشت. از (قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۵۷۴).

نزهت. [نُ هَ] (اِخ) برهان الدین [مولوی ...] ابن سرفرازعلی لکهنوئی ازپارسی گویان هند است، او راست:

بمقصد کی رسی زاهد بزهدخشک حیرانم
نمی یابد گهر غواص تا باشد به ساحل ها

از (قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۵۷۴) و (صبح گلشن ص ۵۱۵).

نزهت. [نُ هَ] (اِخ) محمد عظیم دامغانی، از شاعران قرن دوازدهم است وی بسال ۱۱۳۷ هجری قمری درگذشت. از قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۵۷۴) و (تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۲۸) و (نگارستان سخن ص ۱۲۰).

نزهت. [نُ هَ] (اِخ) نعیم [میرزا...] دامغانی، این بیت را مؤلف روز روشن به نام او ثبت کرده است:

صبا جائی که بردارد نقاب ازروی زیبایش
پر پروانه است شمع گردد در تمنایش.

رجوع به (تذکرهٔ روز روشن ص ۸۱۵) شود.

نزهت. [نُ هَ] (اِخ) نوراللّه [خواجه ...] کشمیری از پارسی گویان هند وازشاگردان میرزا عبدالغنی کشمیری است، بسال ۱۱۴۰ هجری قمری درگذشت او راست:

دویدم تا بتحصیل کمال از دوربینی‌ها
چو پروین صاحب خرمن شدم ازخوشه چینی‌ها

از (صبح گلشن ص ۴۱۶) و نیز رجوع به (فرهنگ سخنوران ص ۶۰۰) و (قاموس الاعلام ج ۶ ص ۴۵۷۴).

نزهت آباد. [نُ هَ] (اِ مرکب). کنایه از بهشت جاودانی ودنیای دیگر است، بهشت عدن. باغ بهشت. جنت:

روانش به مینو پر از نور باد
در آن نزهت آباد مسرور باد.
(از حبیب السیر).

نزهت افزا. [نُ هَ اَ] (نف مرکب) هر آنچه برشادی وعیش بیفزاید. (ناظم الاطباء).
|| تفرجگاه. جای خرم وباصفائی که موجب انبساط خاطر شود.

نزهت بخش. [نُ هَ بَ] (نف مرکب) که شادی و خرمی و بهجت و سرور بخشد. که انبساط خاطر آرد. || جای باصفای فرحبخش.

نزهت پذیر. [نُ هَ پَ] (نف مرکب) دل شاد وخشنود وآراسته. (ناظم الاطباء).

نزهت جای. [نُ هَ] (اِ مرکب) نزهتگاه. متنزه. مکان نزه.

نزهت ستان. [نُ هَ سِ] (اِ مرکب) جای نزهت افزا. محل سرور وانبساط خاطر:

نه ایمن تر ز خرسندی جهانیست
نه به ز آسودگی نزهت ستانی است
نظامی.

نزهت سرا. [نُ هَ سَ] (اِ مرکب) نزهت ستان. جای انبساط وخوشی وسرورخاطر. از وحشت آباد عالم فانی به نزهت سرای جاودانی انتقال نمود. (از حبیب السیر).

نزهت کده. [نُ هَ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) جای تفرج و عیش وشادی. (ناظم الاطبا). نزهت سرا. نزهت ستان.

نزهتگاه. [نُ هَ] (اِ مرکب) تفرج گاه. جای عیش وشادی. (ناظم الاطباء). نزهت جای. متنزه. گردشگاه. نزهت کده. نزهت سرا. نزهت ستان. در فراخی نعمت و درستی هوا وآب وغریب دوستی و درویش داری اهل همدان و نزهتگاهها بی شمار. (مجمل التواریخ). آبها روان ساختند وباغها کردند و نزهتگاهها (مجمل التواریخ) آیت یا نارکونی برداً و سلاماً برهر ورقی از ریاحین آن نزهتگاه مسطور. (ترجمهٔ محاسن اصفهان) نزهتگاه شیدایان و تفرجگاه بی سرو پایان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

فرود آمد به نزهتگاه آن بوم
سوادی دید بیش از کشور روم.
نظامی.

خبردادندش آن فرزانه پیران
ز نزهتگاه آن اقلیم گیران.
نظامی.

سوادی دید نزهتگاه جمشید
درختش ارغوان و سایه‌اش بید.
نظامی.

نزهتگر. [نُ هَ گَ] (ص مرکب) پاکیزه کننده. صفابخش. رجوع به نزهة شود.

شست و شوی لباس گیتی را
عدل نزهتگر توصابون باد.
عرفی. (آنندراج).

نزهتگه. [نُ هَ گَهْ] (اِ مرکب) تفرج گاه. گردش گاه. آنجا که صفای خاطر و انبساط افزاید. نزهتگاه. نزهت سرا. نزهت کده. جای نزهت افزا. نزهت ستان. رجوع به نزهتگاه شود:

دید نزهتگهی گرانمایه
سبز در سبز و سایه در سایه.
نظامی.

خرامان خسرو و شیرین شب و روز
بهر نزهتگهی شاد و دل افروز.
نظامی.

گر به نزهتگه ارواح برد بوی توباد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند.
حافظ.

نزهت نشین. [نُ هَ نِ] (نف مرکب) که جای باصفائی دارد. که درنزهت ستان است. که در آسایش وسرور است. که در نزهتگاه ساکن است.

بزندانیان زمین زیر خشت
به نزهت نشینان باغ بهشت.
نظامی.

نزهتی. [نُ هَ] (اِخ) ملاضیائی. رجوع به (تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۱۶).

نزهة. [نُ هَ] (ع اِ) دوری. (منتهی الارب). بعد. (ازاقرب الموارد). گویند: هو بنزهة من الماء، ای: ببعد. (منتهی الارب).
|| اسم است از تنزه، گویند: ارض ذات نزهة. (از اقرب الموارد). ج، نزه [نُ زَهْ].
|| دوری از ناخوشی و پژمانی. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا).
|| دوری ازعیب وزشتی. بی‌عیبی. پاکیزگی. نکوئی. (آنندراج. بنقل از کشف اللغات و صراح و لطائف و منتخب اللغات).
|| تفرج و گردش درسبزه زارها و بساتین و باغها. (ناظم الاطباء). نزهت.

نزهة. [نَ زِ هَ و نَ زَ هَ] (ع ص) نزه [نَ زِ]. (منتهی الارب). ارض نزهة: نزیهة. (اقرب الموارد) زمین دوراز کشت زار واز

کثافات ومکان اطراف شهر ودهات واز آب خیزدریاو ازفسادهوا. (ناظم‌الاطباء). زمین‌صاحب نزهة.(ناظم الاطباء) . رجوع به‌نزه شود .

نزی . [نَ یْ](ع‌ص) مربده کر. (منتهی الارب) .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) سوار. (اقرب‌الموارد) . (ازمنتهی الارب).

نزیء . [نَ] (۱) (ع اِ) مشك کوچك . السقاء الصغیر . (اقرب الموارد) .

نزیب. [نَ] (ع‌مص) نزب. نزاب .رجوع به نزب [نَ] شود .

نزیبیدن. [نَ دَ](مص‌مرکب) . سزاوار وزیبنده نبودن . مقابل زیبیدن :

به کیخسرو سزد تاج فریدون
نزیبد تاج شاهی بر سردون .
ناصرخسرو .

نزیبد تخت را هرتن نزیبد تاج‌را هرسر .
قطران .

نزیج . [نَ] (اِ) اسب یدك . (ناظم الاطباء) . یدك . جنیب . (از شعوری ج۲ ص۲۷۸). اسبی که‌برای جلال‌وجاه درجلو مردمان بزرگ می کشند . (ناظم‌الاطباء).

نزیح . [نَ](ع‌ص)دور . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). بعید. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء) .

نزیدن . [نَ دَ] (مص مر کب) بیرون کشیدن . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به نزیدن شود .

نزیر . [نَ](ع‌ص) اندك.(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) کم . (ناظم - الاطباء) . (اقرب الموارد) قلیل . (اقرب الموارد) بکیٌ نزر . یسیر . ج ، نزر [نُ زُ] .

نزیز . [نَ] (ع‌ص) خواهان. شهوتمند. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). شهوان.(اقرب‌الموارد). (المنجد). || زیرك. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). || خوش طبع.(منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . ظریف . (اقرب‌الموارد).

|| هونزیز الشر، اوبه بدی چسپان وملازم است.(منتهی‌الارب)هونزیزشر،‌ای، لزیزه. (اقرب‌الموارد) . || (ع مص) نز . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) رجوع به‌نز[نَ زّ] شود. || سخت و استوار گردیدن . (منتهی الارب).(آنندراج) (ناظم‌الاطباء)

|| جنبیدن زه وقت تیر انداختن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (اقرب الموارد) . (از المنجد) نز [نَ‌زز] (المنجد) .

|| دویدن و بانگ کردن تکه . (ازمنتهی الارب). (از تاج‌المصادر بیهقی) (آنندراج) . بانگ کردن آهو . (از اقرب الموارد) . (از المنجد) . || دویدن و بانگ کردن تکه وقت گشنی . (از منتهی الارب) . (آنندراج) . || پروریدن آهو بچهٔ خود را بهنگام‌خردی. (از اقرب‌الموارد) .

|| تنها وجدا شدن از کسی . (از منتهی - الارب) . (ازاقرب‌الموارد). (ازالمنجد) .

نزیع . [نَ] (ع ص) غریب . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (اقرب‌الموارد).(مهذب الاسماء) (المنجد) بیگانه . (ناظم‌الاطباء) . ج . نزاع [نُزز] و نزعاء || که مشتاق وطن خویشتن‌است. (از المنجد) . || دور . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء) . بعید . (ناظم الاطباء) . (المنجد) (اقرب الموارد) . گویند ، مکان نزیع ، بعید (المنجد) .

|| آنکه مادرش‌برده باشد.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). آنکه مادرش سبیة باشد . (ازالمنجد)(ازاقرب‌الموارد). که مادرش برده و کنیزوغیر آزاد است.

|| میوهٔ از درخت فروگرفته وچیده شده. (از منتهی‌الارب). (از آنندراج). (ناظم- الاطباء) . مقطوف. چیده شده .(ازاقرب الموارد). مقتلع. بر کنده شده .(ازالمنجد)

|| چاه نزدیك تك . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (اقرب - الموارد) . (از المنجد) . چاه که قعر او نزدیك بود . (فرهنگ خطی) که بادست بتوان از آن آب کشید. (ناظم‌الاطباء) .

||شریف‌از قوم که نسبش به خاندانی کریم رسد. (ازاقرب الموارد).(ازالمنجد)نژاده. کریم النسب.|| فرس نزیع ، اسب‌اصیل‌و نژاده . (از اقرب‌الموارد) . (از المنجد). کریم الاصل . (المنجد) . ج ، نزاع .

نزیعة . [نَ عَ] (ع‌ص)تأنیث نزیع است بمعنی مقتلع و مقطوف (از المنجد) چیده شده. || زن که به‌بیگانه‌داده‌باشند . (منتهی الارب) . (آنندراج). زنی که در غیرطایفهٔ خود شوهر کند و بدانجا رود ، (ناظم — الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . (ازالمنجد) ج ، نزائع . || آنکه آرزومند و مشتاق به وطن باشد . (از المنجد) . تأنیث نزیع است . رجوع به نزیع شود .

|| ناقه و اسب گرامی نژاد که‌به‌شهری‌دیگر غیر از زاد بوم آن وازقومی دیگر کشیده باشند . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . اسب و شتر نجیبی که آنرا بجائی جززاد- بومش برده باشند . (از اقرب‌الموارد) . (از المنجد) . ماده شتر نجیبی که به شهر غیر از بوم و زاد خود برای فروش برند . (ناظم‌الاطباء) . || اسب گرامی که‌از قومی دیگر گرفته باشند . (ناظم‌الاطباء) . ج ، نزائع .

نزیغ . [نَ] غریب . (فرهنگ نظام از فرهنگ وصاف) . نزیع درست است رجوع به نزیع شود || پرداختن از کار . (فرهنگ نظام از فرهنگ وصاف) در فرهنگهای معتبر عربی چونین کلمه‌ای و معنی دیده نشد

نزیف . [نَ] (ع‌ص) تب زده . (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء).محموم. (ناظم‌الاطباء) .(اقرب‌الموارد) . (المنجد)

|| سخت‌تشنه که‌رگهاوز بانش‌خشك‌گردد. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . کسی که از بسیاری تشنگی‌زبان‌ور گهای‌بدن‌وی‌خشك شده باشد. (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد). (از المنجد) . || آنکه ازبسیاری رفتگی خون سست شده باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). (ازالمنجد). ضعیف . (دهار) که ضعیف شده باشد از بیرون آمدن خون بسیار. (مهذب‌الاسماء).

|| مست . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . سکران. (اقرب‌الموارد). (المنجد).مستی که عقل وی زایل شده‌باشد. (ناظم‌الاطباء).

|| بیهوش . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).

|| بئر نزیف ، چاه کم آب . (ازالمنجد). رجوع به نزف‌شود.|| کسی که‌درخصومت حجت وی قطع شده باشد.(ناظم‌الاطباء). رجوع به نزف [نَ] شود .

نزیکات . [نَ] (۱) (ع‌ص) مردم فرو- مایه وبد. (منتهی‌الارب).(آنندراج).شرار الناس . (اقرب الموارد) (از قاموس) (از- المنجد) . مثل اینکه جمع نزیکة باشد . (منتهی الارب). || شروراززبزها . (ازناظم اطباء) . شراری‌المعزی . (اقرب‌الموارد). (از تاج العروس) . بز ردی وهیچکاره. (از منتهی‌الارب) .

نزیکة . [نَ کَ] (ع ص) معیبة . فلان نزیکة ، معیبة . (اقرب‌الموارد) . عیبناك . ونیز رجوع به‌نزیکات شود.

نزیل. [نَ] (ع ص) مهمان فرودآینده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم- الاطباء) . مهمان وار[د].(فرهنگ‌نظام) . ضیف . مهمان.(از اقرب‌الموارد) . مهمان (دهار) :

به مجلس کر نزیل جود خویش است
کجا یارم که نزل دون فرستم .
خاقانی .

یکبار دیگر این‌نزیل منزل خود را نزلی ده . (سندباد نامه ص ۱۶۹) . || آنکه با تو در یك خانه فرودآید، هو نزیلی ، ینزل معی فی‌البیت. (اقرب الموارد) (المنجد) ج . نزلاء[نُ زَ] || ثوب نزیل،جامهٔ کامل. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . (ازالمنجد) .

|| طعام با برکت . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء)(فرهنگ‌نظام). (از اقرب‌الموارد) . (از المنجد)

(۱) بروزن فعیل . (۲) ناظم‌الاطباء بضم اول و فتح دوم [نُ زَ] نیزضبط کرده است .

نزیل الحرمین. [نَ لُل ْ حَ رَ مَ] (اِخ) عبداللّه بن اسعد یافعی. رجوع به یافعی در این لغتنامه و نیز رجوع به (ریحانة الادب ج ٤ ص ۱۸۸ و ۳۳۱) شود.

نزیم. [نَ ـِ] (اِ) ابر و بخار و دود. نزیم [نَ] . (ناظم الاطباء) رجوع به نزم شود. || طوفان و سیلاب. (ناظم الاطباء) رجوع به نزم شود.

نزیم. [نَ] (ع اِ) دستهٔ تره. (منتهی الارب). (آنندراج). دستهٔ سبزی و تره. (ناظم الاطباء) || (اِ) نزیم. رجوع به نزیم [نِ] شود.

نزیة. [نَ یَ یَ] (ع ص) تأنیث نزی است بمعنی سوّار (اقرب الموارد). رجوع به نزی [نَ یِ ی] شود. || (ع اِ) کاسهٔ دور تك. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .کاسهٔ ته گود. قصعة قعیرة. (اقرب الموارد) . (بنقل از قاموس). القصعة القریبة القعر. (اقرب الموارد) . || ابر. (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . سحاب. (اقرب الموارد). .

نزیه. [نَ] (ع ص) نزه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جای زیبا و دارای رنگهای نیکو. جای پاك و پاکیزه و دور از کشت و آبهای راکد و از کثافات و مگسهای حوالی شهر و دهات و از آب خیز دریا و فساد و بدی هوا. (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . مکان نزیه ؛ مکان نزه. (منتهی الارب) . خرم. (از دهار) جای خوش آب و هوا. رجوع به نزه [نَ زِ] شود. || جای خالی دور از مردمان که در آن کسی نباشد. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) . مکان نزیه ؛ جایگاهی خالی. (مهذب الاسماء) || پاکیزه. || نزیه الخلق ؛ نزه الخلق. || دور از بخل و شئامت. (از ناظم الاطباء) گویند هو کریم نزیه، ای ؛ بعید عن اللوم. (منتهی الارب). رجل نزیه: مردی بزرگوار (مهذب الاسماء). || پاك. دور از بدی. منزه. || مرد دور از ناخوشی و پژمانی. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) دوری جوینده از هر ناپسندی. متباعد از هر مکروهی. (از اقرب الموارد). ج. نزهاء [نُ زَ] ونزاه [نِ] و انزاه (۱) (از اقرب الموارد) .

نزیهة. [نَ هَ] (ع ص) تأنیث نزیه است (منتهی الارب). رجوع به نزیه [نَ] شود || ارض نزیهة : ارض نزهة. (از اقرب الموارد). رجوع به نزهة [نَ هَ] شود.

نژ. [نَ] (اِ) دندانهٔ کلید. (برهان قاطع) (جهانگیری) . (ناظم الاطباء) در لغت فرس اسدی «تژه» با شاهد بدین معنی آمده است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) و نیز رجوع به تژه و نژه شود. || بیرون کشندهٔ چیزی. (برهان قاطع) . (آنندراج) . هر آنچه چیزی را بدان بیرون کشند. (ناظم الاطباء). رجوع به نژیدن شود.

نژاد. [نِ] (اِ) . اصل (۲) (لغت فرس اسدی). (غیاث اللغات) (جهانگیری) (تفلیسی) (صحاح الفرس) (زمخشری) (برهان قاطع)(آنندراج).(ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) نسب. (لغت فرس اسدی). (غیاث اللغات).(جهانگیری)(صحاح الفرس) (برهان قاطع)(آنندراج).(ناظم الاطباء).(فرهنگ نظام) گوهر. (صحاح الفرس) خاندان. تخمه. نسل. (ناظم الاطباء) نجر. نجار. نسبة [نِ بَ] . نسبة [نُ بَ] . جوهر. (از منتهی الارب) پروز. دوده. تبار :

از ایشان هر آنکس که دهقان بدند
ز تخم و نژاد بزرگان بدند.
فردوسی.

بپرسید از او پهلوان از نژاد
بر او یك بیك سروبن کرد یاد.
فردوسی.

ز تخم فریدون و از کیقباد
فروزنده تر ز این نباشد نژاد.
فردوسی.

من از جم و ضحاك و از کیقباد
فزونم به فر و به بخت و نژاد.
فردوسی.

مهتر محتشمان است و به حشمت به نژاد
از همه محتشمان هر که بود کهتر اوست.
فرخی.

نژاد تو توخود دانی که چونست
بهنگام بلندی سرنگون است.
(ویس و رامین).

گوئی که از نژاد بزرگانم
گفتاری آمدی تو نه کرداری.
ناصرخسرو.

ور کسی زاد به بخت منش از روی زمین
چرخ ببرید بیکباره مگر نسل و نژاد.
اثیرالدین اومانی.

امیر ناصرالدین سبکتکین غلامی بود ترکی نژاد. (ترجمهٔ یمینی ص ١٤).

مبادا که این مرد رومی نژاد
در آن قالب افتد که هرگز مباد.
نظامی.

به چندین کنیزان وحشی نژاد
مده خرمن عمر خود را به باد.
نظامی.

سکندر بران شاه فرخ نژاد
شبانگاه بگریست تا بامداد.
نظامی.

ای گوهر تاج سران ذات تو تاج گوهران
آب نژاد دیگران یابرده‌ای یا ریخته.
خاقانی.

طبع توشناسد آب شعرم
دیلم داند نژاد دیلم.
خاقانی.

دست تو بر نژاد زبردست چون رسید
بدگوهرا زگوهر والاچه خواستی.
خاقانی.

غالب آمد شاه دادش دختری
از نژاد صالحی خوش جوهری.
مولوی.

نیارد گردش گیتی دگر بار
چنوصاحبدلی فرخ نژادی.
سعدی.

شنید این سخن مرد نیکونهاد
بخندید کای یار فرخ نژاد.
سعدی.

چنونی خردمند فرخ نژاد
ندارد جهان تاجهانست یاد.
سعدی.

پادشاه والانژاد رااز مفارقت آن خدمتکار اخلاص آثار حزن و ملال روی نمود. (حبیب السیر). وبعضی دیگر از آباء واجداد شاه و الانژاد می آراید. (حبیب السیر).

ترکیبات :

— از نژاد کسی بودن ؛ از نسل او بودن. از آن تخمه بودن :

کسی کز نژاد سیاوش بود
خردمند و بیدار و خامش بود.
فردوسی.

— بانژاد ؛ نژاده. اصیل. صاحب اصل و نسب خوب.

— بد نژاد ؛ نانجیب. بداصل. (ناظم الاطباء) :

به نزد گراز آن بد بدنژاد
که چون او سپهبد جهان را مباد.
فردوسی.

— بی نژاد : نانجیب. بی اصل وتبار.

— پاك نژاد ؛ نجیب. کسی که خاندان واصل آن پاك وخوب واز آلایش و دنائت ورذالت دور باشد. (ناظم الاطباء). فرخ نژاد.

— پری نژاد ؛ پری زاد. پری زاده. که از نسل پری است. که به پری مانندهاست.

— تازی نژاد ؛ عربی. (ناظم الاطباء).

من از حاتم آن اسب تازی نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد.
سعدی.

— جادو نژاد. از تخمهٔ جادو گران.

— خاقان نژاد ؛ از نسل خاقان :

---

(۱) گویند ؛ هم قوم انزاه. (از اقرب الموارد) .

(۲) اوستا : nizâti ، قیاس شود با سانسکریت. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . غیاث اللغات بفتح اول [نَ] آورده است.

تو خاقان نژادی نه از کیقباد
که کسری ترا تاج بر سر نهاد.
فردوسی.

— خسرو نژاد ، شاهزاده :
یلان سینه او را به کستهم داد
دلاورگوی بود خسرو نژاد.
فردوسی.

— دهقان نژاد ، نجیب زاده :
یکی پهلوان بود دهقان نژاد
دلیر و بزرگ و خردمند و راد.
فردوسی.

— رومی نژاد ، رومی نسب :
جوانان و پیران رومی نژاد
سخن‌های دیرینه کردند یاد.
فردوسی.

— سپهبد نژاد ، پهلوان زاده :
سپهبد نژاد است و یزدان پرست
دل شرم و پرهیز دارد به دست.
فردوسی.

— شه نژاد ، شاهزاده. ازنسل شاهان :
به خاقان چنین گفت کای شه نژاد
بدینسان سخنها چه آری بیاد.
فردوسی.

— صاحب نژاد ، بانژاد ، نژاده.
— عادی نژاد ، ازطبقهٔ متوسط :
درآنجای کردی است عادی نژاد
که از رزم رستم نیارد بیاد.
نظامی.

— عرب نژاد ، که اصلا عرب است :
شاها عرب نژادی هستی بخلق و خلقت
شاه بشرچواحمد شیرعرب چوحیدر.
خاقانی.

— علوی نژاد ، ملکوتی. لاهوتی. آسمانی :
تو نیز آن به ای پیك علوی نژاد
که گرد جهان برنگردی چو باد.
نظامی.

— فرخ نژاد : نیکونسب. ستوده نسب
نسیب واصیل :
از آن بهره‌ای را به نستور داد
یل لشکر افروز فرخ نژاد.
فردوسی.

— قیصر نژاد ، از نسل قیصر :
بفرجام شیرین بدو زهرداد
شد آن دختر خوب قیصر نژاد.
فردوسی.

— کی نژاد : ازدورهٔ کیان. رجوع به کی
در این لغتنامه شود.

— مردم نژاد : آدمی زاده. که از نسل
و تخمهٔ آدمی است :
کسی را که بر دست و پا آهن است
نه مردم نژاد است کاهرمن است.
فردوسی.

— مرد نژاد : نجیب. اصیل. نژاده.
جهان راست کردم به شمشیر داد
نگهداشتم ارج مرد نژاد.
فردوسی.
دگر هر که باشند مرد نژاد
همیگیرد از رفتن چیز یاد.
فردوسی.

— مهتر نژاد ، بزرگ زاده. که نسبی
عالی دارد. صاحب علو نسب. آقازاده :
بدیشان سپرد آن دو فرزند را
دو مهتر نژاد خردمند را.
فردوسی.

— نژاد داشتن : نژاده بودن. اصالت.
نجابت. نسب خوب داشتن :
بدین انجمن هر که دارد نژاد
بتو شادمانند و ز داد شاد.
فردوسی.
تو تا باشی‌ای خسرو پاکزاد
مرنجان کسی را که دارد نژاد.
فردوسی.

— نژاد داشتن از کسی ، ازنسل اوبودن.
ازتخمهٔ او بودن. از اونسب داشتن :
به موبد چنین گفت کاین پاکزاد
نگه کن که تا از که دارد نژاد.
فردوسی.
همانا که داری زگردان نژاد
کنی پیش من گوهر خویش یاد.
فردوسی.
ز دهقان بپرسید از آن پس قباد
که ای نیکبخت از که داری نژاد.
فردوسی.

— نیك نژاد : اصیل. که از خانواده و
نژادی پسندیده وخوب است.
— نیکو نژاد ، نیك نژاده.
— وحشی نژاد ، که ازتخمهٔ وحشیان است.
مقابل مردم نژاد :
بچندین کنیزان وحشی نژاد
مده خرمن عمر خود را به باد.
نظامی.

— هم‌نژاد ، هم خون. هم‌نسب. که باتو
ازیك خانواده و تباراست.
— هندونژاد ، هندونسب. رجوع به هندو
شود :
فرستادگان بازگشتند شاد
همان قاصد پیر هندو نژاد.
نظامی.

برای مطالعهٔ شواهد بیشتر در این لغتنامه
رجوع به هریك ازاین ترکیبات درردیف
خود شود.
|| نسل. خلف. زاده :
و گرنام و رنج توگیرم بیاد
بماند سخن تازه تاصد نژاد.
فردوسی.

فرستاده را گفت هرگز مباد
که من بینم از تخم مهرك نژاد.
فردوسی.
نژاد شهان از بنه گم مکن
مکن خاندانی که باشد کهن.
اسدی.
نژاد دیو ملعونند یکسر
مزاباد آنکه این گوپاره را زاد.
ناصرخسرو.
گرنه بقای شاه حمایت کند ، فنا
بیخ نژاد آدم و حوابرافکند.
خاقانی.
|| اصل و نسب خوب. (فرهنگ نظام).
اصالت :
شده بندهٔ بی هنر شهریار
نژاد و بزرگی نیاید بکار.
فردوسی.
|| اصیل : خداوند اصل ونسب. (جهانگیری).
(برهان قاطع). (آنندراج). (ناظم-
الاطباء). نجیب. (برهان قاطع).
(آنندراج). (ازناظم الاطباء) به این معنی
نژاده فصیح است (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح-
دکتر معین).

نژاد. [نِ] (اِخ) محمدعلی [...خان]
فرزند اصلان خان کرجی از رجال عهد
محمد شاه قاجار است و از طرف وی به-
سفارت به‌هند رفته است ، طبع شعری داشته
او راست :
گررفیق منی ای دردوبلا بسم‌الله
سفر وادی عشق است بیابسم‌الله
(از قاموس الاعلام ج ٦ ص ٤٥٧٥) ونیز
رجوع به (تذکرهٔ صبح گلشن ص ٥١٥)
و (تذکرهٔ شوشتر ص ١٤٣) شود.

نژادشناسی. [نِ شِ] (حامص) نژاد
شناختن. عمل نژاد شناس.
|| (اِ مرکب) علمی است که احوال ملل
مختلف را شرح داده ، ازاستعداد هر قوم
گفتگو می کند. (لغات فرهنگستان)

نژاده. [نِ دَ یا نِ دِ] (اِ). نژاد.
(برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (آنندراج)
اصل. نسب. (برهان قاطع). (آنندراج).
(ناظم الاطباء). خاندان. (ناظم الاطباء) :
مکین دولت ودر مرتبت گرفته مکان
ملك نژاده واندر مکان ملك مکین.
فرخی.
آزرده این و آن به حذر از من
گونی که از نژادهٔ تنینم.
ناصرخسرو.
(از حاشیهٔ برهان).
|| (ص مرکب) از : نژاد + ه [پسوند
نسبت و اتصاف]. (حاشیهٔ برهان قاطع -

مصحح دکتر معین) . اصیل. نجیب. (برهان قاطع) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (غیاث اللغات) . (از سروری) (از کشف ـ اللغات) . دارای اصل و نسب و نسل خوب . (فرهنگ نظام) گوهری .(برهان قاطع) صاحب نژاد . گهری :

هنر کی بود تا نباشد گهر
نژاده کسی دیده‌ای بی‌هنر .
فردوسی .

ازین دو نژاده یکی شهریار
بیاید بگیرد جهان در کنار .
فردوسی .

نژاده ملک نایب شهریار
سخن را چنین می نماید عیار .
نظامی .

نژاده منم دیگران زیر دست
نژاد کیان را که یارد شکست .
نظامی .

فسیلهای نژاد که هر یکی که تك
کند بسختی سم سنگ خاره را صدپار .
(از تاج المآثر) .

|| گوهری که اصیل باشد . (برهان قاطع) (آنندراج) گوهر اصیل . (ناظم الاطباء) .
|| محل فرود آمدن سپاه ومردم وپادشاه وامیر . (غیاث اللغات) ؟

نژادی . [نَ] (ص نسبی) نژاده . اصیل. صاحب اصل و نسب . گرامی نسب . نجیب گهری . دارای اصالت :

چو آمد به آرامگاه از نخست
فراوان ز نان نژادی بجست .
فردوسی .

نژد . [نَ] (ص) اندوهگین . حزین (ناظم الاطباء) (اشتنگاس) .
|| مرد بزرگ واستاد(۱). (ناظم الاطباء) . (اشتنگاس) . || خداوند . (ناظم الاطباء). (اشتنگاس) || حارس. نگهبان. (ناظم الاطباء). (اشتنگاس) .

نژغار . [نَ] (اِ) بانگ . نعره. (برهان قاطع) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (اوبهی). (شعوری). فریاد . (برهان قاطع) (آنندراج). (ناظم الاطباء) صدای بلند . (شعوری) مصحف ژغار وزغار است .(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . رجوع به ژغار و زغار شود .

نژم . [نَ ونُ] (۲) (اِ) بخاری که در هوای زمستان بصبح پدید آید . (غیاث ـ اللغات) (ازرشیدی). میغ وآن بخاری باشد تاریك وملاصق زمین که عربان ضباب خوانند (از برهان قاطع). بخاری که درهوای زمستان پدید آید و اطراف زمین را تیره کند و آنرا میغ نیز گویند . (انجمن آرا). بخاری که در تابستان پدید آید و اطراف زمین را تیره کند و آنرا میغ نیز گویند . (آنندراج) .ابر وبخار ودود ومیغ وبخاری ملاصق زمین که هوا را تاریك کند. (ناظم ـ الاطباء). نژیم. (شعوری) نژم . (شعوری) (حاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) . رجوع به نژم شود :

پس بخاری ز چشم بر خیزد
از هوا نژم و ابر انگیزد .

نژم تاریك و ابرهای سیاه
همه بر کاروان بگیرد راه .
آذری طوسی (انجمن آرا) .

|| تاریکی . (ناظم الاطباء) .(اشتنگاس)
|| بانگ بانگ وفریاد . (ناظم الاطباء) . (اشتنگاس) || برهم زدن دستها. (ناظم ـ الاطباء) (اشتنگاس) . || آزار واندوه و ملال . (ناظم الاطباء) (اشتنگاس) .
||سیلاب وطوفان (ناظم الاطباء)(اشتنگاس)؟

نژمار . [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالك بخش مریوان شهرستان سنندج . در ۱۴ هزار گزی جنوب دژشاهپور و۳هزار گزی مشرق راه مریوان به رز آب ، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد . آبش از چشمه . محصولش غلات وحبوبات ولبنیات و توتون شغل اهالی زراعت وگله‌داری است . از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵ ص ـ ۴۵۳) .

نژمند . [نَ مَ] (ص) محترم . بزرگوار. (ناظم الاطباء) . (اشتنگاس) بامهابت . (ازشعوری) :

آن یکی نژمند صاحب عزو جاه
هوشمند و عاقل و پر انتباه (؟)
میر نظمی (از شعوری) .

|| پریشان . دلتنگ . غمگین . (ناظم ـ الاطباء) (اشتنگاس) . غصه دار . (از شعوری ص۳۹۹)؟

نژمودن . [نَ دَ] (مص) کف گرفتن وصاف نمودن . تصفیه کردن . (ناظم الاطباء) . (اشتنگاس) .

نژند . [نَ ژَ و نَ ژَ] (مص)(۳) اندوهگین (غیاث اللغات) (جهانگیری) . (برهان قاطع). (انجمن آرا) (آنندراج). غمناك. (لغت فرس اسدی). (برهان قاطع). (انجمن ـ آرا) افسرده .(برهان قاطع). (ناظم الاطباء) (جهانگیری) پژمرده . فرومانده . (برهان قاطع) . (فرهنگ نظام). (لغت فرس اسدی) غمگین چهره. (لغت فرس اسدی) (فرهنگ نظام) . غمگین . (ناظم الاطباء) فرمگن . فرمگین . دلگیر. مهموم . غمنده .

من مانده به خان اندر پیخسته و خسته
بیمار و به تیمار و نژند و غم خورده .
خسروانی .

ایا نشسته باندیشگان حزین ونژند
همیشه اختر تو پست و همت تو بلند .
آغاجی .

کسی را که خواهد بر آرد بلند
دگر را کند سوگوار و نژند .
فردوسی .

همه سر بسر سوگوار و نژند
بر ایشان دژم گشته چرخ بلند
فردوسی

درودش ده از ما و بسیار پند
بدان تا نباشد به گیتی نژند .
فردوسی .

چو روی خوبان احباب او شکفته بطبع
چو چشم خوبان بد خواه او نژند و نوان.
فرخی .

برفت یارمن و من نژند و شیفته وار
بباغ رفتم با درد و داغ رفتن یار .
فرخی .

بد خواه او نژند و نوان باد ونامراد
احباب او بعشرت و اقبال کامران .
فرخی .

ایا ز بیم زبانم نژند گشته و هاژ
کجا شد آن همه دعوی کجاشد آنهمه ژاژ.
لبیبی .

از دل خسته و روان نژند
خویشتن در بهار خانه فکند .
عنصری .

ز عشقت من نژند و بیقرارم
ز درد دل همیشه‌زار وارم .
(ویس و رامین) .

نش از آفرین باد ونزغم نژند
نه شرم از نکوهش نه بیم از گزند .
اسدی .

که گربد نمائیش مانی نژند
ورش خوب داری نبینی گزند .
اسدی .

فغ ماهرخ گفت کای ارجمند
درین برنیان از چه ماندی نژند .
اسدی .

می خواره عزیز و شاد و من زآنك
می‌می نخورم نژند و خوارم .
ناصرخسرو .

شادی و نیکوی از مال کسان چشم مدار
تا نمانی چوسگان بر درقصاب نژند.
ناصرخسرو .

زیر بارش تن بماندم شصت سال
چون نباشم زیر باراندر نژند .
ناصرخسرو .

---

(۱) شاید این کلمه تصحیفی از نجید عربی باشد . (۲) غیاث اللغات بنقل ازرشیدی بکسر نون وفتح زاء فارسی [نِ ژَ] ضبط کرده است و گوید درجهانگیری بفتح [اول] است ودربرهان بکسر وفتح. (۳) پارسی باستان، ni + ian [، بزمین انداختن، فرونشاندن]، همچنین در پارسی باستان nijantu : [خوار کردنی، فروافکندنی] مفروض است. (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

هزار قرن بشادی و خرمی بگذار
به لحظه‌ای دل خودرا دژم مدار ونژند .
سوزنی.

شد از گوشهٔ چشم زخمی نژند
تب آمد شد آن نازنین دردمند .
نظامی .

ناکسان از تو با نوا و نوال
بی کسان از تو بی نوا و نژند .
خاقانی .

هین که سپیده دمید گرد رخت همچو برف
خیز که شدکاروان چند نشینی نژند .
عطار .

گرشادکرده‌ای توعطار را به وصلت
نه جان نژند گشتی نه دل ملول بودی.
عطار .

سر کلاه چشم بند گوش بند
که از او باز است مسکین و نژند .
مولوی .

جمال صورت و معنی زامن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد .
حافظ.

ترکیبات :

— دل نژند : دل افسرده . غمین.

گردش اندر خبک دهقان گوسفند
و آمد از سوی کلانه دل نژند .
دقیقی .

— دل نژند کردن :

مکن دلت را بیشتر ز این نژند
تو داد جهان آفرین کن پسند .
دقیقی .

بدین بخششت کرد باید بسند
مکن ناسپاسی و دل را نژند .
فردوسی .

— دل نژند داشتن ؛

بهرشب زهر حجره‌ای دست‌بند
ببردند تا دل ندارد نژند .
فردوسی .

ز تو نام باید که ماند بلند
نگر دل نداری ز گیتی نژند .
فردوسی .

— نژند داشتن ؛

بباشد بآرام تا روز چند
نباید که دارد کس او را نژند .
فردوسی .

گرنژند از فراق بودی تو
خویشتن را کنون نژند مدار .
فرخی .

—نژند شدن ؛

شدند آنهمه یار خسرو نژند
چو دیدند آن دیو جسته ز بند .
فردوسی .

نژند آنزمان شد که بی داد شد
به بیدادگر بندگان شاد شد .
فردوسی .

هم از یک خوی خویش گردد نژند
هم از نیش یک پشه یابد گزند .
اسدی .

— نژند کردن ؛ آزردن .

چنین داد پاسخ که چرخ بلند
دلم کرد پر درد و جانم نژند .
فردوسی .

|| خشمگین . (جهانگیری).(برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (غیاث اللغات) قهر آلود . (برهان قاطع). (ناظم الاطباء) . خشمناک . (ناظم الاطباء).

بر او جست عذرا چو شیر نژند
بزد دست و از پیش چشمش بکند .
عنصری .

پیادهٔ سپه آرای او دویست هزار
چو پیل مست و پلنگ نژندو شیر ژیان.
فرخی (از جهانگیری) .

همان مورچه بد مه از گوسپند
که در مرد جستی چو شیر نژند .
اسدی .

|| مهیب . سهمگین . هولناک . (ناظم الاطباء). رجوع به‌شواهدمعنی‌بعدی‌شود .

|| عبوس . ترش .

— نژند کردن چهره : روترش کردن . خشم گرفتن . عبوس کردن ؛

که خشم چون چهره کردی نژند
دژم باش وباکس بزودی مخند .
اسدی .

|| نشیب . (جهانگیری).(فرهنگ نظام). پست (برهان قاطع) . (فرهنگ نظام) . (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) . حضیض . (برهان قاطع) .مقابل بلند واوج .(برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) :

خداوند کیوان و چرخ بلند
خداوند ارمبده خاک نژند .
فردوسی .

چون ایاز این راز برصحرا فکند
جمله ارکان خوار گشتند و نژند .
مولوی .

جملگان دانند کاین چرخ بلند
هست صد چندان که این خاک نژند .
مولوی .

|| زمین پست . (ناظم الاطباء) . رجوع به شواهد ذیل معنی قبلی شود .

|| خوار. (غیاث اللغات) بی‌ارزش. پست. بی‌اوج ؛

عارفانش کیمیا گر گشته‌اند
تا که شد کانها بر ایشان نژند .
مولوی .

|| سر فرود افکنده (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) . سرنگون . (غیاث اللغات) ؛ خوار . (غیاث اللغات) ؛

بفرمود تاهمچنانش به بند
به خرگاه بردند زار و نژند .
فردوسی .

بخاک اندر افکند خوار و نژند
فرود آمد و دست کردش به بند .
فردوسی .

کشانش بیاوردخوار و نژند
رسن درگلودست کرده به بند .
اسدی .

یکی را بر آرد به چرخ بلند
یکی را کند زار و خوارو نژند .
فردوسی .

|| لاغر . نحیف . (ناظم الاطباء) ؛

ای تن چه ضعیفی و چه نژندی
ای شب چه سیاهی و چه درازی .
مسعودسعد .

و نیز رجوع به شواهدذیل‌معنی بعدی‌شود

|| افسرده . پژمرده . بیماروار ؛

هر برگی از او گونهٔ رخسار نژندی است
هر شاخی از اوصورت انگشت نزاری‌است
فرخی .

خزان در آمد و آن برگها بکند وبریخت
درخت ازین غم‌چون‌من‌نژند گشت و نزار.
فرخی .

بهی بر شاخ ازین اندوه مانده است
نژند وزار همچون سوگواری .
ناصرخسرو .

باد فرومایگی و زید واز او
صورت نیکی نژند و محزون شد .
ناصرخسرو .

چون سیرت چرخ را بدیدم
کو کرد نژند وخشکسا رم .
ناصرخسرو

نامزد نیکوئی بر در ایوان تست
نامزد خرمی چشم نژند توباد .
خاقانی .

پس بگفتندش که احوال نژند
بر دروغ تو گواهی می دهند .
مولوی .

وهم رجوع به معنی پیشین شود .

|| زشت . (ناظم الاطباء) . مکروه . نفرت‌انگیز . (ناظم الاطباء) ؛

بر آن رای وارونه دیو نژند
یکی ژرف چاهی به ره بر بکند .
فردوسی .

شگفتم من از کار دیو نژند
که هر گز نخواهدبمن جز گزند.
فردوسی .

که او باد سار است و دیو نژند
بدو داد افسون و نیرنگ و بند .
فردوسی .

همان بود رستم که دیو نژند
ببردش به ابر و به دریا فکند .
اسدی .

یل پهلوان دید دیوی نژند
سیاهی چو شاخین درختی بلند .
اسدی .

|| بد. ناخوش. نامساعد ، ناموافق ،
مده روز فرخ به روز نژند
ز بهرجهان دل در انده مبند .
اسدی .
چنین گفت کز بخت روز نژند
مرا باد کشتی بایدر فکند .
اسدی .
باز سپید بامگس سگ هم آشیان
خاك سیاه بر سر بخت نژنداو .
خاقانی .
|| تیره . تاریك (ناظم الاطباء).مقابل خرم :
روشنی و خرمی مملکت از کلك اوست
گرچه سر کلك او تیره رخ است ونژند
سوزنی .
||مردبیداد و بدکاروبدکردار . گناهکار.
آنکه جور وتعدی می کند. (ناظم الاطباء).
|| حیران. آشفته. متعجب (ناظم الاطباء).
|| هراسان (ناظم الاطباء) ،
شده چشم چشمه زگردش به بند
دل غول و دیو از نهیبش نژند .
اسدی .
|| متغیرشده ازاندوه ویاکبر سن. (ناظم-
الاطباء). || سست. ناتوان . عاجز از دفع
ظلم و تعدی . (ناظم الاطباء) . || نادان.
ابله . (ناظم الاطباء) .
|| محترم.معزز.بزرگوار. (ناظم الاطباء) .
تاجر معتبر . (ناظم الاطباء) || عالم. دانا .
(ناظم الاطباء). حارس. حامی (ناظم الاطباء)
|| پیرمرد موقر مجرب متدین و امین
و بادیانت . (ناظم الاطباء) .
|| بردبار . (ناظم الاطباء) .

نژنداختر . [نِ ژَ اَ تَ] (ص مرکب)
بی طالع . بدطالع . بدبخت ،
چنین گفت خسرو که بسیار گوی
نژند اختری بایدم سرخ موی .
فردوسی .
رجوع به نژند شود .

نژندی . [نِ ژَ و نَ ژَ] (حامص) .
غمگینی. دل گرفتگی. ملالت.افسردگی .
اندوه. (ناظم الاطباء). غم.ملال. نژندبودن.
درستی و هم درد مندی بود
گهی خوشی وگه نژندی بود .
فردوسی .
سلیح و سیاه و درم پیش تست
نژندی به جان بداندیش تست .
فردوسی .
نژندی و هم شادمانی ز تست
انوشه دلیری که راه تو جست .
فردوسی .
که نه چیز دارد نه دانش نه رای
نژندی است بهرش به هر دو سرای
اسدی .
نباشد شادمانی بی نژندی
نه پیروزی بود بی مستمندی .
فخرالدین اسعد .
پدیدار آید از خوش خندهٔ تو
بروی دشمن صاحب نژندی .
سوزنی .
لیك چون طالعم به صحبتشان
نیست در دل مرا نژندی نیست .
خاقانی .
|| پستی . پست شدن . افتادگی . مقابل
اوج و رفعت و بلندی ،
هم او تخت و تاج و بلندی دهد
هم او تیرگی و نژندی دهد .
فردوسی .
|| پژمردگی . افسردگی ،
کنون سوسنت دردمندی گرفت
گلت ریخت لاله نژندی گرفت .
اسدی .
و رجوع به نژند شود .

نژندی کردن . [نِ یا نَ ژَ کَ دَ] (مص مرکب) .
وگر خود دگر گونه گردد سخن
تو زاری مساز ونژندی مکن .
فردوسی .
بدو گفت گشتاسب تندی مکن
بزرگی بیابی نژندی مکن .
فردوسی .

نژنك . [نَ نَ] (۱) (اِ) دام . تله. (از.
اوبهی) (جهانگیری) (انجمن آرا). دام و
تله که حیوانات را بدان گیرند . (برهان -
قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء)

نژنگ . [نَ ژَ] (اِ) دام.تله. (فرهنگ-
نظام)(ازجهانگیری) (ازانجمن آرا) .

نژو . [نِ] (اِ خ) دهی است از دهستان
نمشیر (۲) بخش بانهٔ شهرستان سقز در ۱۴
هزار گزی شمال بانه ویك هزار گزی شمال
شوی ، درمنطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع
است . آبش ازچشمه ، محصولش غلات و
توتون وارزن ولبنیات و میوه های جنگلی.
شغل اهالی زراعت وگله داری است .
از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵ ص .
۴۵۳) .

نژوا . [نِ] (اِخ) ده کوچکی است از -
دهستان ملکاری بخش سردشت شهرستان
مهاباد.
از (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴ ص ۵۲۵)

نژه . [نَ ژَ یا نَ ژ] (اِ) (۳) شاخ درختی را
گویند که بسیار نازك ولطیف برآمده باشد.
(برهان قاطع) (ازجهانگیری) شاخ درخت
نازك و لطیف . (آنندراج) (انجمن
آرا) شاخ بسیار باریك ازدرخت . (ناظم-
الاطباء). || ورق طلا ونقره را نیز گویند
که به هیأت برگ گل بریده باشند وبرسر
پادشاهان ونودامادان نثار کنند.(جهانگیری)
(برهان قاطع) . (آنندراج). (از ناظم -
الاطباء) . (از انجمن آرا) || چوبی که
بدان سقف خانه را پوشند . (برهان قاطع)
(ناظم الاطباء) . (ازالسامی) تیری راخوانند
که سقف را بدان بپوشند. (جهانگیری).
|| سقف . (آنندراج) . || تیرصیاد . (از
ناظم الاطباء) .

نژه . [نَ ژَ] (ص) . جبان . هراسان
پریشان . مضطرب . (ناظم الاطباء) .
|| معزز. محترم. بزرگوار.(ناظم الاطباء).

نژه . [نَ ژَ] (اِخ) نام ستاره ای است
ازثوابت. (برهان قاطع) (ازجهانگیری) .

نژیدن . [نَ دَ] (مص) کشیدن .
(برهان قاطع). (آنندراج). (ناظم الاطباء)
(انجمن آرا) بیرون کشیدن.(فرهنگ نظام)
(ازجهانگیری) . بیرون آوردن . (ازناظم-
الاطباء) . این کلمه بصورت نزیدن وتربدن
و نزیدن ، دربرهان قاطع آمده است .
(ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).

نژیم . [نَ] (اِ) بخار ودود . (ازناظم-
الاطباء). || تاریکی. (ناظم الاطباء).رجوع
به نزم ونژم شود .

نس. [نُ] (اِ) (۱) بمعنی پوز باشد که گرداگرد لب ودهان است ازجانب درون و بیرون
(برهان قاطع) . گرداگرد دهان که پوز

(۱) درجهانگیری با اول مفتوح ودربرهان قاطع بفتح اول و سوم [نَ نَ] بر وزن نغزك در آنندراج وانجمن آرا
(۲) این ده دروسط دهستان شوی واقع است اما درتقسیمات کشوری اشتباهاً جزو دهستان نمشیرمحسوب شده است. (ازفرهنگ جغرافیائی)
(۳) مؤلف فرهنگ نظام نویسد، جهانگیری سه معنی دیگرهم [شاخهٔ نازك درخت ورق زرنثار-تیرسقف] برای نژه نوشته که تصحیف خوانی
نزه است ودر شعر شاهد از سیف اسفرنگی برای معنی شاخه و زرورق هم با تاء [نزه] است ، شعراین است ،
بفتحهٔ سرو ازطرب بردست گیرد جام مل   طرهٔ بید ازنژه بر گلشن افشانده نژه .   (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین)
(۴) هنینگ نویسد، نس nus [، پیرامون دهان] شاید مأخوذ از سغدی ns [، بینی] باشد ، کلمهٔ سغدی بنظرمی رسد nos تلفظ می شده .
یا بایك حرف مصوت خیشومی nas ، چنانکه ازشکل سغدی بودایی nans=nns برمی آید . مؤلف فرهنگ نظام آرد ، درسبزوار
نیزبمعنی بینی وبو کشیدن است». نیزدر اراك [سلطان آباد] nos به آلت تناسل دختربچه ها اطلاق شود درتهران نیز nos . (ازحاشیه
برهان قاطع مصحح دکترمعین) .

گویند . (از انجمن آرا) (آنندراج) (ازجهانگیری) گرداگرد دهان ازبیرون سو. (اوبهی) . پوز . زفر. فرنج . نول . پیرامن دهان :

کیر آلوده بیاری و نهی در کس من
بوسه‌ای چند به تزویردهی برنس من
مهستی یا رودکی .

بی نوا تر ز ابرهای تموز
سرد نس تر زبادهای خزان .
سنائی . (جهانگیری)

تاچند نس خویش نهی برنس من
ایری چودوال برنهی براس من .
(ازانجمن آرا)

همچون سگ قصاب نیابد شکم سیر
درخون زسرحرص وطمع تانتهد نس.
شمس فخری.

|| هنوز. (یادداشت مؤلف)(۱):

ازچنوشاعرنس ازتوبحردست
ده هزاری که بگفتم اندك است .
مولوی .

|| هوش.عقل. (برهان‌قاطع) (جهانگیری) (فرهنگ نظام)(۲) (انجمن آرا) (ناظم-الاطباء). شعور . (برهان قاطع) . (ناظم -الاطباء) . فراست . رای . تدبیر. (ناظم -الاطباء). || مال. دارائی . (یادداشت -مؤلف) .

این نودساله عجوز گنده کس
نه خرد هشت آن ملک را ونه نس(۳).
مولوی .

|| ریش . لحیه . (ناظم‌الاطباء) .

|| درسبزوار ، بینی . (فرهنگ نظام) .

|| فرج زن . (ناظم الاطباء) . شرم زن. (یادداشت مؤلف) ، رجوع به مس [مُ] شود . || جای لغزان . (ناظم‌الاطباء) .

نس . [نَ] (اِ) سایه. (ازناظم‌الاطباء) .

|| درختستان . گلستان . (ناظم‌الاطباء) .

|| خانه . (ازناظم‌الاطباء) . ||مأخوذازتازی، رگ وپی وعصب . (ناظم الاطباء) .

نس . [نَ س س] (ع مص) پراکنده گردیدن موی سر . (ازمنتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم‌الاطباء) || بانگ‌برزدن و راندن شتران را . (منتهی‌الارب) . (از -آنندراج) . راندن و زجر کردن ناقه را . (ازالمنجد)راندن وباعصا زجر کردن شتر را. (ازناظم‌الاطباء) راندن‌شتر. (تاج‌المصادر بیهقی) . || سرزنش کردن . (آنندراج). (منتهی الارب) .

|| خشک شدن . (تاج المصادر بیهقی).

(آنندراج). (منتهی‌الارب). خشک گردیدن (ناظم الاطباء) . نسوس . (آنندراج) .
|| درگذرنده و سریع العمل بودن در هر کاری. (ازالمنجد) نسیس.(المنجد)|| لازم گرفتن روای هرامررا . (ازآنندراج) . لازم گرفتن روائی هرکاری را. (ازناظم -الاطباء).تنساس.(آنندراج) ||شتاب‌رفتن. (ازآنندراج). (ناظم الاطباء) . ||رفتن . (از ناظم الاطباء) . شتاب رفتن در آب، خاصةً . (آنندراج) || فرود آمدن قوم برآب. (ناظم‌الاطباء). درآمدن‌قوم‌برآب. تنساس . (از المنجد). || سعایت کردن . نمامی نمودن. تباهی‌افکندن بین قوم . (از ناظم‌الاطباء) .

نسء . [نَ] (ع اِ) می‌مست کننده . می بیهوش کننده . (از منتهی الارب) . (از -آنندراج) . (از ناظم‌الاطباء) . بادهٔ زایل کنندهٔ عقل . (ازاقرب‌الموارد). (المنجد) || شیرتنک‌بسیارآب. (منتهی‌الارب). (از آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب -الموارد) . شیر که آبش زیاد باشد . لبن کثیرالماء . (المنجد) || فربهی یا آغاز فربهی . (ازمنتهی‌الارب) . (ازآنندراج). (ازناظم‌الاطباء). چاقی. سمن، و گفته‌اند: آغازفربهی. (ازاقرب‌الموارد).(ازالمنجد)

|| شحم . (مهذب الاسماء). پیه . (منتهی-الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

|| پشم‌شتر که‌بعد افتادن‌برآید.(ازمنتهی-الارب) (از آنندراج) (ازناظم الاطباء) .

|| (ع ص) امراة نسء ، زن که حیض او درنگ کند. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء) (٤) ج ، انساء و نسوء .

|| (ع مص)تأخیر کردن.(ازمنتهی‌الارب) (ازآنندراج). || زمان دادن . (منتهی-الارب).(آنندراج)(ازناظم‌الاطباء). به‌تأخیر افکندن . (ازاقرب‌الموارد). (ازالمنجد) منسأة . (از اقرب الموارد) . (المنجد) .

|| درنگ کردن حیض زن ازهنگام، پس امید بارداری گردیدن او . (ازآنندراج). به تأخیرافتادن حیض زن ازموعدش وآغاز بارداری وی، فهی‌نسء [نَ و نِ و نُ] . (اقرب‌الموارد) . درنگ کرده شدن حیض زن از هنگام و امیدوار بارداری گردیدن وی . (ناظم‌الاطباء). || نگاهبانی نمودن (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (از ناظم -الاطباء) . حفاظت کردن. حراست کردن .

(ازاقرب‌الموارد).(ازالمنجد)||دورساختن شتررا ازحوض . (منتهی‌الارب) . (از -آنندراج) . (ازناظم‌الاطباء) . (از اقرب -الموارد). دفع کردن شتر را از حوض . (از اقرب الموارد بنقل از قاموس) . (از المنجد) || زجر کردن چارپارا. (ازاقرب الموارد).راندن‌چارپارا.(ازاقرب‌الموارد). بانگ برزدن شتران را وراندن . (از-آنندراج) راندن وزجر کردن چارپا را . (ازالمنجد) راندن‌وزجرکردن‌وبانك برزدن بر کسی . (ازناظم‌الاطباء) . ||به منسازدن شتر را . (ازمنتهی الارب) (آنندراج) .

|| نوشانیدن کسی را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج)||می‌مست کننده‌نوشانیدن کسی را . (ازناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . (ازالمنجد) || افزودن‌یك روزیا دوروز یا زائد از آن در مدت میان دو نوبت آب خوردن شتر. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) .
|| فربه‌شدن گرفتن ستور . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) . شروع به فربه شدن کردن ستور . (از المنجد) نسأ الماشیةُ : بداسمنها . (المنجد) ||آمیختن. (ازمنتهی الارب). (از آنندراج)(ازناظم-الاطباء) || آمیختن شیربه آب. (ازمنتهی-الارب). (آنندراج) شیر را با آب‌آمیختن (ازاقرب الموارد) (از المنجد) || لیسیدن آهو ماده چرك وریم بچهٔ نوزاده را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (از اقرب -الموارد) . لیسیدن ماده آهو بچهٔ خود را وپاك کردن چرك و ریم آنرا و پرورش دادنش . (از ناظم‌الاطباء) || روئیدن پشم شتربعدازافتادن . (منتهی‌الارب) . (از -آنندراج) (ازناظم‌الاطباء) || پس‌انداختن حرمت محرم‌را به صفر .(ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) . یاچوب زدن شتررا || مهلت دادن در ادای بیع . (از ناظم الاطباء) به نسیه فروختن . (آنندراج) فروختن و مهلت دادن در ادای قیمتش.(از المنجد)

نسء . [نِ](ع ص)آمیزنده وخوش گفتار و دوست دارندهٔ زنان . (منتهی الارب) (ازآنندراج)(ناظم‌الاطباء).مخالط. معاشر. (ازاقرب‌الموارد).(المنجد) گویند:هونسء نساء : او همسخن و محب زنان است . (منتهی الارب) .

نسء . [نَ و نِ و نُ] (ع اِ) زن که بر وی گمان حمل کنند و آنکه حملش نمایان

(۱) مرحوم دهخدا آرد، بیت برطبق چاپ نیکلسن است، درمثنوی چاپ علاءالدوله پس بجای نس آمده است وصحیح همان نسخهٔ نیکلسن است.

(۲) و نیز رجوع به فرهنگ نظام شود .

(۳) این بیت در انجمن آرا و جهانگیری و دیگر فرهنگ ها به شاهد هوش و عقل آمده است ولی مرحوم دهخدا معنی نس‌را دربیت مزبور مال و دارائی نوشته‌اند.

(٤) وقد یقال : نساء نسء ، علی الصفة بالمصدر (ازذیل اقرب‌الموارد بنقل ازلسان العرب) .

گردد . (منتهی الارب) . (آنندراج) (از اقرب الموارد) .

نسا .[نَ](اِ) جائی که بر آن آفتاب نتابد یا در بعضی اوقات سال بتابد . (فرهنگ نظام) موضعی را گویند از کوه و غیر آن که در آنجا آفتاب هرگز نتابد یا کمتر برسد . (برهان قاطع) (آنندراج) . (از جهانگیری) (از انجمن آرا) . مقابل بتو که جای آفتاب تاب است . (انجمن آرا) جائی که در آن شعاع خورشید هرگز نتابد (ناظم الاطباء). مخفف نسار است ومقابل آفتابگیر وبتو [: مبدل بتاب] . (ازفرهنگ نظام).

|| مرده (برهان قاطع)(ناظم الاطباء).مقابل زنده (برهان قاطع) در اوستا نسو(۱) بمعنی، لاشه ومردار و آنچه فاسد و گندیده شده باشد خواه از انسان وخواه از جانور . غالباً گویند «دروج نسو» واز آن دیو مردار ولاشه اراده می کنند . نسو در تفسیر پهلوی به نساك (۲) گردانیده شده وهنوزهم این کلمه در ادبیات زردشتیان بشکل نسا باقی است و نساسالار کسی است که مرده را از در دخمه به درون دخمه می گذارد. (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین بنقل از یشتهاچاپ پور داود ج ۱ ص ۱۵۳)

نسا . [نَ] (ع اِ) رگی است از برسوی ران تا شتالنگ . وآن را عرق - النسا نیز گویند (۳) . (منتهی الارب) . رگی است از ورك تا كعب.(ازاقرب الموارد) نسا نام آن رگ است که از سرین با شتالنك وانگشت خوردك[ظ ، خردك]فرود آمده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)عرقی است از ورك [وَ رِ] تا کعب کشیده. (ازبحر - الجواهر) (ازالمنجد) (ازاقرب الموارد) وآنرا به اضافت عرق [عرق النسا] گویند تبیین را، مانند اضافهٔ شجر به اراك، وفصیح تر آنست که نسا گویند نه عرق النسا . (از بحرالجواهر)ج، انساء. اصمعی گوید:رگی است که از برسوی ران برون آید پس درون رانها رود و به پی پاشنه گذرد تا به سم رسد (ازاقرب الموارد). و نیز رجوع به اقرب۔ الموارد شود .

نسا . [نَ] (اِ) به لغت زند و پازند ، گوشت واستخوان مرده را گویند از آدمی وسایر حیوانات. (برهان قاطع) (آنندراج) (ازانجمن آرا) (ازجهانگیری) وآن را به اضافهٔ راء [نسار] نیز گفته اند . (آنندراج) واین معنی از زند مرقوم شد . (جهانگیری)

مبالای آن را به خون نسا
که تا از تو خشنود گردد خدا .
زراتشت بهرام . (ازجهانگیری)

رجوع به نسا [نَ] ونسار شود .

|| در عربی، زن. مقابل مرد (برهان قاطع) مخفف نساء است بمعنی زنان . (ازفرهنگ نظام) .

نسا . [نِ و نَ] (اِخ) در اوستا وپارسی باستان نی سایه (٤) در یونانی و رومی ، نی سه یه (٥) در پارسی نسا به فتح و کسر [نَ و نِ] هر دو آمده و آن در اصل بمعنی آباد وآباده بوده چنانکه اکنون نام بسیاری از دیه ها مختوم به آباد است: [جعفر آباد ، حسن آباد، علی آباد]درسابق نسابکار برده می شد . این کلمه از دو جزو مشتق است ،نی(٦)[پیشوند بمعنی، فرو، پائین] + سی(٧)[در نهادن، نشستن، آسودن]پس نسا یعنی نشستگاه ، فرودگاه ، زیستگاه ، آبادی است . بسیاری از شهرهای ایران بدین اسم نامبردار شدند ،

١- نسا واقع میان شهر مرو وبلخ پایتخت تیرداد دومین پادشاه اشکانی[٢٤٨-٢١٤ مسیحی] ، شاهنامه دوبار ازین شهر نام برده بقول سایکس انگلیسی این شهر در ده میلی جنوب اسك آباد [عشق آباد حالیه] واقع بوده است ٢- نسا واقع در ماد ، که داریوش در کتیبهٔ بهستان از آن نام می برد همین شهر است که به داشتن اسبان نیك - نژاد مشهور بوده است. ٣- نسا در بم. ٤- نسا در کرمان ٥- نسا در فارس که همان شهر بیضا [بیضای عهد اسلامی] است . ٦- نسا درمیانه [میانك]از شهرهای خراسان که مارکوارت آنرا همان شهر « پهودان » که درقرون وسطی نامبردار بوده می داند و امروز آن رامیمند گویند ، درحوالی سرحد ترکستان وافغانستان . (از حاشیهٔ برهان - قاطع مصحح دکترمعین بنقل ازیادداشتهای پور داود در فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص ٢٨٠ به بعد) . ونیز رجوع به نسا شود.

نسا. [نَ](اِخ) نام شهری است درخراسان. (برهان قاطع) (آنندراج). شهری است [به خراسان] بردامن کوه نهاده اندر میان کوه و بیابان بانعمت بسیار و هوای بد وآبهای روان . (ازحدود العالم) شهری است از خراسان نزدیك سرخس وابیورد وبانی آن فیروزبن یزدجرد است جد انوشیروان ولهذا شهر فیروز میگفته اند و آن شهری است خوش آب وهوا و کثیرالفواکه لیکن عرق مدنی که رشته گویند در آن بسیار می شود حتی در تابستان کمتر کسی است که بدین بلا مبتلا نبود، ونسائی که امام حدیث است از آنجاست . (از فرهنگ نظام بنقل از سراج) وقصبهٔ آن تفتازان است وبا ابیورد نزدیك است . (انجمن آرا) (از آنندراج). شهری است در خراسان بین آن وسرخس دوروز وبین آن و مروه پنج روز وبین آن وابیورد یك روز وتا نیشابور برشش یا هفت روز راه است ، وسخت وباخیز است . (از معجم البلدان) .

زکرگان بیامد به شهر نسا
یکی رهبری پیش او پارسا .
فردوسی .

سلطان فرمود تا نامه ها نبشتند به هرات وپوشنگ وطوس وسرخس ونسا وباورد.. (تاریخ بیهقی ص ٣٤)

نساء . [نَ] (ع اِ) درازی عمر . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) طول عمر (المنجد) (اقرب الموارد) .

|| نساءالقوم ، آخر آن قوم (ناظم الاطباء). (از منتهی الارب) . || (ع مص) بازپس انداختن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازناظم الاطباء) تأخیر کردن (تاج المصادر بیهقی) .

نساء . [نِ] (ع اِ) زنان . (آنندراج) . (غیاث اللغات) (منتهی الارب) . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ٩٩) جمع امرأة است به خلاف قیاس که ازمادهٔ مفرد خود نیست (غیاث اللغات ، ازصراح) (ازمنتهی الارب).

نساء . [نَ سْ سا] (ع نف) کثیر النسیان (المنجد) نسیان [نَ] . (المنجد) .

نساء [نِ] (اِخ) [اا . . .]نام چهارمین سوره از قرآن مجید ، پس از آل عمران وپیش از مائده،مکیة است ویکصدو هفتادوشش آیت است و چنین آغاز شود : یا ایها الناس اتقوا ربکم الذی خلقکم.

نساء . [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان لورا و شهرستانك بخش کرج شهرستان تهران . در ٦٤ هزار گزی شمال شرقی کرج بر سر راه کرج به چالوس در درهٔ رودخانهٔ کرج واقع است و ٦٨٤ تن سکنه دارد. آبش از رودخانه ، محصولش غلات ومیوه و لبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله داری وجاجیم بافی وکارگری است ، معدن زغال سنگ در این ده وجود دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص - ٢٢٢) .

نساء. [نِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد . از(فرهنك جغرافیائی ایران ج ١٠ ص ١٩٧)

نساء . [نِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ٢٢٢)

نساء پائین. [نِ] (اِخ) ده مخروبه ای است از بخش سمیرم بالا ازشهرستان شهرضا. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ١٠ ص - ١٩٧) .

---

(١) nasu (٢) nasâk (٣) زجاج گوید، لاتقل عرق النسا، لان الشیء لایضاف الی نفسه. (ازمنتهی الارب) .
(٤) nisâya (٥) nisaia (٦) ni (٧) si

نسائج. [نَ ئِ] (ع اِ) جمع نسیجة است. رجوع به نسیجه شود.

نسائس. [نَ ئِ] (ع اِ) جمع نسیسة است. رجوع به نسیسة شود.

نساء سفلی. [نِ ءِ سُ لا] (اِخ) دهی است از دهستان پائین بخش طالقان شهرستان تهران. در ۱۵ هزار گزی مغرب شهرك در ناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۱۹۲ تن سکنه دارد. آبش از چشمه، محصولش غلات وآلو و گردو، شغل اهالی زراعت است.
(ازفرهنك جغرافیائی ایران ج۱ ص۲۲۳)

نساء علیا. [نِ ءِ عُ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا بخش طالقان شهرستان تهران. در ۱۲ هزار گزی شرق شهرك درناحیهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۳۹۱ تن سکنه دارد. آبش ازشاهرود، محصولش غلات و ارزن و سیب زمینی و گردو وانواع میوه‌ها، شغل اهالی زراعت وکرباس بافی وجاجیم بافی است.
از (فرهنك جغرافیایی ایران ج ۱ ص۲۲۲)

نسائك. [نَ ئِ] (ع اِ) جمع نسیكة است. رجوع به نسیكة شود.

نسائم. [نَ ئِ] (ع اِ) جمع نسیم است. رجوع به نسیم شود.

نسائی. [نِ] (اِ منسوب) منسوب است به نسا. رجوع به نسا شود.

نسائی. [نَ] (اِخ) ابو عبدالرحمن النسائی، وی کتاب سنن را درحدیث تألیف کردو بسال ۳۰۳ هجری قمری در گذشت(۱)

نسائی. [نَ] (اِخ) احمد بن علی بن شعیب معروف به شیخ الاسلام ومکنی به ابوعبدالرحمن، در نسای خراسان بسال ۲۲۵ هجری قمری تولد یافت و به مصر رفت ودر آنجا مسکن گزید واز ائمهٔ فقه و حدیث زمان خویشتن شد، درسفری به دمشق از او درمورد حضرت علی ومعاویه سؤال کردند و وی علی را از معاویه برتردانست، متعصبان از مسجد بیرونش افکندندو اورا به رملة بردند، باری دیگر نیزبه همین علت مضروبش کردند، سرانجام به تقاضای خویش به مکه رفت و در همانجا درگذشت بسال ۳۰۳. او راست: خصائص امیرالمؤمنین علی وسنن النسائی یا المجتبی درحدیث والضعفا و المتروکین. (ازمعجم المطبوعات ص ۱۸۵۱). و نیز رجوع به (الاعلام زر کلی ذیل احمد بن شعیب) و (ابن خلکان ج۱ ص ۲۵) و(طبقات سبکی ج ۲ ص ۸۳) و (روضات الجنات ج ۱ص ۵۸) شود.

نسائی. [نَ یا نَ ی ی] (اِخ) اسماعیل بن یسار معروف به نسائی ازشعرای قرن دوم واز موالی بنی تیم بن مرة اصلاً ازمردم فارس است، شعوبی بود ودرایران دوستی وترجیح نهادن عجم بر عرب تعصبی بغایت داشت. ازبنی تیم برید وبه آل زبیر پیوست وچون عبدالملك بن مروان به خلافت رسید باعروة بن زبیر نزد وی رفت و مدح او و پسران وجانشینان او کرد. عمری دراز کرد وآخرعهد بنی امیه را درك کرد.
از(الاعلام زر کلی ذیل اسماعیل بن یسار) ونیزرجوع به(الاغانی ج٤ ص۱۱۸) شود.

نسائی. [نَ] (اِخ) شاعره‌ای است از اهالی نسای خراسان، مؤلف مرآة الخیال نام او را سید بیگم نوشته آرد، از اولاد سادات خراسانی است وتولدش درمحروسهٔ نسارود واقع شده ازاین جهت نسائی تخلص می کردوشعرای عصربر بلندی فکرش اقرار داشتنددرتذ کرهٔ صبح گلشن وقاموس الاعلام تنها تخلص او نوشته شده‌است ونامش مذکور نیست. ودرفرهنگ سخنوران نام اوفخر النساء آمده است. اززندگی او وزمان او اطلاعی دردست نیست این بیت اوراست:

عاشقی باقامت ابرو کمندی کرده‌ایم
باهمه پستی تمنای بلندی کرده‌ایم.

مه جمال تو وآفتاب هردویکی است
خط عذارتو ومشك ناب هردویکی است
(قاموس الاعلام ج٦)

رجوع به (تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۱٦). و(مرآة الخیال ص۳۴۸) و(قاموس الاعلام ج ٦) و (فرهنگ سخنوران ص ٦۰۰) شود.

نسائیده. [نَ دَ یا نَ دِ] (ن مف مرکب) سائیده ناشده. ناسائیده. نسابیده. ناسابیده.

نسائیدهٔ کرمانی. [نَ دِ یِ کِ] (ترکیب اضافی) وسمه. (یادداشت مؤلف).

نسائیدنی. [نَ دَ] (ص قابلیت). ناسائیدنی. که نرم وسائیده نشود. که قابل سحق وسائیدن نیست.

نساب. [نَ سْ س] (ع نف) مردنیك دانا به انساب. (ازمنتهی الارب) (آنندراج). علیم به انساب. (اقرب الموارد). عالم به انساب. (المنجد) مرددانای به انساب مردم. (ازناظم الاطباء) نسب شناس. متخصص در معرفت انساب. (سمعانی). نسابة. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). آنکه نسبهای مردم داند.

نسابات. [نَ سْ س] (ع اِ) جمع نسابة است. رجوع به نسابة [نَ سْ س بَ] شود.

نسابت. [نَ سْ س بَ] (ع اِ) نسابة، درنام وعددایشان میان تواریخیان ونسابت خلاف بسیار است. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱٦) درنسب این اشك میان نسابت خلاف است. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۵۹). رجوع به نسابه [نَ سْ س بَ] شود.

نسابت. [نَ بَ] (ع اِ) نسابة، خویشاوندی. پیوند، نسب افریدون بدین نسابت کی یاد کرده آمد بیشترین نسابة واصحاب تواریخ درنیافته‌اند (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۱). رجوع به نسابة شود.

نسابة. [نَ سْ س بَ] نساب. (منتهی الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطباء) مرد نیك دانا به انساب. (ازمنتهی الارب). نسب شناس وماهر درمعرفت انساب. (ازسمعانی) تاء آخر آن علامت مبالغه است در مدح مانند علامة. (منتهی الارب). مرد نسب دان (یادداشت مؤلف)؛ نسب افریدون بدین نسابت کی یاد کرده آمد بیشترین نسابة و اصحاب تواریخ درنیافته‌اند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۱)

نسابة. [نَ بَ] قرابة. (اقرب الموارد) (المنجد) خویشاوندی نزدیکی. پیوستگی.

نسابه. [نَ سْ س بَ] نسابة. مردنسب دان. عالم به علم انساب:

ای سید بارگاه کونین
نسابهٔ شهرقاب وقوسین.
نظامی.

نسابیده. [نَ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) ناسائیده. ناسابیده. سوده ناشده.

نساج. [نَ سْ س] (ع نف) جولاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). بافنده. جولاه. (ازناظم الاطباء). بافندهٔ جامه. (غیاث اللغات) جولاهه. (مهذب الاسماء). جامه باف. جولا. حائك. کوفشانه. پای باف. بافکار:

عنکبوت آمد آنگاه چو نساجی
سرهر تاجی پوشید به دیباجی.
منوچهری.

گوهرمدح ترا دست هنر نظام است
حلهٔ شکر ترا طبع خرد نساج است.
مسعودسعد.

نساج نسبتم که صناعات فکرمن
الا زتاروپود خرد جامه تن نیند.
خاقانی.

|| در اصل لغت بافنده است وبرشوی مال برخلاف موضوع له اطلاق کنند. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).
|| زره گر. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). زراد. || دروغگوی سخن ساز. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) چاپچی.

نساج. [نِ] (ع اِ) شغل وصنعت بافندگی (ازناظم الاطباء). رجوع به نساجت شود.

نساجت. [نِ جَ] (ع اِ) نساجة، بافندگی. حیاکت. جامه بافی. جولاهی حیاك (یادداشت مؤلف). رجوع به نساجة شود.

نساجة. [نِ جَ] (ع مص) جامه بافی. (منتهی الارب). (آنندراج). حرفهٔ نساج.

---

(۱) تاریخ ادبیات ایران، دکترصفا، ج ۱ ص ۷٤ و ۲۷۲.

(اقرب الموارد). نساجت. نساجی. بافندگی. رجوع به نساجت شود.

نساجی. [نَ سْ سا] (حامص) بافندگی. شغل وصنعت نساج. (ناظم الاطباء) جولاهی. جولاهگی. جامه بافی. حوك. حیاك. حیاکت. || (اِ مرکب) آنجا که بافندگی کنند. جای بافندگی وجولاهگی و کارگاه پارچه بافی. کارخانهٔ نساجی.

نساح. [نُ] (عِ اِ) ریزه و شکستهٔ خرما وریزهٔ غلاف خرما ومانند آن. (منتهی الارب). (آنندراج). ریزه وخردهٔ خرما و پوست خرما که در ته خنور باقی ماند. (ناظم - الاطباء) (ازاقرب الموارد).

نساخ. [نُ سْ سا] (ع اِ) نسخه نویسان. که از کتاب یا نوشته‌ای رونویس کنند. جمع ناسخ است. رجوع به ناسخ شود. || نوعی ازخط عربی. (ابن الندیم یادداشت بخط مؤلف).

نساخ. [نَ سْ سا] (ع نف) ناسخ. کاتب. که ازچیزی نسخه بردارد. که ازروی چیزی نسخه نویسد :

پیش از عثمان یکی نساخ بود
کو به نسخ وحی جدی می‌نمود.
مولوی.

در ذکر اسامی بعضی ازادبا و کتاب وامثال ایشان که به قم بوده‌اند از مثل فیلسوف و مهندس ومنجم و نساخ ووراق. (تاریخ قم ص ۱۸) تحصیل آن جز به سالهای دراز ممکن نگردد الابه معاونت نساخ. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۰۷).

نساخ. [نَ سْ سا] (اِخ) عبدالغفورخان بهادر [مولوی] کلکته‌ای ازپارسی گویان قرن سیزدهم هندوستان است. رجوع به (تذکرهٔ شمع انجمن ص ۴۸۷) و(فرهنگ سخنوران) شود.

نسار. [نَ] (اِ) نسار = نسر. درلهجهٔ قمی نسار (۱) [: طرف سایه] درسلطان - آباد اراك : نسر (۲) [: جائی که کمتر آفتاب برسد] درتهرانی نسار(۱) [: جنوب]. (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). موضعی که آفتاب کمتر بر آن تابد. (برهان قاطع) (از آنندراج) جائی که بر آن تمام سال آفتاب نتابد یا دربعضی از اوقات سال نتابد. (از فرهنگ نظام) نسا. (برهان - قاطع) (آنندراج). سایه گاه. جنوب خانه. مقابل بر آفتاب. (یادداشت مؤلف) رجوع به نسر شود. || سایبانی که از چوب و خاشاك سازند. (برهان قاطع) (آنندراج). سایبان. (ناظم - الاطباء). || سایه. (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

نسار. [نِ] (اِخ) [یوم ا ل . . .] روزی است از روزهای معروف عرب. (مرصع) نام جبال کوچکی است درعربستان یا آبی است بنی عامر را که در آنجا میان بنی ضبه و بنی تمیم جنگی واقع شد. (از مجمع الامثال میدانی).

نسار. [نِ] (اِخ) دهی است ازدهستان دیرهٔ بخش گیلان شهرستان شاه آباد. در ۲۸ هزار گزی شمال گیلان و۲ هزار گزی مغرب راه گیلان به سرپل ذهاب، دردشت گرمسیری واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش ازرودخانهٔ دیره، محصولش غلات و ذرت و لبنیات وپنبه، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است.
از (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۴۵۳)

نسارده. [نِ دَ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان ویسیان بخش ویسیان شهرستان خرم آباد در ۲۲ هزار گزی مغرب ماسور بر کنار راه خرم آباد به اندیمشک، در منطقهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ چنار، محصولش غلات وحبوبات ولبنیات، شغل اهالی زراعت و گله داری است.
از(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ ص ۳۰۴)

نسارعمرانی. [نِ رِ عِ] (اِخ) دهی است از دهستان شیروان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام در ۲۸ هزار گزی جنوب شرقی چرداول و ۹ هزار گزی راه شیروان، درناحیهٔ سردسیر پرتپه‌ماهوری واقع است و ۱۳۰ تن سکنه دارد آبش از رود کلان، محصولش غلات وحبوبات و ذرت ولبنیات، شغل اهالی زراعت وگله‌داری است.
از (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۴۵۳)

نساره. [نِ رِ] (اِ خ) دهی است از دهستان قرانورهٔ بخش دیواندرهٔ شهرستان سنندج در۹ هزار گزی جنوب شرقی دیواندره ویک هزار گزی مشرق پل رودخانهٔ قزل - اوزان، درمنطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ۵۰۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ قزل اوزان و چشمه، محصولش غلات وحبوبات ولبنیات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. این ده به دوقسمت که ازیکدیگر ۵ هزار گز فاصله دارند منقسم می‌شود، اولی را که ۲۸۰ تن جمعیت دارد نسارهٔ بزرگ یانسارهٔ بالا گویند ودیگری را نسارهٔ کوچک یا نسارهٔ پائین.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵ ص ۴۵۳)

نساریة. [نُ یَ] (ع اِ) عقاب. (منتهی - الارب). (اقرب الموارد). (المنجد) (ناظم - الاطباء). مرغ شکاری معروف.

نساز. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان خورش رستم بخش شاهرودشهرستان مرو - آباد. در ۲۱ هزار گزی مشرق هشجین، درناحیهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و۵۴۷ تن سکنه دارد. آبش ازسه رشته چشمه، محصولش غلات ومیوه‌های سردرختی، شغل اهالی زراعت و گله‌داری وجاجیم بافی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۵۲۵)

نساسة. [نَ سْ سا سَ] (اِخ) نام مکهٔ مکرمه است. (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). (ازمعجم البلدان) (ازاقرب - الموارد). ناسة. [سْ سَ] (اقرب الموارد).

نساسیف. [نَ] (اِ ع) جمع نساف است رجوع به نساف شود.

نساطرة. [نَ طِ رَ] (ع اِ) جمع نسطوری است. (ازاقرب الموارد). پیروان نسطور (ناظم الاطباء). رجوع به نسطوری و نسطوریه شود.

نساف. [نُ سْ سا و نَ سْ سا] (ع اِ) مرغی است شبیه فراشتوك. (منتهی الارب). نام مرغی شبیه به پرستوك. (ناظم الاطباء) (ازاقرب - الموارد). اورامنقاربزرگی است. (ازاقرب الموارد). ج، نساسیف.

نساف. [نِ] (ع اِ) جمع نسفة است. رجوع به نسفة شود.

نسافة. [نُ فَ] (ع اِ) آنچه برافتد از بادبردادن گندم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنچه که از منسف [غربال بزرگ] فروریزد (ازاقرب الموارد). (از المنجد) در مثل گویند : اعزل النسافة و کل الخالص. (منتهی الارب).
|| آنچه از غبار خاك پراکنده شود. مایثور من غبار الارض. (المنجد).
|| کفك شیر. (منتهی الارب). (آنندراج) کف شیر. (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد)

نساك. [نُ سْ سا] (ع اِ) عباد. ناسکان. زاهدان. جمع ناسك است. رجوع به ناسك شود : و متعبدان و نساك ومعتمدان روایات. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱۹).

نساکده. [نِ کَ دَ / دِ] (اِ مرکب) خانهٔ مخصوص که ایرانیان [زردشتی] مرده را پیش از حمل به دخمه موقتاً در آن می - نهاده‌اند. (یادداشت مؤلف) رجوع به نسا شود.

نساکة. [نَ کَ] (ع مص) پرستیدن. پارسا گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) ناسك شدن. (از المنجد) متعبد شدن. (تاج - المصادر بیهقی) نسك [نَ] نسك [نِ]. نسك [نُ] نسك [نُ سُ] رجوع به نسك [نَ] شود.

نسال. [نُ] (ع اِ) آنچه افتد از پشم و پر وجز آن. (منتهی الارب) (آنندراج). (از ناظم الاطباء). مایسقط من الصوف و الریش عندالنسل. (اقرب الموارد). (از المنجد). واحد آن نسالة است. (منتهی - الارب).
|| خوشهٔ گیاه حلی خشك وپراکنده افتاده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

Nesar (۲)   Nesâr (۱)

خوشهٔ گیاه حلی چون خشک شود و پراکنده گردد. (ناظم الاطباء). (از تاج العروس). (از اقرب الموارد).

نسالة. [نُ لَ] (ع اِ) یک عدد پر وپشم افتاده. (ناظم الاطباء) واحد نسال است. رجوع به نسال شود. || یک خوشهٔ گیاه حلی خشک شده. (ناظم الاطباء). واحد نسال است. رجوع به نسال شود.

نسام. [نِ] (ع مص) یکدیگر را بوئیدن ونزدیک شدن ورسیدن به چیزی. مناسمة. (ازاقرب الموارد). (از المنجد). || حدیث کردن و راز گفتن با کسی. مناسمة. (ازاقرب الموارد). (از المنجد).

نسام. [نِ] (ع اِ) جمع نسیم است. رجوع به نسیم شود.

نسامة. [نَ مَ] (ع مص) زهیدن آب از زمین. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (از المنجد). گویند، نسمت الارض نسامة، زهیدآب آن زمین. (ناظم الاطباء). || به سیل زدن شتر زمین را. (ازمنتهی الارب) || متغیر گردیدن چیزی. (ازمنتهی الارب).

نسانس. [نَ نِ] (ع اِ) نوعی از نسناس. (از منتهی الارب). غول و نسناس ماده. (ناظم الاطباء).

نساوة. [نِ وَ] (ع مص) فراموش کردن (از منتهی الارب). نسی. نسیان. نسوة. رجوع به نسی و نسیان شود.

نسایج. [نَ یِ] (ع اِ). نسائج جمع نسیجة است بمعنی بافته. رجوع به نسیجة و نسائج شود. || مجازاً، سروده، به نظم آمده، واز نسایج خاطر این امیر بیت هااست که در کتاب وشاح دمیة القصر آورده ام (تاریخ بیهقی ص ۹۸). || علمای بی نظیر. (فرهنگ نظام بنقل ازفرهنگ وصاف). ظاهراً منظور نسیج وحده است. رجوع به نسیج وحده شود.

نسایس. [نَ یِ] (ع اِ) نسائس جمع نسیسة بمعنی سخن چینی است. (آنندراج). رجوع به نسیسة شود.

نسایک. [نَ یِ] (ع اِ) نسائک. جمع نسیکة است. رجوع به نسیکة شود.

نسایم. [نَ یِ] جمع نسیم بمعنی بادهای نرم است (۱). (فرهنگ نظام).

نسایی. [نَ] (اِمنسوب) منسوب به نسا از بلاد خراسان. (از سمعانی).

نساییده. [نَ دَ / دِ] (ن مف مرکب). نسائیده. ناسائیده. نسائیده. ناسابیده.

نسأة. [نُ ءَ] (ع اِ) تأ... (ازالمنجد). (آنندراج). (ناظم ...). (منتهی الارب) (اقرب المو... رنگ. (آنندراج). (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). تأجیل. (المنجد) نسیئة. (المنجد). || باعه بنسأة، به نسیه خرید آنرا. (ناظم الاطباء). رجوع به نسیئة شود.

نسأة. [نَ سَ ءَ] جمع ناسیء است. رجوع به ناسیء شود.

نسب. [نَ سَ] (ع اِ) نژاد. (ازمنتهی الارب). (آنندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). اصل. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). (حاشیهٔ فرهنگ اسدی - نخجوانی). (غیاث اللغات) نسل. (غیاث اللغات). (ناظم الاطباء). خاندان. سلسله. (ناظم الاطباء). رگ و ریشه. رگ و پیوند. گوهر. گهر. پروز. بنه. (یادداشت مؤلف) ج، انساب.

مرد را اول بزرگی نفس باید پس نسب.

فرخی.

گردانید او را به پاکی فاضلتر قریش از روی حسب و کریم تر قریش ازروی اصالت نسب. (تاریخ بیهقی ص ۳۰۸) نسب پیرایهٔ روی حسب است. (تاریخ بیهقی) به سبب نسب وسلف شرف مباهات مینمود. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۰۰).

گر ندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد

سوی دانا نه نسب نه جاه وقدر ونه حسب

ناصرخسرو.

آنرا که ندانی نسب ونسبت وحالش

اورا نبود هیچ گواهی چوفعالش.

ناصرخسرو.

شرف درعلم وفضل است ای پسر عالم شو وفاضل

به علم آور نسب مآورچو بی علمان سوی بلعم

ناصرخسرو.

کسی راکو نسب پاکیزه باشد

به فعل اندر نیارد زود زشتی.

سنائی.

نسب رادرجهان پیوند میخواست

به قربان از خدا فرزند میخواست.

نظامی.

نسب گوئی بنام ایزد زجمشید

حسب پرسی بحمدالله زخورشید.

نظامی.

این گروه ارچه آدمی نسب اند

همه دیوان آدمی لقب اند.

نظامی.

پادشاه عالی نسب شریف حسب. (سندبادنامه ص ۱۱) نسب صاحبقران عالی نسب امیرتیمور کورکان (حبیب السیر).

— نسب از... داشتن، بدومنتسب بودن. بدومنسوب بودن. ازنسل ونژاد اوبودن:

نسب ازدوسو دارد این نیک پی

زافراسیاب وزکاوس کی.

فردوسی.

تونی زگوهر محمود وگوهر داود

کدام شاه نسب دارد ازچنین دونژاد

مسعودسعد.

سعدی خویشتنم خوان که بمعنی بتوام

گربصورت نسب ازآدم وحوادارم.

سعدی.

— نسب به... رساندن: خود را بدو منتسب ساختن.

— نسب کردن: منتسب داشتن. منسوب کردن:

اگردرهنرها هنردیدمی

به خاقانی آنرا نسب کردمی.

خاقانی.

— مجهول النسب: کسی که خاندان وی نکره باشد و معین نبود. (ناظم الاطباء).

— نسب وحسب، اصل ونژادوکاروشغل. (ناظم الاطباء).

|| قرابت. (المنجد) خویشی. (ترجمان - علامهٔ جرجانی ص ۹۹) (مهذب الاسماء). (دهار) قرابت آبائی خاصةً. (منتهی الارب) (آنندراج) خویشاوندی. (یادداشت مؤلف) قرابت آبائی وخویشاوندی از سوی پدر و یا ازسوی پدر ومادرهردو. (ناظم الاطباء) خویشاوندی وآن دوقسم است: نسب طولی که بین پدران وفرزندان است ونسب عرضی که بین برادران و برادرزادگان وعموزادگان است (ازمحیط المحیط) رجوع به (اقرب - الموارد) شود. ج، انساب. گویند، بینهما نسب، ای، قرابة، سواء جاز بینهما التناکح املا. (ناظم الاطباء). گویند، نسبه فی بنی فلان یعنی: ازاولاد فلان است وازبنی فلان می باشد. (ناظم - الاطباء).

|| (ع مص) یاد کردن نژاد کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج). ذکر کردن نسب ونژاد کسی را. (ناظم الاطباء). نسبة. (منتهی الارب). وصف کردن کسی را و نسب او را یاد کردن. (ازالمنجد)(ازاقرب - الموارد). || بکسی باز خواندن. (تاج - المصادر بیهقی) (زوزنی) منتسب کردن کسی را به دیگری. عزو. (ازاقرب الموارد). (از المنجد) نسبه الی ابیه: نامزد کرد اورا ابیدرش (ناظم الاطباء) نسبة. (اقرب الموارد) (المنجد) || خواستن از کسی که منتسب گردد. (ازمنتهی الارب)(آنندراج)(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد)(ازالمنجد) نسبة. (اقرب الموارد). (ازالمنجد). || تشبیب کردن [به زن] در شعر و غزل گفتن وصفت جمال [زن] نمودن. (منتهی الارب). (از - آنندراج)، (ازناظم الاطباء). (ازالمنجد) (ازاقرب الموارد). صفات جمال معشوقه در شعر یاد کردن (زوزنی) نسیب. منسبة. از (اقرب الموارد)(المنجد) (ازمنتهی الارب)

(۱) در عربی جمع نسیم، نسام است پس استعمال نسایم مخصوص فارسی است. (فرهنگ نظام).

گویند ، نسب بالمراة. (منتهی الارب) . رجوع به نسب شود.

نسب . [نِ سَ] (ع اِ) جمع نسبة [نِ بَ] است. رجوع به نسبة شود.

— نسب اربعة : روابطی که بین دو امر کلی ممکن است برقرار گردد و اینها عبارتست از ، تباین کلی ، تساوی ، عموم خصوص مطلق ، عموم خصوص من وجه . رجوع به هریك ازاین لغات درردیف خود شود .

نسب . [نُ سَ] (ع اِ) جمع نسبة[نُ بَ] است .

نسب پذیر . [نَ سَ پَ] (نفمر کب) مدعی. ادعا کننده. (ناظم الاطباء)

نسب پذیری . [نَ سَ پَ] (حامص) دعوی نسب ونجابت ویا چیزدیگر نمودن . (ناظم الاطباء) .

نسبت . [نِ بَ] (ع اِ) قرابت به رحم ویپوستگی به نکاح ، اول نسبت نسبی است ودوم سببی . (فرهنگ نظام). خویشی . (نفایس الفنون) . قرابت خویشاوندی . انتساب . مناسبت . (ناظم الاطباء). نسبة :

نسبت فرزندی ابیات چست
بریدرطبع بدارد درست .
نظامی .

آن خدیجه همتی کز نسبتش
بانوان را قدر زهرا دیده‌ام .
خاقانی .

آدمی را نسبت به هنر باید نه به پدر . (گلستان) .

|| نژاد . نسب . خاندان . اصل . تبار ،

گرا بخت وشمشیرودینار باشد
وبالا وتن تهم ونسبت کیانی .
دقیقی .

اگر نسبتم نیست یا هست حرم
اگر نعمتم نیست یاهست رادم .
عسجدی .

هم گوهرتن داری وهم گوهر نسبت
مشك است درآنجا که‌بودآهوی تاتار .
منوچهری .

زرحمت مصور زحکمت مقدر
به نسبت مطهر به عصمت مشهر .
ناصرخسرو .

آنرا که هرشریفی نسبت بدو کنند
زیرا که‌ازرسول خدای است نسبتش .
ناصرخسرو .

جزبه سخن بنده نگردد ترا
آنکس کوباتوزیك نسبت است .
ناصرخسرو .

نسبت ازخویشتن کنم چو گهر
نه چوخاکسترم کزآتش زاد .
مسعود سعد .

نسبت دارند تا قیامت
ایشان زبهیمه من زانسان .
خاقانی .

خاکستر نسبت عالی دارد که آتش جوهر علوی است .(گلستان) .

|| ربط وتعلیق وپیوستگی چیزی به چیزی (فرهنگ نظام) علاقه. پیوستگی . اتصال علاقه وارتباط به چیزی . انتساب به‌چیزی. تعلق . (ناظم الاطباء). ارتباط . بستگی . وابستگی . عزوة . عزیة .

— به نسبت ، ۱-درمقایسه . در سنجش،

زر که براوسکهٔ مقصود نیست
آن‌زرو زرنیخ به‌نسبت یکی است
نظامی .

باقدتو زیبا نبود سرو به نسبت
با روی تونیکونبود مه به اضافت
سعدی .

۲- دراصل . درنسب ،

خاروسمن هردو به نسبت گیاست
این خسك دیده وآن توتیاست
نظامی .

۳- نسبی . اعتباری ،

پس بد مطلق نباشد درجهان
بد به‌نسبت باشد این را هم بدان
مولوی .

هر که عاشق دیدیش معشوق‌دان
کو به‌نسبت هست هم این وهم‌آن .
مولوی .

— هم‌نسبتی ، پیوستگی . تعلق . ارتباط،

نبی آفتاب وصحابانش ماه
به هم نسبتی یکدگر راست راه
فردوسی .

|| شباهت . تعلق . پیوستگی،

نیستم‌باچرخ گردان، هیچ نسبت جز بدانك
همچو خود بینم همی اورا مقیم اندرسفر
ناصرخسرو .

ترا چه نسبت با دیگران واین مثل است
که مرغزی را هر گز چه کارباراذی .
ظهیر .

مرا به عاشقی ودوست را به معشوقی
چه نسبت است بگوئید قاتل ومقتول
سعدی .

چه نسبت خاك‌را با عالم پاك .

— نسبت خود به کسی بردن . خود را بدان منتسب ساختن،

بخردی باید ودانش که شود مرد تمام
توبه حیلت چه بری‌نسبت خودسوی‌تمیم .
ناصرخسرو.

— نسبت گرفتن :

نسبت بدان سبب بگرفتند این گروه
کزجهل می نسب نشناسد ازسبب .
ناصرخسرو .

نسبت ازعلم گیر خاقانی
که بقا شاخ علم را ثمراست .
خاقانی ،

|| کنایه ازمناسبت سرود با وقت ، چه هر سرود و نغمه را با وقتی معین نسبتی است یاآنکه نسبت بمعنی پردهٔ سرود باشد چرا که هر پرده صورت می گیرد از نسبت و ترکیب آوازهای پست وبلند. (غیاث‌اللغات بنقل ازشرح سیف‌الله احمدریادی وخان آرزو).

|| دراصطلاح علم فتوت ازعلوم تصوف ، نسبت انتهای‌جوانمردی‌است باکبیرخویش واجداد وچون‌نسبت ولادت باقبایل وعشایر خویش . (ازنفایس الفنون) .

|| دراصطلاح بیان ،

|| کسی رابه کسی واخواندن . (آنندراج بنقل ازبحارعجم). رجوع به نسبة شود

نسبت پذیر . [نِ بَ پَ] (نفمر کب) قبول نسبت کننده . تعلق پذیر . مربوط . متعلق ،

همه بود راهست اوناگزیر
به بود کس اونیست نسبت پذیر .
نظامی .

نسبت‌دادن. [نِ بَ دَ](مص‌مر کب) منسوب کردن. (یادداشت مؤلف) . بستن به. اسناد .

کدوبود چاهی تهی از فروغ
به او نسبت نوردادن دروغ .
ملاطغرا .

درمیکده بی پا وسربهاست ، سروپا
نسبت به‌خودآنکس که دهد نقص‌تمام‌است
واله (آنندراج) .

نسبت‌داشتن. [نِ بَ تَ](مص‌مر کب) منتسب بودن . منسوب بودن ،

بتی کونسبت ازنوشاد دارد
دلم هرساعتی نوشاد دارد .
معزی .

|| نسب داشتن:

همچو گرگان ربودنت پیشه است
نسبتی داری از کلاب وذئاب .
ناصر خسرو .

|| ربط داشتن . مربوط بودن .

گل نسبتی ندارد باروی دلفریبت
تودرمیان گلها چون گل میان‌خاری
سعدی .

نگویم نسبتی‌دارم به نزدیکان درگاهت
که‌خودرابرتومی‌بندم با سالوسی‌ورزاقی
سعدی .

رخساراوچه نسبت به‌آفتاب دارد .
صائب (آنندراج) .

— متناسب بودن . (یادداشت مؤلف) .

نسبت کردن . [نِ بَ کَ دَ] (مص مر کب) منسوب داشتن .منتسب داشتن .

آنرا که هرشریفی نسبت بدو کنند
زیرا که ازرسول خدایست نسبتش .
ناصرخسرو.

باد نسبت به ما کند زیراک
هیچ بن هیچ را پدر مائیم .
خاقانی .

|| کسی را به صفتی نسبت کردن ، اورا بدان متهم ساختن ومنسوب داشتن :

نسبت عاشق به غفلت می کنند
وآنکه معشوقی ندارد غافل است .
سعدی .

مرا نسبت به شیدائی کند ماه پری پیکر
تودل باخویشتن داری چه دانی حال شیدائی
سعدی .

|| نسبت کردن به ، باز بستن به . باز خواندن به .

عقل کرد آن نکردد به جهل اندرجهان
فعل رانسبت به سوی گنبد خضرا کنند.
ناصرخسرو .

گررنج پیشت آید وگرراحت ای حکیم
نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند .
حافظ .

|| مانند کردن. سنجیدن . قیاس گرفتن:

سوزمن بادیگری نسبت مکن
اونمك بردست ومن برعضوریش
سعدی .

|| در منطق ، حمل کردن . اسناد کردن (یادداشت مؤلف) .

نسبتی . [نِ بَ] (اِ منسوب) منسوب . متعلق به نسبت . (ناظم الاطباء) . || برادر زن . (از ناظم الاطباء) .

نسبتی . [نِ بَ] (اِخ) شاه محمد صالح تهانیسری متخلص به نسبتی از پارسی گویان هند است و به روایت مؤلف تذکرهٔ نتایج الافکار درقصبهٔ تهانیسر از ولایت پنجاب اقامت وتکیه‌ای داشته‌ودعوت شاهزاده دارا شکوه را به ترك عزلت و قبول ملازمت نپذیرفته،دیوانی قریب پانزده هزاربیت داشته و به سال ۱۱۰۰ هجری درگذشته است . اوراست :

هم زدل دزدیده صبروهم دل دیوانه‌را
دزدما باخانه می‌دزدد متاع خانه‌را.

مارا چوخس و خارمعین وطنی نیست
برهرسرخاکی که فتادیم وطن‌شد.

نسبتی دل به دردمعتبراست
لاله باداغ آبرو دارد .

رجوع به (تذکرهٔ نصرآبادی ص ۴۴۸) و (تذکرهٔ حسینی ص ۳۵۱) (کلمات الشعراء سرخوش ص ۱۱۸) (سفینهٔ خوشگو ذیل حرف ن) (تذکرهٔ نتایج الافکار ص ۷۲۰) و (روز روشن ص ۶۹۲) شود .

نسبتی عراقی . [نِ بَ یِ عِ] (اِخ) از شاعران قرن یازدهم است . رجوع به (مآثر رحیمی ج۲ ص ۱۳۸۶) و(فرهنگ سخنوران ص ۶۰۰) شود .

نسبتی مشهدی . [نِ بَ یِ مَ هَ] (اِخ) ازشاعران عهد شاه طهماسب صفوی است ، درقرن دهم می‌زیسته و به روایت آذرمدتی درمحال آذربایجان سکونت داشته وسرانجام دراردبیل درگذشته است . مؤلف مجمع الخواص اورا شاعر خوش سلیقه اما متکدی ومسکی معرفی کرده است وآرد : وقتی که بی‌چیز می‌شد ازمردم اسباب سفر وزاد راه می‌گرفت ولی به هیچ‌جانمی‌رفت، بااین‌حال خجالت هم‌نمی کشید ! اوراست :

به غربت گرشدم رسوای‌عشق امابدین‌شادم
که غمخواری ندارم‌تا نصیحت کارمن باشد.

مرا یك آرزو زآن بی‌وفا هرگز نشدحاصل
اگربانا امیدی خونمی کردم چه می کردم.

می‌رفت وعالمی نگرانش ولی کسی
رشکم به دل فزود که تاب‌نظرنداشت

غایب زدیده تا شده جان دار نسبتی
بیچاره تاب هجرازاین بیشتر نداشت.

ورای رسم‌ها من‌رسم و آئین دگردارم
مسلمان نیستم ،کافرنیم، دین دگردارم.

از(آتشکدهٔ آذرتصحیح دکترسادات ناصری ص ۵۰۴) و (تذکرهٔ مجمع الخواص ص ۲۰۰) و (هفت اقلیم ذیل اقلیم چهارم) و نیز رجوع به (تذکرهٔ شمع انجمن ص ۴۶۵)و(مطلع الشمس‌ص۴۴۸)و(فرهنگ سخنوران) شود.

نسب دار . [نَ سَ] (نف مرکب)

گراورا سوی گوهر گرم شد پای
نسب‌داران گوهرباد برجای .
نظامی .

|| که صاحب اصل و نسب است . که اصیل است . نژاده .

نسب‌نامه. [نَ سَ مَ / مِ] (اِمرکب) شجره‌ای که بر آن انساب آباء و اجداد مرقوم باشد. (آنندراج). نژادنامه . شجرهٔ نسب. (ازناظم الاطباء). رجوع به‌شجره‌شود؛

نسب‌نامهٔ دولت کیقباد
ورق برورق هرسوئی برده باد.
نظامی .

گراسفندیار ازجهان رخت برد
نسب‌نامهٔ من به بهمن سپرد .
نظامی .

نسبو . [نَ] (اِ) جای لغزان وهموارو صاف . (ناظم الاطباء). (فرهنگ شعوری ص ۳۹۳) .

نسبوت. [نَ] (اِ) بمعنی عقل‌است وآن قوتی باشد که تمیز میان نیك وبد وخیر و شربه اوحاصل می‌شود (برهان قاطع) (از آنندراج) . (ازناظم الاطباء) . ظاهراً بر ساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان است . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).

نسبة . [نِ بَ / نُ بَ] (ع اِ) نژاد، (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) . نسبت . رجوع به‌نسبت شود. || خویشی. خویشی پدری‌خاصة . (منتهی الارب) . (ازآنندراج) . خویشی پدری یاخویشی پدری‌ومادری هردو(ناظم الاطباء). رجوع به نسبت شود || علاقه. پیوستگی. (ازناظم الاطباء). ج، نسب [نِ سَ] ونسب [نُ سَ] || برقرارشدن رابطه‌میان دوچیز. ایقاع التعلق بین الشیئین (تعریفات)

نسبة . [نِ بَ] (ع مص) نسب . رجوع به نسب [نَ سَ] شود .

نسبة . [نِ بَ تَنْ] (ع قید) بالنسبة. نسبت به دیگری. (ازفرهنگ‌نظام) بطور نسبت . بانسبت . (ناظم الاطباء) .

نسبة حکمیة . [نِ بَ تِ حُ ک/ یْ یَ] (ترکیب وصفی) درمنطق، علاقه‌ای که‌میان موضوع ومحمول بطریق اثبات یانفی واقع باشد چنانکه ، العالم‌حادث و زید قائم وزیدلیس بقائم والعالم لیس بقدیم ، چنانکه آوردن کلمهٔ است یانیست دراواخرجمله‌های عبارت فارسی . (آنندراج). (غیاث‌اللغات) رابطهٔ میان محکوم ومحکوم علیه .

نسبه. [نِ بَ] (اِ) نسپه. (ازبرهان‌قاطع) رجوع به نسپه [نِ پَ / پِ] شود .

نسبه. [نِ بَ] (اِ) رده ورجهٔ خشتهای دیوار وچینهٔ دیوار . (ناظم الاطباء)رجوع به نسپه شود .

نسبی . [نَ سَ] (ص نسبی) منسوب به نسب (ناظم الاطباء). منسوب به نسبت . (از یادداشت مؤلف) . || مقابل سببی :
— قرابت نسبی؛خویشاوندی‌ازطرف‌پدران چون برادری وعموزادگی|| اضافی.اعتباری. متضایف . متضایفه . (یادداشت مؤلف) ؛
امورنسبی ، اموراعتباری .

نسبیل . [نَ] (اِ) نشپیل. (ناظم الاطباء)

نسپار . [نَ] (اِ) جائی راگویند که انگور درآن افشرند . (برهان قاطع) (از آنندراج) . (از ناظم الاطباء) . مصحف سپاراست . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) رجوع‌به سپارشود .

نسپاس . [نَ] (ص مرکب) ناسپاس . (از ناظم الاطباء) . نا شکر . ناحقگزار. کافرنعمت. حق ناشناس :

بدین بخشش‌کرد باید بسند
مکن جانت نسپاس ودل را نژند.
فردوسی .

کافرنعمت ونسپاس گشت
کافرنعمت را شدت جزاست .
فرخی .

نیوم ناسپاس ازاو که ستور
سوی فرزانه بهترازنسپاس .
ناصرخسرو .

نسپاسی. [نَ] (حامص)ناسپاسی. ناشکری. کافرنعمتی . کفران. ناسپاس بودن.

نشانهٔ بندگی شکر است هر گز مردم دانا
ز نسپاسی زحد بندگی اندر نیاجارد .
ناصرخسرو .
— نسپاسی کردن : ناشکری کردن :
نباید کرد نسپاسی بدین سان
کز و در کار خود گردی پشیمان .
فخرالدین گرگانی .

نسپران . [ن َ ـ پ] (اِخ) دهی است از دهستان بنت بخش نیکشهر شهرستان چاه بهار . در ۳۸ هزارگزی شمال غربی نیکشهر بر کنار راه بیچان به بنت در منطقهٔ کوهستانی گرمسیری واقع است و ۳۵۰ تن سکنه دارد آبش از رودخانه ، محصولش خرما و برنج ولبنیات ، شغل اهالی زراعت و گله داری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸ ص ۴۱۰) .

نسپه . [ن َ پ َ] (۱) (اِ) هر چینه و رده و مرتبه را گویند از دیوار گلین که بر بالای هم گذارند . (از برهان قاطع) (آنندراج) چینه . (ازانجمن آرا) رده‌ای از دیوار گل چنانچه گویند دیوارچند نسپه است ، و آن را لاد و دای نیز خوانند و به عربی عرق [ع َ ر َ] گویند . (ازفرهنگ رشیدی) (از فرهنگ نظام) (۲) (ازحاشیهٔ برهان قاطع) نسبه . چینه . ردهٔ خشتهای دیوار . (ناظم الاطباء) . اندود باشد و آنرا دیوار گل نیز گویند . (جهانگیری) ؟

نستاك . [ن ِ] (اِ) پیچاك شکم . (ازانجمن آرا) . (جهانگیری) (برهان قاطع) . (آنندراج) . پیچش . (انجمن آرا) (آنندراج) . شکم پیچ . (برهان قاطع) جهانگیری آرد ، پیچاك [مرض پیچش] شکم باشد . شاهد داده نشده و سراج احتمال می‌دهد [با] کناك که به معنی مذکور است تصحیف خوانی شده . (فرهنگ نظام) (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

نستدن . [ن َ ت َ د َ] (مص مرکب) . نستادن . نستاندن . نگرفتن :
مجلس انس وبهار وبحث شعر اندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود .
حافظ .

نستر . [ن َ ت َ] (اِ) مخفف نسترن است (برهان قاطع) (غیاث اللغات) وآن گلی باشد سفید و بغایت خوشبوی . (برهان قاطع) . نام گلی است سفید رنگ که درغایت خوشبوئی باشد . (ازجهانگیری) نسترن . (آنندراج) (فرهنگ نظام) . (ناظم الاطباء) نسترون . (آنندراج) ،
عیسی خلال کرده از خارهای گلبن
ادریس سبحه کرده ازغنچه‌های نستر .
خاقانی (نقل ازرشیدی) .
خوش لفظم ازخوشی مراعات اوبلی
هست این گلاب من ز گل نستر سخاش .
خاقانی .
آن غنچه‌های نستر بادامهای قرشد
زرقراضه‌دروی چون تخم پیله مضمر
خاقانی .

نستر . [ن َ ت َ] (اِخ) نام راهبی معاصر با انوشیروان . (ناظم الاطباء) زاهدی فارسی مجوسی که به‌زمان کسری انوشیروان بود (۳) . (منتهی الارب) .

نستردن . [ن َ ت َ د َ] (مص مرکب) . بمعنی نستر است که گل نسترن باشد . (از برهان قاطع) نسترن . (صحاح الفرس) (از ناظم الاطباء) . (اوبهی) گل نسرین . (از ناظم الاطباء) ظاهراً مصحف نسترون است . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

نسترن . [ن َ ت َ ر َ] (اِ) نستر = نسترون = نسرین . پهلوی ، نسترون (۴) گلی است از انواع گل سرخ و به اندام کوچکتر از گل سرخ و درهرشاخه چندین گل باهم شکفد ، برنگهای مختلف سفید و صورتی وسرخ دیده می‌شود . (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین) (۵) نسترون گلی سفید وخوشبوی باشد . (برهان قاطع) گلی است سفید و خوشبوی که به هندی سیوتی گویند و آن [را] اقسام باشد ، پنج برگ وصدبرگ ، و گل کوزه و گل مشکین و گل مشکیجه نیز گویند و به عربی نیز نستر و نسترن خوانند و نسرین هم بهمان معنی است . (ازفرهنگ نظام) (ازآنندراج) دلیك . بنکل . علیق الکلب . شجرة العیق . ورد کلبی . رنگ گل . گلاسکانه . گیل دیك . گیله‌دیك . دیلیك . کلیك . نسرین . جلنسرین . گلنسرین . وردالذکر . گل نر . گونه‌های بسیاری از آن درجنگلهای شمال وارتفاعات فوقانی هست که گل زرد و گل دورو و گل گنده‌از گونه‌های معروف آنست و گونه های بسیار دیگری درایران هست که‌نامهای محلی آن را نیافته‌اند . (یادداشت مؤلف) ،
می اندرقدح چون عقیق یمین
به پیش اندرون دستهٔ نسترن .
فردوسی .
تا نباشد چوارغوان نسرین
تا نباشد چو نسترن شمشاد .
فرخی .
تا چون سمن سپید بود برگ نسترن
چون شنبلید زرد بود برگ زعفران .
فرخی .
همیشه تا چوگل نسترن بود لؤلؤ
چنان کجا چوگل ارغوان بود مرجان
فرخی .
وآن نسترن چو مشکفروشی معاینه است
درکاسهٔ بلور کند عنبرین خمیر .
منوچهری .
زردگل بینی نهاده روی را بر نسترن
نسترن بینی گرفته زردگل را در کنار .
منوچهری
نسترن مشکبو مشکفروش آمده است
سیمش در گردن است مشکش در آستین .
منوچهری .
برون آمد ازخیمه وآن دوزلف
بنفشه (۶) بریشیده برنسترن .
(ازحفان)
بستان زنوشکوفه چو گردون شد
تا نسترن بسان ثریا شد .
ناصرخسرو .
نه یاسمین ونه سمن
نه سوسن ونه نسترن .
ناصرخسرو .
گرچه زعالم آمده‌ای به زعالمی
گرچه زخاك هست به ازخاك نسترن .
ادیب صابر .
نسترن ازبوسهٔ سنبل بزخم
ازمزهٔ غنچه لب گل بزخم .
نظامی .
سرنسترن را ز موی سپید
سیاهی ده ازسایهٔ مشك بید .
نظامی .
کنارنسترن برسبزه کردی
پرطوطی سوی شکر کشیدی .
خاقانی .
آنکه برنسترن ازغالیه خالی دارد
الحق آراسته خلقی وجمالی دارد
سعدی .
ز رنگ وبوی توای سروقد سیم اندام
برفت رونق نسرین وباغ نسترنش .
سعدی .
|| نام گلی سپید رنگ درهندوستان . (از ناظم الاطباء) . رجوع به معنی قبلی شود . || گلزار . (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) گلستان . (ناظم الاطباء) . || نوعی از جامه . (ناظم الاطباء) .

نسترون . [ن َ ت َ و َ یا ن َ ت َ] (اِ) (۷) گلی

(۱) و بفتح بای ابجد هم گفته‌اند چنانکه گویند «این چندنسپه است» یعنی چند چینه است و به عربی عرق گویند . (برهان قاطع) درناظم الاطباء به کسر سوم [ن ِ پ] آمده است . (۲) ورجوع به فرهنگ نظام شود . (۳) آیا این تنسر اردشیر بابکان نیست ؟ (یادداشت مؤلف) . (۴) nastrôn (۵) گویندگان ما غالباً از نسترن سفید سخن رانده‌اند ،
نسترن لؤلؤی بیضا دارد اندرمرسله ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار فرخی . (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین)
(۶) ن . ل . نبشته (۷) دربرهان قاطع بسکون واو نیز آمده است وناظم الاطباء فقط به سکون واو ضبط کرده است یعنی بدین صورت [ن َ ت َ]

باشد، نسترن گویند و گروهی نسترین گویند. (لغت فرس اسدی) (از حاشیهٔ برهان قاطع). نستردن. گل نسرین. و بروزن برملون هم آمده است. (برهان قاطع) نستر. (جهانگیری) (آنندراج) (فرهنگ نظام) (انجمن آرا) نسترن. (از آنندراج) (نظام) (انجمن آرا) (صحاح الفرس):

از گیسوی او نسیم مشک آید
وز زلفك اونسیم نسترون.
رودکی.

نستعلیق. [نَ تَ] (اِ) نام خطی است که ازخط نسخ و خط تعلیق هر دو گرفته شده. (فرهنگ نظام) نام خطی معروف در اصل نسخ تعلیق بوده چراکه این خط را ازخط نسخ وخط تعلیق استخراج کرده‌اند چون اسم خطی مقرر گشت و در اسم تخفیف ضروراست بجهت تخفیف خای معجمه را حذف نموده‌اند. (آنندراج) (غیاث اللغات).

نستعلیق حرف زدن. [نَ تَ حَ زَ دَ] (مص مرکب) الفاظ فصیح و بلیغ به‌تکلف گفتن والفاظ به‌مخرج ادا کردن. (ازغیاث اللغات). بالفظ قلم حرف زدن. بیشتر درمقام مزاح گفته می‌شود. (فرهنگ نظام). کنایه از، حرف بتکلف زدن و الفاظ را بمخرج ادا کردن وهمچنین بالفظ قلم حرف زدن یعنی به عبارت کتابی سخن گفتن. (آنندراج). انکلیف [ظ. تکلف] بلیغ و فصیح حرف زدن و الفاظ مأخوذ ازتازی‌را ازمخرج ادا کردن. (از ناظم الاطباء).

نستعلیق گوی. [نَ تَ] (مص مرکب) کسی که با تکلف فصیح سخن، گوید. (فرهنگ نظام). کسی که الفاظ فصیح و بلیغ بتکلف گوید والفاظ به‌مخرج ادا کند (غیاث اللغات):

زنستعلیق گو یاقوت لب ریحان خطی دارم
کزانگشت شهادت می کشدخط برغبارمن.
(محمدسعید اشرف از آنندراج).

نستق. [نُ تُ] (اِ) (۱) خادم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

نستك. [نِ تَ] (اِ) محلوج باریك پیچیده را گویند. (برهان قاطع) پنبهٔ زده وپیچیده. (از رشیدی) (ازفرهنگ نظام) (ازآنندراج). (انجمن آرا). پنبهٔ محلوج باریك پیچیده. (ناظم الاطباء).

نستم. [نِ تَ] (اِ) جای نشستن. جای توقف. آشیانه. (ناظم الاطباء) (ازاشتینگاس) || نزم. (شعوری ج ۲ ص ۴۰۲ نقل ازجهانگیری)

نستودن. [نَ دَ یا نَ سِ دَ] (مص مرکب) مقابل ستودن:

صبراست کیمیای بزرگی‌ها
نستود هیچ دانا صفرا را.
ناصرخسرو.

نستودنی. [نَ دَ] (ص قابلیت) غیرقابل ستایش. که لایق ستودن نیست.

نستور. [نَ] (اِ) درموسیقی نام یك رنگ دستگاه همایون و نوا است. (فرهنگ نظام)

نستور. [نَ] (اِخ) نسطور. (فرهنگ نظام). رجوع به نسطور شود.

نستوه. [نَ] (ص) لغةً، خستگی ناپذیر. نا افتاده. ضد ستوه وبستوه. و اسم معنی [حاصل مصدر] آن نستوهی است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) عاجز نشونده. (فرهنگ نظام) آنکه بستوه نیاید. که درمانده وعاجز نشود. مقاوم. (یادداشت مؤلف) آنکه درکارها ستوه نگردد یعنی ملول و عاجز نشود:

که کشت آن سیه پیل نستوه را
که کند اززمین آهنین کوه را.
دقیقی.

|| ستیهنده درسخن وکارها. (ازفرهنگ اسدی) (ازحاشیهٔ برهان) جنگی. ستیزنده. (جهانگیری) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) آن بود که درجنگ روی نگرداند. (ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) جنگاور. ستیهنده (برهان قاطع). (ناظم الاطباء) ناستوه. (انجمن آرا) بی باك. دلیر. جنگجو. بی هراس. کسی که از جنگ و بحث و مخاصمت نمودن عاجز نشود و بتنگ نیاید وروی نگرداند. (برهان قاطع) که ازجنگ ستوه نشود و بتنگ نیاید و روی نگرداند. (آنندراج) آن که درجدال روی بر نگرداند وکوشنده بود. (فرهنك نظام نقل ازلغت فرس) برروی که ازبحث ومخاصمه روی گردان نشود. (ناظم الاطباء). آنکه از خصم روی نگرداند درسخن ودر جدال ودر خصومت. (ازصحاح الفرس)

برآن سو که شاپور نستوه بود
پراکنده شد هرچه انبوه بود.
فردوسی.

بدو گفت مردم که نستوه تر
چنین گفت کانکو بی‌اندوه تر.
فردوسی.

بیازید هوشنگ چون شیر چنگ
جهان کرد بردیو نستوه تنگ.
فردوسی.

ابا (۲) خورشید سالاران گیتی
سوار رزم ساز و گرد نستوه.
(ازحفان).

همانجا که مرزفرستوه بود
دزی‌جای دزدان نستوه بود.
اسدی.

|| ستیهنده. ستیزه گر:

نخواهم رفت و با یاران نخواهم مشورت کردن
که نستوه ازخردهرگز نخواهدخواست دستوری.
نزاری.

|| بد فعل. (برهان قاطع). (جهانگیری) زشت. (برهان قاطع) درشت. گستاخ. بدکردار. زشت. (ناظم الاطباء).

نستوه. [نَ] (اِخ) نام یکی ازنجبای ایران درزمان خسروپرویز. (ازفرهنگ ولف):

یکی بنده بد شاه را شادکام
خردمند وبیدار ونستوه نام.
فردوسی.

چو بندوی خراد لشکرفروز
چو نستوه لشکرکش نیوسوز.
فردوسی.

نستوهی. [نَ] (حامص) ستیزندگی. جنگجویی. پایداری. رجوع به نستوه شود:

سپاهی باشگفتی‌ها و دستانهای گوناگون
زنستوهی فزون ازحد زانبوهی فزون ازمر.
امیرمعزی.

نستهن. [نَ تَ هَ] (اِخ) نام برادر پیران ویسه است که در کوه گناباد به‌دست بیجن کشته شد. (برهان قاطع) نستیهن. (برهان قاطع) رجوع به مادهٔ بعد شود

نستیهن. [نَ هَ] (اِخ) همان نستهن برادرپیران ویسه است که درجنگ دوازده‌رخ بردست بیجن کشته شد. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آنندراج):

به نستیهن آنگه فرستاد کس
که ای نامور گرد فریاد رس.
فردوسی.

نسج. [نَ] (ع ص) بافته. (غیاث اللغات) منسوج. بافته شده. (ازالمنجد) (ازاقرب الموارد). گویند: ثوب نسج الیمن (۳): یعنی بافته شده دریمن. (ازالمنجد) (از اقرب الموارد) ج، انساج و انسجه. (یادداشت مؤلف). || تنیده. (یادداشت مؤلف). || بافت. (لغات فرهنگستان). (ناظم الاطباء) بافتگی. تنید. (ناظم الاطباء) || خانهٔ عنکبوت. (ازمهذب الاسماء) رجوع به نسج عنکبوت شود. || در اصطلاح تشریح نباتی و جانوری: بافت. (لغات فرهنگستان) رجوع به بافت شود.

|| (مص) بافتن جامه را. (ازمنتهی الارب) (ازفرهنگ نظام) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) (ازغیاث اللغات) بافتن. (تاج المصادر بیهقی) (زمخشری) نساجة. (معجم متن اللغة) تنیدن. (یادداشت مؤلف) گویند. نسج العنکبوت بیتة، ونسج دودالحریر غشاوه.

|| آوردن وآراستن سخن را. (ازمنتهی الارب). (فرهنگ نظام). (آنندراج). آراستن سخن. (ازمعجم متن اللغه) (از

(۱) گویا لغت رومی است که درعربی وارد شده است. (از منتهی الارب)
(۲) ظاهراً: ابا. (یادداشت مؤلف).
(۳) فعل [فَ] بمعنی مفعول است. (ازاقرب الموارد).

المنجد) (از اقرب‌الموارد) تلفیق کردن و آراستن سخن‌دروغ را . (ازمعجم‌متن‌اللغة) || تلخیص کردن سخن را . (ازمعجم متن اللغة) (اقرب‌الموارد) (ازالمنجد) ||به‌نظم درآوردن‌سخن‌را .شعرسرودن.(ازالمنجد) (از اقرب الموارد) (ازناظم الاطباء) نظم کردن وخواندن قصیده را . (ازمعجم متن اللغة) . || بشتاب رفتن ماده شتر . (از ناظم‌الاطباء) . به سرعت گام برداشتن‌ناقه. (ازمعجم متن‌اللغة) . (ازذیل اقرب‌الموارد نقل ازلسان العرب) (از المنجد) .

|| وزیدن باد بر آب و موجهای راه راه در آن پدیدآوردن. (ازمعجم متن اللغة) (از المنجد) || به طول وعرض وزیدن باد .(از منتهی الارب) . (فرهنگ نظام) . (از - آنندراج) (ناظم‌الاطباء). گویند ، نسجت الریح‌الربع، ای ، تعاورته‌الریحان طولا و عرضاً. (منتهی‌الارب) . || گرد کردن‌باد برگها و گیاه های خشکیده را . (ناظم-الاطباء) (از معجم متن‌اللغة) .(ازاقرب-الموارد)|| گستردن‌بادبعض‌خاک‌را بربعضی. (ناظم الاطباء). || پروراندن‌باران گیاه را تا انبوه و درهم پیچیده شود. (از المنجد) (ازاقرب الموارد).

نسج . [نُ سُ] (ع اِ) سجاده‌ها . (از - منتهی‌الارب). (آنندراج) (نـاظم‌الاطباء) (معجم‌متن‌اللغة) (فرهنگ نظام) (المنجد) (اقرب الموارد) . || جمع نسیج است . (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به نسیج‌شود .

نسج‌العنکبوت.[نَ جُل ْ عَ کَ](ع اِ) نسج عنکبوت.رجوع به نسج‌عنکبوت‌شود. || هرکاری که در نهایت سستی وضعف باشد . (ناظم‌الاطباء) .

نسج‌الغیث . [نَ جُل ْ غَ] (ع اِ) گیاه (ناظم‌الاطباء) .

نسج‌شناس. [نَ ش](اِ مر کب)بافت-شناس. (لغات فرهنگستان). رجوع‌به‌بافت-شناس شود .

نسج‌شناسی . [نَ ش] (حامص) عمل نسج‌شناس . بافت شناسی. رجوع به بافت-شناسی شود .

نسج عنکبوت . [نَ جِ عَ کَ] . (ترکیب اضافی) . بیت عنکبوت . خانهٔ - عنکبوت . پردهٔ عنکبوت . کارتنک . کاره. (یادداشت مؤلف) تاری که عنکبوت تند :

باسش چون‌نسج‌عنکبوت کند روی
جوشن خریشته را ودرع مزور .
منوچهری .

تاحصن تونسج عنکبوت است
اوهن چه که احسن البیوت‌است .
جمال‌الدین اصفهانی .

|| کنایه ازهرچیزسست‌وبی ثبات وقوام .

رجوع به نسج العنکبوت شود .

نسح.[نَ](ع اِ) ریزه‌وشکستهٔ‌پوست‌خرما وغلاف خرما ومانند آن که در تک خنور ماند . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از معجم متن‌اللغة) (ناظم‌الاطباء) (ازالمنجد) (ازاقرب‌الموارد).نساح [نُ س س] (معجم متن‌اللغة) (المنجد) (ازاقرب الموارد) . || (ع‌مص) برداشتن وپرانیدن خاک را.(از منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء) (ازمعجم متن‌اللغة) (اقرب الموارد) (از-المنجد) || طمع کردن. (ازمعجم‌متن‌اللغة) رجوع به نسح [نَ سَ] شود .

نسخ . [نَ سَ] (۱) (ع مص) آزمند گشتن. (ازمنتهی‌الارب).(آنندراج) طمع کردن . (ناظم الاطباء) . (از المنجد) . (اقرب‌الموارد). || چشم داشتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) چشمداشت داشتن . (ازناظم الاطباء) .

نسخ . [نَ] (ع مص) زایل کردن . (از منتهی‌الارب) (آنندراج) (فرهنگ نظام (ازناظم‌الاطباء) (ازغیاث اللغات) (ازمعجم متن‌اللغة)ازالة.(ازالمنجد)(ازاقرب‌الموارد). زایل گردانیدن.(تاج المصادر بیهقی) محو کردن چیزی را . (ازناظم‌الاطباء) . دور کردن. (غیاث‌اللغات) ازبین بردن . (از-معجم متن‌اللغة)نیست‌گردانیدن . (فرهنگ خطی) گویند: نسخت الشمس الظل‌والشیب الشباب . (از اقرب الموارد) . || ناچیز و هیچکاره کردن‌چیزی‌را وچیزدیگربجایش قائم کردن.(ازمنتهی‌الارب).(آنندراج) . (از اقرب الموارد) ابطال . (ازالمنجد) . منسوخ گردانیدن. (ترجمان علامهٔ‌جرجانی ص۹۹) . منسوخ کردن . (زوزنی) (تاج المصادربیهقی)باطل کردن(فرهنگ‌نظام). باطل کردن چیزی را وچیز دیگر درجای آن آوردن .(ازناظم الاطباء) . (ازمعجم متن‌اللغة) . رد کردن چیزی‌را به‌چیزی که بهتر از آن‌باشد.(غیاث‌اللغات).برانداختن. فرمان بگردانیدن . ابطال کردن .

||ازخانه‌به‌خانه‌بردن‌زنبور آنچه در آن‌باشد. (منتهی‌الارب).(آنندراج). آنچه‌در کندوی زنبور عسل است به کندوی دیگر بردن . (ازاقرب‌الموارد)|| نسخه‌کردن . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۹) نسخت گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) نوشتن . (ازمنتهی - الارب). (آنندراج) . نقل کردن ونوشتن ازروی‌نوشته‌ای حرف به حرف . (ازمعجم متن‌اللغة) (ازاقرب الموارد) . (ازالمنجد) ازروی نوشته‌ای نوشتن . (فرهنگ‌نظام) کتاب نوشتن . (غیاث اللغات) نوشتن کتابی را بنقل از کتابی دیگر . (ناظم الاطباء).رونویس کردن.(یادداشت‌مؤلف). یقال ، نسخ الکتاب اذا کتبه عن معارضة .

(منتهی الارب) || نقل. (ازاقرب‌الموارد). (تعریفات) بردن چیزی را ازجائی به جای دیگر . (ازمعجم‌متن‌اللغة)(ازناظم‌الاطباء) || برگردانیدن چیزی را از صورتش و زشت نمودن آنرا . (از منتهی الارب) (آنندراج).(ازناظم‌الاطباء).مسخ کردن . (ازناظم‌الاطباء). (از معجم متن‌اللغة) (از المنجد). (ازاقرب‌الموارد) نسخه‌الله‌قرداً ، مسخه. (معجم متن‌اللغة) . || تغییرصورت دادن ومنتقل شدن روح‌انسانی بعدازمردن جسمش به جسم دیگر که‌لفظ دیگرش تناسخ است. (فرهنگ نظام) عبارتست از انتقال روح از بدن‌انسانی به بدن انسانی دیگر . (ازالمنجد) انتقال نفوس انسانی به‌بدن‌های انسانهای‌دیگر. رجوع‌به تناسخ شود . || دراصطلاح شعرا : نسبت‌دادن شاعر کلام دیگری را به خود بی‌تغییر لفظ ومعنی آن . (یادداشت مؤلف) .

|| (اِ) یکی ازشش‌قسم‌خط‌است که‌علی‌بن‌مقلة وزیر الراضی بالله عباسی [در اواخر قرن سوم هجری] مخترع خوش‌نویسی‌آن‌بود. (فرهنگ‌نظام) یکی ازشش خطاختراعی ابن مقله وآنرا خط قرآنی‌نیز گویندزیرا که در این ایام قرآن مجیدرا به این خط می‌نویسند. (ناظم الاطباء) وآنرا خط بدیع نیز گویند. (یادداشت مؤلف) رجوع‌به‌ابن مقله در این لغت‌نامه و(آداب اللغة العربیة ج۱ص ۲۰۵) و (پیدایش‌خط وخطاطان) ونیزرجوع‌به‌آنندراج وغیاث‌اللغات شود .

نسخ . [نُ سَ] (ع اِ) جمع نسخة‌است. رجوع به نسخه شود .

نسخت . [نُ خَ] (ع اِ) نسخة.نوشته. مکتوب . یادداشت مسودة . پیش نویس : امشب آن نامه‌را که فرموده‌ایم نسخت باید کرد و بیاض نباید کرد تا فردا در نسخت تأمل کنیم . (تاریخ بیهقی ص ۴۰۴)امیر نسخت عهد و سوگندنامه که خود نوشته بود به من انداخت .(تاریخ بیهقی‌ص۱۳۰) نامه های حضرت خلافت و از آن خانان ترکستان وملوک اطراف‌برخط من رفتی و همهٔ نسخت ها من داشتم و بقصد ناچیز کردند دریغا و بسیار بار دریغا که‌آن روضه‌های رضوانی برجای نیست. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۷) || رونوشت . سواد . و از آن منشور نسخت ها نوشته آمد . (تاریخ بیهقی ص ۱۴۳) نسخت سوگند نامه ومواضعه بیاورده‌ام درمقامات محمودی که کرده‌ام . (تاریخ بیهقی) .

---

(۱) درمعجم متن اللغة بسکون دوم [ن] آمده است .

|| سیاهه . صورت . ریز.صورت‌ریز :
در حال به خزانه فرستادند و خط خازنان باستد بر آن نسخت حجت را . (تاریخ بیهقی ص۲۶۰) . صواب آن است که از خازنان نسختی‌خواسته آید به خرج ها که کرده‌اند . (تاریخ بیهقی ص ۲۵۸) . گفت نام دبیران بباید نبشت استادم به دیوان آمد ونامهای هردو فوج نبشته آمد ونسخت پیش‌برد .(تاریخ بیهقی‌ص۱۴۰) .

دگرها را به نسخت راز جستند
ز گنجوران کلیدش باز جستند .
نظامی .

اکنون نسختی نویس به‌ذکر اعیان‌وسپاهیان و متصرفان و معروفان کی از تبع تواند و نسختی طبقات سپاهی و رعیت کی دربیعت تواند . . . مزدک دو نسخت بر بن جمله کرد . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۸۹) .
— نسخت پرداختن : سیاهه برداشتن . صورت برداشتن . سیاهه گرفتن ، بعد ازآن آنچه‌از صامت و ناطق و ستور و برده داشت نسختی پرداخت . (تاریخ بیهقی ص ۳۶۴) .

نسخت کردن . [نُ خ ک َ دَ] (مص مرکب) نوشتن . یادداشت کردن ، استادم بونصر نامه‌ها ومشافهات نسخت کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۳) . من این پیغام رانسخت کردم‌وبه‌درگاه‌بردم.(تاریخ‌بیهقی‌ص۳۲۸). امیرگفت سخت سهل‌است عارض تونی نام هریکی‌نسخت کن.(تاریخ‌بیهقی‌ص ۳۲۰). نماز دیگر وزیرواستادم برگشتند‌به دیوان ومرا بخواندند و نامه‌نسخت‌کردن گرفتم (تاریخ بیهقی) .

به‌گوش‌من‌فروگفت آنچه‌گرنسخت کنم‌شاید
صحیفه صفحهٔ گردون و دوده‌جرم کیوانش.
خاقانی .

|| سیاهه کردن . سیاهه گرفتن . بجزء صورت برداشتن . بریز نوشتن . (حواشی تاریخ سیستان) ؛
زروسیم‌وآنچه آورده‌بودند همه نسخت کرد وپیش‌سلطان‌فرستاد.(تاریخ‌بیهقی‌ص۳۸۱). تو اعیان‌ومقدمان‌لشگرراشناسی‌نسختی کن ودرخواه‌تانامزد کنیم.(تاریخ‌بیهقی‌ص۴۰۰) هرچه بستدند نسخت کردندوفرستاده آمد تا رأی عالی برآن وقوف گیرد . (تاریخ بیهقی ص ۴۰۹) . نسختی کرد [محمدبن طاهر] و پیش یعقوب فرستاد ، یعقوب [لیث] فرمان داد تا آنچه وی نوشته بود درمی‌را دو کردند . (تاریخ سیستان) .
|| پیش نویس کردن . مینوت گرفتن . امشب آن نامه‌را که فرموده‌ایم نسخت باید کرد و بیاض نباید کرد تا فردا در نسخت تأمل کنیم . (تاریخ بیهقی ص ۴۰۴) . به‌صلح اجابت کرد بدان شرط که هرون‌او را عهدنامه‌ای فرستد به‌خط خویش بر آن نسخت که کند . (تاریخ بیهقی‌ص۴۲۳) . نزد وی بردند باچهل‌واند پاره‌نامهٔ توقیعی که من نبشتم که بوالفضلم آنهمه و نسخت آن استادم کرد .(تاریخ بیهقی ص۳۹۶).

نسخته . [نَ سَ تَ یا تِ] (ن‌مف - مرکب) نسنجیده . ناسخته . مقابل‌سخته،

چون که نسخته سخن سرسری
هست‌بر گوهریان گوهری .
نظامی .

نسخجات . [نُ خَ یا نُ خِ] (اِ) جمع نسخه است . (از ناظم الاطباء)

نسخة . [نُ خ] (ع اِ) کتابی که‌ازآن نقل کنند . (منتهی‌الارب) . کتابی که از وی نقل کنند و از روی آن نویسند . (ناظم‌الاطباء) . || کتاب منقول . (معجم - متن‌اللغة) ج ، نسخ [نُ سَ] رجوع به نسخت ونسخه شود .

نسخه . [نُ خ یا خ] (ع اِ) کتاب . (آنندراج) . (از فرهنگ نظام) .

نسخهٔ رخ همه عجم ونقطه است‌ازخطاشك
ز او معمای‌غم من به‌فکر بگشایید .
خاقانی .

در محبت همه‌سخت دل شق می‌شمرم
نسخه بسیارعزیزاست ورق می‌شمرم!
(از آنندراج) .

رجوع به نسخة و نسخت شود .
|| کتابی که از روی‌آن نویسند .(ناظم الاطباء) . آنچه از آن باز نویسند.(دهار). اصلی که از آن رونویس کنند .
|| نوشتهٔ اشعار که‌تعزیه خوان دردست‌دارد و گاه خواندن تعزیه چون فراموش کند بدان رجوع کند . (یادداشت مؤلف) .
— مثل : نسخه‌اش‌راگم کرده است .
|| نوشته‌شده.(ناظم‌الاطباء). (غیاث اللغات‌از کشف‌اللغات) . || کتاب‌وهر نوشته که‌ازروی کتاب ویانوشتهٔ دیگری نوشته شده باشد . (فرهنگ نظام) . رونویسی از کتابی . رونویس . رونوشت .(یادداشت مؤلف) .

بیاورد پس دفتر خواسته
همان نسخهٔ گنج آراسته .
فردوسی .

|| سیاهه . صورت . ریز .
|| کاغذ پاره که‌برآن اسماء و ترتیب‌ادویه نوشته به بیمار دهند. (آنندراج) . نام‌دواها که طبیب برای درمان بیمار بر کاغذپاره‌ای بنویسد . (فرهنگ نظام) . یادداشتی که پزشك روی آن نام دواها و دستورمعالجه را نویسد . دستور دوای طبیبی مریض را. نسخهٔ طبیب . صفة. دستور ادویه و مقدار آن که‌طبیبی بیماری‌را نویسد(۱)(یادداشت مؤلف) :

نسخهٔ دارو ز طبیبان طلب . خواجو .

روی نکو معالجهٔ عمر کوته است
این نسخه از بیاض مسیحا نوشته‌ایم .
نظیری (آنندراج) .

|| بر بعضی ادویات که برای دفع مرض بر گزینند نیزاطلاق کنند . (آنندراج) .
|| نوشتن . (آنندراج بنقل ازصراح) .
رجوع به نسخه کردن شود

نسخه‌برداشتن . [نُ خَ یا خ بَ تَ] (مص‌مرکب) کتاب‌و یا مکتوبی را ازروی کتاب و مکتوب دیگر نوشتن . (ناظم - الاطباء) .استنساخ. نسخه کردن. رونویس- کردن ،

اسیران بدین نسخه دارند کار
کزو نسخه برداشت‌رومی‌نگار .
ظهوری (آنندراج) .

رجوع به نسخه شود .

نسخه‌بدل . [نُ خَ یا خ بَ دَ] (اِ مرکب) صورتی دیگر از کلمه یا کلامی در نسخه‌ای دیگراز کتابی‌واز آن‌بدین‌صورت «خ.ل.» یا «ن.ل.» رمز کنند . (یادداشت مؤلف) .
— نسخه بدل کسی بودن ، به‌او شباهتی‌تام وتمام داشتن.کاملابدو شبیه بودن .حرکات ورفتار یا صورت واندامی‌شبیه‌به‌او داشتن .

نسخه‌بودن. [نُ خَ یا خ دَ] (مص‌مرکب) در تداول عامه، خیلی زیرك و فریب‌دهنده بودن . (فرهنگ نظام) .

نسخه‌پیچیدن . [نُ خَ یا خ دَ] (مص مرکب) آماده کردن دو افروش از روی نسخهٔ طبیب دوای بیماررا .

نسخه پیچی . [نُ خ یا خ] (حامص) نسخه‌پیچیدن.رجوع به نسخه پیچیدن‌شود.

نسخهٔ حکیم . [نُ خ ِی حَ] (ترکیب اضافی) کاغذ پاره‌ای که طبیب بر آن نوع دوا وطریقهٔ استعمال‌ودستور معالجت نویسد بیمار را . دستورالعمل طبیب مریض را .
|| درتداول، کنایه از: امر ناگزیر .کاری که از آن گزیری نیست . چیزی که تحصیلش و تهیه‌اش فرض است . رجوع به نسخه کردن شود.

نسخه‌دادن. [نُ خ یا خ دَ](مص‌مرکب) دستور دوا و غذا دادن طبیب بیمار را .

نسخه‌کردن . [نُ خ یا خ کَ دَ] (مص مرکب) یادداشت کردن . نوشتن .

از آبنوس روز و شبم زآن کند دوات
تا نسخه می کنم به‌قلم محضر سخاش .
خاقانی .

Formule (۱)

|| استنساخ کردن . رونویس کردن ، امیرالمؤمنین فرمود تا آنرا نسخه کردندو به خزانهٔ کتب فرستادند . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۸۴) . || سیاهه برداشتن . صورت برداشتن. یاران بسیار داشتی همه دزدان وراهزن شب و روز راه زدندی و کالا به نزد فضل آوردندی که مهتر ایشان بوده و او میان ایشان قسمت کردی و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و آنرا نسخه کردی . (تذکرة الاولیاء) || نوشتن طبیب نوع و مقداردوا و غذای مریض را . || تجویز کردن طبیب دوا یا غذائی خاص بیمار را.

— درتداول گویند ،

مکر حکیم نسخه کرده است ؟ ، مگر واجب است ؟ مگر گزیری از آن نیست ؟

نسخه گرفتن. [نُ خَ یا خِ گِ رِ دَ] (مص مرکب) نسخه برداشتن. استنساخ‌کردن. رونویس کردن. یادداشت برداشتن. || دستورالعمل دوا ومداوا ازطبیب گرفتن.

نسخهٔ طبیب. [نُ خَ یا خِ یِ طَ] (ترکیب اضافی) پیشاران . پاره‌ای از کاغذ که طبیب بروی آن دوا ودستورالعمل بیمار رامی نویسد وصورت داروها و ترتیب ساختن آنها . (ناظم الاطباء). نسخهٔ حکیم، رجوع به نسخه ونسخهٔ حکیم شود .

نسخه نویسی. [نُ خَ یا خِ نِ] (حامص) از روی کتاب نقل کردن و نوشتن .(ناظم الاطباء) . رونویس کردن . رونویسی . || نسخه نوشتن شاگرد طبیب به دستور ـ العمل استاد خود. (ناظم الاطباء) . || شغل و عمل آنکه نسخهٔ بیماران نویسد .

رجوع به نسخه شود.

نسخیة . [نُ سَ یَ یَ] (ع ص) بلدة نسخیة شهردور. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

نسر . [نَ] (۱) (ع اِ) کرکس. (برهان قاطع) . (آنندراج) . (فرهنگ نظام) . (ناظم الاطباء) . (دهار) . (جهانگیری) . (مهذب الاسماء). (غیاث اللغات). (نصاب) . جیجا . (ناظم الاطباء) . و آن پرنده‌ایست مردار خوار ، گویند اگر از مشرق پرواز کند و بلند شود در یك روز به مغرب رود و باز از مغرب پرواز کند و بلند شود و در همان روز به مشرق آید و این بسیار عجیب است والله اعلم. (برهان قاطع). ابو۔ الطیر . ابوالابرد . ابوالاصبع . ابومالك . ابوالمنهال . ابویحیی، و مادهٔ آنرا ام‌قشعم گویند (از اقرب الموارد) . کرکس را گویند بدانجهت که ازمنقار بر کند گوشت راوآن صید مرغان است وهزارسال زندگی کند و تیز نظراست چنانچه از چهار صد فرسخ می بیند.(آنندراج).(منتهی الارب). ج ، انسرونسور || غدود میان سم گوسفند و مانند آن یا آنچه بلند برآمده درشکم اسب (منتهی الارب) . (از آنندراج) . گوشت اندرون سم اسب چون هستهٔ خرما. (مهذب الاسماء) . نام غده‌ای در میان سم گوسفندوجز آن.(ناظم الاطباء)ج ، نسور. || در اصطلاح کیمیا گران ، نوشادرنامی است که کیمیا گران به نوشادر دهندونامهای دیگر آن ، عقاب ،طائر، مشاطة ، ملح بوتیه است . (یادداشت مؤلف) .

|| (ع مص) در پوستین کسی افتادن . (از منتهی الارب) . (آنندراج). واقع شدن در در کسی و افتادن در پوست وی . (از ناظم الاطباء) . نسره ، وقع فیه و قذفه . (اقرب الموارد) . (المنجد) . || بر کندن مرغ گوشت را به منقار . (آنندراج) (منتهی۔ الارب) . گوشت کندن مرغ به منقار . (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) بر کندن باز گوشت را با تك خود . (از ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . (از المنجد) . گوشت کندن مرغ . (دهار)

|| اندك گرفتن از طعام وجز آن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . شکستن ریش و خون کشادن . (منتهی الارب) . (آنندراج) .پاره کردن جراحت را و خون کشادن از آن . (ازناظم الاطباء). (از اقرب الموارد)نسر الجرح اللحم ، نقضه. (اقرب الموارد) . (المنجد). || برهنه کردن. (منتهی الارب).(آنندراج) کشط .(المنجد). || برهنه کردن چیزی را و کشف کردن آن را . (ازناظم الاطباء) .

نسر . [نَ] (اِخ) نام دو ستاره‌ای است درفلك موسوم به نسرطایر و نسر واقع . (برهان قاطع) . (از منتهی الارب) . در ستاره‌های ثوابت رصد شدهٔ آسمان دوستاره است که نسر نامیده‌شده نسر طایر ونسرواقع. (فرهنگ نظام) که [آن دو ستاره را] بفارسی دو شاهین گویند . (ناظم الاطباء) .

به سعی اوست جهانگیر گشته سیف‌الدین
که پر نسر فلك بر سهام او زیبد .
خاقانی .

نسر . [نَ] (اِخ) نام بت قوم نوح علیه‌السلام که ذی‌الکلاع را در زمین حمیر بود . (آنندراج) . (منتهی الارب) . نام بتی است که ازقوم نوح مانده بود وعرب آنرا می پرستید . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۹). نام بتی مر ذی‌الکلاع را در زمین حمیر . (ناظم الاطباء) ، قبیلهٔ بنی‌ذخران بن وائل‌بن جماهر بن‌اشعر را به زمین یمن بتی بوده نام آن بت نسرو آن بت را بغایت تعظیم می کردند و گوسفندان را در حالت کشتن روی بدو می کردندچنانچه شاعر درین باب گفته است :

حلفت بما آلی به کل مجرم
وما ذبحت ذخران یومالدی نسر . . .

از (تاریخ قم ص ۲۶۶) .

نسر . [نَ سَ] (اِ) نسار . (برهان ۔ قاطع) . (آنندراج) . (فرهنگ نظام) . (ناظم الاطباء) مخفف نساراست.(حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع) . نسا . (آنندراج) (فرهنگ نظام) . و آن جائی است از کوهستان وغیره که آفتاب کمتر در آن تابد. (برهان قاطع) . جائی که آفتاب نتابد . (آنندراج) . زمینی که بر آن آفتاب نتابد یا بسیار کم تابد . (فرهنگ نظام) (۲) جائی را گویند از کوهستان و جز آن که هرگز آفتاب در آنجا نتابد. وآنرا نساونسار ونسرم نیز نامند . (جهانگیری) . جائی که آفتاب نتابد. (انجمن آرا) .

|| سمت جنوبی خانه . (یادداشت مؤلف) . نسار . در بشرویه ، نسرجای سردرا گویند وایوان تابستانی رو به شمال رانسار گویند ودرمحاوره استعمال کنند، برو به‌سمت نسر یعنی برو به سمت شمال . (فروزانفر ، از حاشیهٔ صحاح الفرس مصحح طاعتی ص ۱۱۷) || سایبانی که بر سر کوه از چوب وعلف سازند . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . سایبان که بر سر کوه از چوب خاشاك سازند . (آنندراج) . (از اوبهی) (انجمن آرا) . مخفف نسار است . (حاشیهٔ دکتر۔ معین بر برهان قاطع).سایه گاه . (صحاح ۔ الفرس) . (فرهنگ اسدی ص ۱۳۵) . بمعنی سایبان به کسر اول [نِ سَ] هم گفته‌اند . (برهان قاطع) ،

مؤلف فرهنگ نظام آرد ، جهانگیری گوید«و صاحب فرهنگان آورده‌اند که سایبانی باشد بر سر چوب کرده که‌ازچوب و خس وخاشاك ترتیب‌دهند»، شمس فخری راست ،

ملك در تاب آفتاب ستم
سازد از عدل توهمیشه نسر .

شاعر گوید (۳) ،

دور ماند از قرین و خویش و تبار
نسری ساخت برسر کهسار .

بسیاری از فرهنگ نویس‌های پیش از جهانگیری معنی دوم نسررا سایهٔ کلاه نوشته‌اند و جهانگیری تشریح معنی سایهٔ

---

(۱) به تثلیث است و بفتح اول افصح واشهر است . (اقرب الموارد). (۲) درتکلم خراسان این‌لفظ هست (فرهنگ نظام) .
(۳) رجوع به صحاح الفرس مصحح طاعتی ص ۱۱۷ شود .

کلاه رانسبت به آنها داده . صحاح الفرس ، شاعر را رودکی نوشته و مصراع دوم را طوری دیگر نقل کرده و شعر را شاهد برای نسر به معنی کرکس عربی قرارداده وعبارتش این است ، «نسر سایه باشد ونسر به لفظ عرب کرکس باشد . رودکی گفت،

دورگشت از دیار خویش وتبار
نسر می ساخت بر سر کهسار »

یعنی آن شخص مانند کرکس بود که با کوهسار می ساخت . (از فرهنگ نظام) . || سایه . (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) . مطلق سایه راگویند عموماً و سایهٔ کوه را خصوصاً و به معنی سایهٔ کلاه هم به نظر آمده است. (برهان قاطع). سایهٔ کوه . سایهٔ کلاه. (ناظم الاطباء) . مخفف نسار است . (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع) || به معنی سرما خوردن از زیاد نشستن در سایه هم هست . (فرهنگ نظام) .

نسر . [نِ سِ] (اِ) سایبان . (از برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . رجوع به نسر [نَ سِ] شود .

نسر . [نَ سَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه است در ۵۷ هزارگزی جنوب شرقی کدکن دردامنهٔ معتدل هوائی واقع است و ۲۱۰۸ تن سکنه دارد . آبش از چشمه سار و رودخانه ، محصولش غلات و خشکبار وپنبه، شغل اهالی زراعت ومالداری وقالی بافی است .
از (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ ص ۴۱۸)

نسران. [نَ] (اِخ) به صیغهٔ تثنیه : نام دو ستاره است یکی نسرطایرودیگری نسرواقع. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (المنجد). رجوع به نسرو نسرطایر ونسرواقع شود ،

نسران. [نَ] (اِخ) دهی است ازدهستان طرف رود بخش نطنز شهرستان کاشان در ۲۱ هزارگزی جنوب شرقی نطنز، و یک هزارگزی جنوب شرقی راه نطنز به اردستان در دامنهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد آبش از قنات ، محصولش غلات و ابریشم و پنبه و انار وانجیر ، شغل اهالی زراعت است .
از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۳۰۱)

نسرد . [نَ رُ یا نَ سُ یا نُ سُ] (اِ) شکاری. (برهان قاطع). (ازجهانگیری) (۱). (فرهنگ نظام). (ناظم الاطباء). (انجمن آرا). شکار کننده . (برهان قاطع). صیاد. (ناظم-الاطباء) .

نسرطائر . [نَ رِ ءِ] (اِ خ) یکی از صور شمالی فلک که چون عقابی به پر تو هم شده ، و ستاره ای از قدراول هم دراین صورت واقع است که آنرا نیز نسر طائر نامند و ذنب العقاب درین صورت است و صورت نسر طائر را شاهین و عقاب نیز خوانند. (یادداشت مؤلف) . شکلی است بر فلک بصورت کرکسی که پر آن به جانب شمال از منطقةالبروج باشد و آنرا عقاب نیز گویند . (از غیاث اللغات) . نام صورت دهم از صور نوزده گانهٔ شمالی قدما که آنرا عقاب و سهم نیز گویند. (مفاتیح) وآنرا بجهت آن نسر طائر نامیده اند که صاحب دو بال گشاده اش پنداشته اند به شکل پرنده ای وعامه بدان میزان گویند . (از-صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۶۴) . پرپهن . (یادداشت مؤلف) . نسرطایر :

شده نسر واقع بسان سه بیضه
شده نسرطائر چنان شاخ نخلی .
منوچهری .

ز چرخ صید کند نسرطایر و واقع
عقاب همت او از بلند پروازی .
سوزنی .

اگر مرغی پرد از گلستانت
بر ستند نسرطایر ز آسمانت .
نظامی .

به زیر نسر طایر پر فشانده
و از او چون نسرواقع باز مانده .
نظامی .

نسرطائر بیفکند شهپر
که پرش برسهام او زیبد .
خاقانی .

پسین زن چو پیشین بود حاشلله
که صد نسر طائر سماکی نیرزد.
خاقانی .

ببین هر شامگاهی نسر طائر
به خوان همتم مرغ مسمن .
خاقانی .

نسرطائر را بریزد پر ز شرم
وز طمع تنین شود چون موم نرم .
مولوی .

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش
نسرطائر همتم زاغ آشیانی گو مباش .
سعدی .

نسرطایر. [نَ رِ یِ] (اِخ)رجوع به نسرطائر شود.

نسرکان . [نَ سِ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان کتول بخش علی آباد شهرستان گرگان .
از (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳ ص ۳۰۱)

نسرم . [نَ رَ](اِ) جائیکه آفتاب براو نیفتد . مقناة . مقنوه . (یادداشت مؤلف) . رجوع به نسر [نَ سِ] شود .

نسرم . [نَ رَ] (اِخ) نام بتی است به صورت زنی در بتخانهٔ بامیان نزدیک به سرخ بت وخنگ بت. (برهان قاطع) . (ازفرهنگ نظام) (از انجمن آرا) (از جهانگیری). ازکوه تراشیده اند به شکل زنی است و از آن دور خردتر است وازآثار بودائیان ، چه وقتی خراسان ایران مذهب بودائی داشته. (فرهنگ نظام) . و او را «ستوا» (۲) هم می گویند . (برهان قاطع) .

نسرواقع. [نَ رِ قِ] (اِخ)-ستاره ای است روشن بصورت کرکسی که از بالا به فرود آینده باشد وآن به جانب قطب جنوب است، ستاره ایست روشن با دو ستارهٔ دیگر و این هرسه ستاره برمثال مثلث کوچک واقع شده اند به جهت مشابهت او به کرکسی که بال بهم آورده باشد وآن دوستاره به منزلهٔ دو بال اوست . (ازغیاث اللغات). آن ستارهٔ روشن که اندر چنگ رومی است اورا نسر-واقع خوانند. (از التفهیم). نام صورت نهم ازنوزده صورت شمالی فلکی قدماء وعرب آنرا سلحفات نیز نامند وبه یونانی آنرا لورا [چنگ] خوانند . (از مفاتیح) . و آن سه ستاره است برشکل دیک پایه که دوستاره رابشکل بال طایری پنداشته اند که درحال پائین آمدن است . (ازصبح الاعشی ج ۲ ص ۱۶۴) کوکبی است از قدر اول در صورت شلیاق و آنرا وقتی با دو کوکب دیگر نزدیک او توام کنند به مجموع سه پایه نامند. (یادداشت مؤلف).

شده نسرواقع بسان سه بیضه
شده نسر طائر چنان شاخ نخلی .
منوچهری .

ز چرخ صید کند نسرطایرو واقع
عقاب همت او از بلند پروازی .
سوزنی .

به زیرش نسر طایر پر فشانده
وزاو چون نسر واقع بازمانده .
نظامی .

عمر ضایع شده را سلوت جان باز آرید
نسر واقع شده را قوت پر بازدهید .
خاقانی .

نسری . [نَ یا نَ ی ی](اِ منسوب) منسوب به نسر ، یعنی ، کرکسی . (ناظم-الاطباء) .

نسرین. [نَ رَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه، نسر-طایر و نسر واقع . (ناظم الاطباء). رجوع به نسر و نسرطایر و نسرواقع شود ،

نسرین برنده پر گشاده
طایرشده واقع ایستاده .
نظامی .

(۱) جهانگیری شاهد نیاورده و مأخذ هم ازجائی بدست نیامد . (فرهنگ نظام) . سندی در دست نیست.(انجمن آرا) .

(۲) آنندراج «ستوه» ضبط کرده است.

اینت شهباز کز بی‌چومنی
صید نسرین کرده‌ای نهمار .
خاقانی .

گفت کان شهباز در نسرین گردون ننگرد
بر کبوتر بر کشاید اینت پنداری خطا .
خاقانی .

نسرین را به خوشهٔ پروین بپرورند
تا من بخون دو مرغ مسمن در آورم.
خاقانی .

تکیه‌گاه‌او بر فرق فرقدین است وسیر گاه اوبر جناح نسرین . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۴۶). و نسرین‌مانند نسرین‌فلک‌زمین آرای گشته. (جوینی).

رسیده مرتبت رفعت تو بر نسرین
گذشته رائحهٔ سیرت تو از نسرین .
محمد عوفی .

نسرین. [نَ] (ِا) (۱) نام گلی است معروف وآن سفیدو کوچک و صدبرگ می باشدو آن دونوع است یکی را گل مشکین می گویند ودیگری را گل نسرین. (برهان قاطع) . (ازناظم‌الاطباء). از جنس گل سرخ است. (ناظم الاطباء). به‌عربی وردالصینی خوانند. (برهان‌قاطع) .نسترن گل. (ترجمهٔ صیدنه). آنرا مشکیجه نیز گویند . (آنندراج) . (انجمن آرا). نسترن. (۲)(غیاث‌اللغات) . (فرهنگ نظام). (صحاح الفرس) . (دهار). نستر . (فرهنگ نظام). نسترون .(فرهنگ اسدی) . (فرهنگ نظام) (صحاح‌الفرس). گل بیدمشک باشد . (اوبهی). جلنسرین . گلنسرین . وردالذکر. گل نر .(یادداشت مؤلف)درتازی نسرین[ِن] گویند.(ازمنتهی‌الارب).درخت نسرین بردونوع است نوعی آنکه برگ آن کمتر ونرم‌تر باشد وآن درولایت دیاربکروشام بود ونوعی آنکه‌در ولایت عراق و فارس و خراسان و دیگر ولایات می باشدوآنرا رنگ سفیدتروبرگ زیادتر بود وبوی‌آن خوشتر بود و درخت آن بزرگتر شود.(فلاحت‌نامه). گل سفیدی است کوچک و مضاعف و درخت او به‌قدر درخت گل‌سرخ ، وبسیار خوشبوو اوراگل مشکی و در بعض بلاد گل عنبری نامند ، در دشت و کوه می باشد و در بلاد حاره تا اول اسد دوام‌می کند و عرق او بوی ندارد چه از جهت‌لطافت آتش رفع آن می کند، معتدل الحراره و نزد بعضی در دوم گرم و خشک‌است و بوی او مقوی دل و دماغ و حواس و سائیدهٔاودرلخلخه باعث خوشبوئی آن ، واو مدر حیض و مسهل بلغم وسودا ومنقی‌سینه وعطسه‌آرنده ومفتح سدهٔ دماغی و محلل ریاح وموافق‌جگر، وجهت قولنج و غثیان ویرقان و فواق وضماد او به‌جهت کلف و آثار و بد بوئی عرق و رفع بوی نوره و سقوط دانهٔ بواسیر و منع اشتداد داءالفیل وبا حنا جهت تقویت موی وقطور او با روغن زیتون جهت کرم‌گوش ورياح آن و سعوط و مضمضهٔ او جهت درد دندان نافع و از یک درهم تا چهار درهم برگ او مسهل قوی و مداومت نیم مثقال تا یک مثقال او را از اول‌حمل تا یکسال مانع‌سفید شدن موی دانسته‌اندو انطاکی به‌جهت‌این امرهرروز دومثقال مربای شکری اورا از کتاب‌تجربه‌بیان‌نموده‌وروغن‌او که به‌دستور روغن نرگس گیرندمسخن‌به‌اعتدال و مقوی دماغ و بالخاصیة رافع ذات الجنب بلغمی و سوداوی و قدر شربش تایک وقیه‌است . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) :

آسمان خیمه زد از بیرم [و] دیبای کبود
میخ آن خیمه ستاک سمن و نسرینا .
کسائی .

سوسن‌لطیف‌وشیرین چون‌خوشه‌های‌پروین
شاخ و ستاک نسرین‌چون‌برج نوروجوزا.
کسائی .

بنفشه وگل نسرین و سنبل اندر باغ
به‌صلح‌باید بودن‌چو دوستان‌نه‌به کین.
فرخی .

همی کند به گل سرخ بر بنفشه کمین
همی ستاند سنبل ولایت نسرین .
فرخی .

چو بنشست چنانست که از نسرین‌تلی
چو برخاست چنانست که از سرو نهالی .
فرخی .

بر برگ گل نسرین آن قطرهٔ دیگر
چون قطرهٔ خوی برزنخ لعبت فرخار.
منوچهری .

تالاله و نسرین بود تا زهره و پروین‌بود
تاجشن فروردین بود تا عیدهای اضحیه.
منوچهری .

نسرین زنخ صنم چه کنم اکنون
کزعارضین نبشته (۳) چونسرینم .
ناصرخسرو .

چو نسرین بخندد شود چشم گل
به‌خون‌سرخ چون چشم اسفندیار .
ناصرخسرو .

چون باغبان برون‌شد آوردخوی‌خوکان
بر کند بیخ نرگس‌بشکست‌شاخ نسرین.
ناصرخسرو .

موی‌چونسرین‌شده‌است‌زآن‌لب گلگون‌مرا
اشک‌چوپروین‌شده‌است‌زآن‌رخ‌مه‌وش‌مرا.
عبدالواسع .

ای دولب تو بسد وی دورخ تو نسرین
نسرین تودر سنبل در بسد تو پروین .
سوزنی .

هستم ز دل و دیده‌ای به ز دل و دیده
بیچارهٔ آن بسد نظارهٔ آن نسرین .
سوزنی .

ظاهر و باطن نارنج همین دان و ترنج
هر دو ضد گل نسرین و خلاف عبهر
هست این هردو به زر اندر پنداری سیم
هست آن هردو به سیم اندر پنداری زر .
لامعی .

بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
گشاده‌باد نسرین را بناگوش .
نظامی .

چو نسرین بر گشاده ناخنی چند
به نسرین برگ گل از لاله می کند .
نظامی .

رخش نسرین و بویش نیز نسرین
لبش شیرین و نامش نیز شیرین .
نظامی .

آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست .
سعدی .

دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ .
سعدی .

ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام
برفت رونق نسرین وباغ نسترنش .
سعدی .

می نماید عکس می در رنگ روی دلکشت
همچو برگ ارغوان‌برصفحهٔ نسرین‌غریب.
حافظ .

|| در شعر ، مشبه به بدن معشوق است . (از فرهنگ نظام) .

|| کنایه از صورت معشوق ،

فلک را کرد کحلی پوش پروین
موصل کرد نیلوفر به‌نسرین .
نظامی .

ای لعل تو پرده‌دار پروین
وای زلف تو سایبان نسرین.
خاقانی .

— ترکیبات
— نسرین‌بدن،ازاسمای‌معشوق‌صبیح‌است. (ازآنندراج). نسرین‌بر . سیمین‌بدن . که بدنی چون گل نسرین سپید و لطیف‌دارد. از صفات معشوق است .

---

(۱) نسرین (معرب) «نسرین» [به کسر نون] «هوالورد البری ، وهوالورد الصینی » [عقار ۲۰۳] لغت نسرین فارسی است [فولرس II ، ۱۳۱۲] کههم به‌معنی rosa canina [گل‌مشکین و rosa moschata] وهم‌به‌معنی églantier [گل نسرین ، rosa canina]. دزی نسرین را به معنی الوردالابیض [rose blanche] آورده است . (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) (۲) غیاث‌اللغات به کسر اول ضبط کرده و آرد «و بالفتح چنانکه مشهور است دیده نشده» رجوع به نسرین [ِن] شود . (۳) ن‌ل . چوخوشهٔ .

— نسرین بر ، نسرین بدن .لطیف اندام ، نازک بدن ، سیمین تن. از صفات معشوق است،
غزل سرای شدم برشکر لبی گل خد
بنفشه زلفی و نسرین بری صنوبرقد.
سوزنی .

— نسرین بناگوش ، سیمین بناگوش . که بناگوشی لطیف و سپید دارد . از صفات معشوق است .
درود [از] صفحهٔ گل سبزه را نسرین بناگوشی
به آب تیغ شست آن بی مروت خط قرآن را.
سالک(ازآنندراج).

— نسرین تن، نسرین بدن. نسرین بر. ازصفات معشوق است .

— نسرین رخ ، سیمین رخ . سپید روی . که صورتی سپید و لطیف دارد. ازصفات معشوق است :
خدمت نوبهار مجلس او
فخر نسرین رخان فرخاری .
ظهوری (ازآنندراج) .

— نسرین روی ، نسرین رخ .

— نسرین زنخ،سیمین زنخ. ازصفات معشوق است :
نسرین زنخ صنم چکنم اکنون
کز عارضین چوخوشهٔ نسرینم .
ناصرخسرو .

— نسرین سرین ، سیمین سرین . که سرینی سپید دارد. ازصفات شاهدان ومعشوقان است .

— نسرین عذار، نسرین رخ، نسرین روی. از صفات معشوق است .
گریبان نسرین عذاران چین
رخ ماهرویان خاور زمین .
ظهوری (ازآنندراج) .

نسرین . [نَ] (اِخ) نام جزیره‌ای است در میان دریا که عنبر از آن جزیره می آورند. (ازبرهان قاطع) . (از فرهنگ نظام) .
حریرنامه بد ابریشم چین
چو مشک از تبت و عنبر ز نسرین .
فخر گرگانی .
(از جهانگیری و حاشیهٔ برهان قاطع) .

نسرین . [نِ] معرب نسرین [نَ] است. رجوع به نسرین [نَ] شود .

نسرین نوش . [نَ] (اِخ) نام دختر پادشاه سقلاب بوده که بهرام گور او را به نکاح آورده . (آنندراج)؛
دخت سقلاب شاه نسرین نوش
ترک چینی طراز رومی پوش .
نظامی .
نام پادشاه اسکلاونیا که به بهرام گور زن داد و اسکلاونیا نام ایالتی از ایالات اتریش وکروآسی امروز است . (ناظم الاطباء) ؟ رجوع به معنی قبلی منقول ازآنندراج شود.

نسرینة . [نِ نَ] (ع اِ) واحد نسرین است. (ازالمنجد) رجوع به نسرین [نِ] و نسرین [نَ] شود .

نسس . [نُ سُ] (ع اِ) اصل های ردی وهیچکاره . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازمعجم متن اللغة) (ازالمنجد).

نسط . [نَ] (ع مص) به دست بر آوردن آب گشن از رحم ناقه . (منتهی الارب) (آنندراج). دست درزهدان ماده شتر کردن برآوردن آب گشن را . (ازناظم الاطباء) || پاک کردن روده را به دست . (منتهی الارب). (آنندراج). تراشیدن روده را با انگشتان . (ازمعجم متن اللغة) || جامهٔ ترکرده فشردن تاآب بیرون رود. (منتهی الارب). (آنندراج) . || زدن کسی را با تازیانه . (ازمعجم متن اللغة) درتمام معانی رجوع به مسط شود .

نسط . [نُ سُ] (ع اِ) آنان که بدر کنند بچگان را وقتی که زادن دشوار گردد . (منتهی الارب).(آنندراج) . (از- ناظم الاطباء) . آنانکه بیرون کشند نوزاد شتر (۱) را چون زادن برناقه دشوارشود. (ازتاج العروس) (ازاقرب الموارد).

نسطاس . [ ] [اِ خ] ابن جریج نصرانی ، طبیب مصری قرن چهارم هجری است.دردولت اخشیدیون میزیست ، وی را درموضوع بول تألیفی است .
(ازمعجم المؤلفین ج ۱۳ ص ۸۴)

نسطور. [نَ یا نُ ب ان] (۲) (اِخ) نسطوریوس (۳) [نسطور (۴)] اسقف قسطنطنیه متولد درجرمانیسی (۵) [سوریه] درحدود ۳۸۰ ومتوفی درلیبی درحدود ۴۴۰ مسیحی. وی شاگرد تئودوراز مردم میسوس (۶) بودو نخست به دیر سنت اپرپر (۷) نزدیک انطاکیه رفت . تئودور (۸) دوم او را به اسقفی قسطنطنیه منصوب کرد [به سال ۴۲۸].وی بضد پیروان آریوس اقدام کرد، امابزودی معتقد شد که در عیسی مسیح دو شخص و دوطبیعت وجودداشت . امپراطور که در ابتدا موافق او بود ، پس از محکومیت عقاید او ، از قبول بدعت وی دست کشید وبدو اجازه داد که در صومعهٔ «سن اپرپر» انزوا گزینند ولی بعدها وی را به واحه‌ای در صحرای لیبی تبعید کرد بسال ۴۳۵ مسیحی . از (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .
اسقف قسطنطنیه بود و به حکم مجامع روحانی آنجا بدعت گزار شناخته و تبعید شد و درحدود سال ۴۴۰ مسیحی در مصر درگذشت .
(تاریخ تصوف دراسلام دکترغنی ص۸۶) .
ازعهد سلطنت فیروز به بعد براثر آنکه زعمای مدرسهٔ ایرانیان که دررها دایر بود عقاید نسطوریوس را پذیرفته و درنتیجهٔ اخراج ازرها درقلمرو حکومت رومیان به نصیبین پناهنده شدند، این مذهب درایران قوت یافت وحتی گاه از طرف شاهنشاهان ساسانی علی رغم رومیان تقویت شدو کلیساهای نسطوریان دربسیاری ازنقاط ایران وبرخی ازبلادماوراءالنهردایر گردید وبازماندگان این عیسوی درعهد اسلامی تا حدود قرن پنجم دربسیاری ازبلاد ایران بود .
(تاریخ ادبیات دکترصفا ج ۱ ص ۷) .
مرا اسقف محقق تر شناسد
زیعقوب وزنسطور وزملکا .
خاقانی .

نسطورس . (۹) (اِخ) رئیس صنف نسطوریة از نصاری . (مفاتیح). نسطور . حکیمی ترسامذهب که در انجیل تصرفات کرده و پیروان او نسطوریة‌اند. (ازمنتهی الارب).رجوع به نسطور شود .

نسطوریوس . نسطور.(اِخ) رجوع به نسطورشود.

نسطوری . [نَ ونُ](ص نسبی)(۱۰) ترسایی . (برهان قاطع) . (آنندراج) . || منسوب به نسطور،پیروفرقهٔ نسطور. (۱۱) (حاشیهٔ برهان قاطع). تابع نسطور.(اقرب الموارد) ج ، نساطرة ؛
خاصه همسایگان نسطوری
که مرا عیسی دوم خوانند .
خاقانی .

نسطوریة . [نَ یْ یَ و نُ یْ یَ] (ع اِ) گروه پیرونسطور. (ناظم الاطباء) . گروهی از ترسا که در مذهب مخالفندباقی ترسایان را و ایشان اصحاب نسطورند که حکیمی بود درزمان مأمون وبروفق مذهب خود درانجیل تصرف کرده وقال ان الله واحد ذواقانیم ثلاثة و هوبالرومیة نسطورس . (منتهی الارب) . || مذهب نسطور . (اقرب الموارد).

(۱) شتر واسب را. (اقرب الموارد). (۲) دربرهان قاطع وآنندراج ونظام به فتح اول[بروزن فغفور] آمده است ودر(ناظم الاطباء) به ضم اول.
(۳) Nestorius (۴) Nestor (۵) Germanicie (۶) Mopsus (Mopsueste) (۷) Saint – Euprépre
(۸) Théodse (۹) درمنتهی الارب به ضم اول [نُ رِ] در المعرب جوالیقی به فتح اول [نَ رِ] (۱۰) در اقرب الموارد بفتح اول وبضم اول نیز (۱۱) Nestorien ، غیاث اللغات نسطوری را نام دانشمند ترسایان نوشته است وظاهراً منظورش نسطوراست .

نسع . [َن] (عمص) دروا شدن گوشت بن دندان از دندان و فروهشته و سست گردیدن آن. (ازمنتهی الارب). (آنندراج) (ازناظم الاطباء). (ازمعجم متن اللغة). سست شدن دندان و به یک‌سو شدن لثه ازروی دندانها. (ازاقرب الموارد) . (از المنجد) . نسوع . (اقرب الموارد). بیرون افتادن وبر آمدن ثنیه از گوشت بن دندان . (ازمنتهی الارب). (آنندراج)(ازاقرب الموارد). نسعت ثنیتاه ؛ بیرون افتاد وبر آمد دندانهای ثنایای او . (ناظم الاطباء). || رفتن. (ازمنتهی الارب). (ازمعجم متن اللغة) (ازالمنجد) (ازاقرب‌الموارد). رفتن درزمین. (آنندراج). نسوع. (المنجد). گویند نسع فی الارض، رفت درزمین و نسعت الارض نسعاً و نسوعاً. (منتهی الارب). || خمیدن پشت یادندان یاشکم کسی ومایل و نیز رجوع به نسغ [نَ] شود .

گردیدن آن. (ازمنتهی الارب). (آنندراج).

نسع . [ِن] (ع اِ) نوار و تنگ ستور که از دوال پهن بافند بر شکل شراك کفش.(۱) (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) (اقرب الموارد). نوار ادیمین و دوال تافته.(ازمهذب الاسماء). نوار. (دهار). دوال یاریسمان پهن طویلی که بدان بارها را [برپشت ستور] بندند. (ازالمنجد). (از اقرب الموارد) . نسعة ، پاره‌ای از آن . (منتهی‌الارب) . (ازالمنجد). ج ، انساع ونسوع ونسع [ِن َس] و نسع [ُن] . || مفصل میان کف وساعد . (ازالمنجد) (از اقرب الموارد). بند میان کف ورش دست .(آنندراج) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || نام بادشمال.(منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . (مهذب‌الاسماء) . (ازاقرب‌الموارد) (۲) (ازالمنجد).اسم علم است برای بادشمال. (۳) (ازمعجم متن اللغة).

نسع . [ِن َس] (ع اِ) جمع نسع است. رجوع به نسع [ِن] شود .

نسع . [ُن] (ع اِ) جمع نسع است . رجوع به نسع [ِن] شود .

نسعة . [ِن َع] (ع اِ) پاره‌ای از نوار وتنگ ستور که از دوال پهن سازند.(از ناظم‌الاطباء). پاره‌ای از نسع .(منتهی‌الارب) . (المنجد). رجوع به نسع [ِن] شود .

نسعیة . [َن ی َی یا ِن ی َی] (۴) (ع اِ) بادشمال . (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) (ازالمنجد) .

نسغ . [َن] (ع مص) رفتن برزمین . (ازمنتهی الارب) . (از المنجد) . (از اقرب الموارد) . رفتن . (آنندراج) . || آب آمیختن شیر را . (ازمنتهی‌الارب). (ازمعجم متن اللغة). (آنندراج). آب در شیر آمیختن. (ازالمنجد) (ازاقرب‌الموارد). || نسغ انجزة ، غرزها . (اقرب‌الموارد). غرزها بالمنسغة. (متن اللغة) . (المنجد) . || گرفتن و بر آوردن.(ازمنتهی‌الارب) . نسغ ابله، اخذ منها شیئاً سلا.(اقرب‌الموارد). || به تازیانه درخستن کسی را.(ازمنتهی‌الارب). (از آنندراج). به تازیانه یاسنان کسی را زدن. (ازمعجم متن اللغة). نخس.(ازالمنجد). (از-اقرب‌الموارد). || به‌سخن درخستن کسی را ومتهم کردن به‌چیزی و طعنه نمودن . (از-منتهی الارب). (از آنندراج).طعنه زدن و متهم کردن کسی را به‌چیزی.(ازناظم‌الاطباء). طعنه کردن در کسی . (ازمعجم متن اللغة). نزغ. (ازالمنجد) . (از اقرب‌الموارد). نسغه بکذا: رماه (منتهی‌الارب).(المنجد). (اقرب‌الموارد) .

|| سوزن در خلانیدن واشمه دست کسی را جهت نگارونشان . (از منتهی الارب). (آنندراج) ؛ سوزن درخلانیدن خالکوب دردست . (ازناظم‌الاطباء). (ازمعجم متن-اللغة).(ازالمنجد) . (ازاقرب الموارد) . || فروهشته و نرم شدن بن دندان .(منتهی-الارب). (آنندراج). سست شدن ریشهٔ دندانها . (ازمعجم متن اللغة). (ازالمنجد). (ازاقرب‌الموارد).ونیز رجوع به نسع [َن] شود. ||زدن شتر سپلش را بر جای گزیدگی پشه. (ازاقرب‌الموارد) .

نسغ . [ُن] (ع اِ) آب درخت که از بریدن آن برآید . (منتهی‌الارب). (آنندراج). آبی که ازدرخت هنگام بریدن برآید . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || مایع غذائی که ریشه های درخت از زمین جذب می کنند و در ساقه و برگهای درخت به‌وسیلهٔ عروق جریان می‌یابد. (از-المنجد) .

نسغ. [ُن ْس َس] (ع اِ) جمع ناسغ است رجوع به ناسغ شود .

نسف . [َن] (ع مص) ازبیخ بر کندن بنا را . (ازمنتهی‌الارب)(ازالمنجد).(از-اقرب‌الموارد). (ازمعجم متن‌اللغة). (از-آنندراج) . بر کندن . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۹). بر کندن بنا. (دهار). (غیاث‌اللغات) بر کندن بنا و گیاه . (تاج-المصادر بیهقی) (ازاقرب‌الموارد). گویند: نسف‌البناء ونسف‌البعیرالنبت || بر کندن و پراکندن باد خاك را . (ازالمنجد) . (ازاقرب‌الموارد) . ||کوفتن کوه را و هموار کردن وپرانیدن آنرا.(منتهی‌الارب). (آنندراج)(ازناظم‌الاطباء).دك [َد ك] (المنجد). (اقرب‌الموارد) . قال‌الله تعالی : یسألونك عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفاً فیذرها قاعاً صفصفا || بادبردادن خرمن وجز آن را.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (اززوزنی). برباددادن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۹). برباد دادن دانه را تا از خاك و کاه جدا گردد . (ازناظم‌الاطباء). || غربال کردن. (ازالمنجد). || گزیدن. (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). (ازالمنجد).(از اقرب-الموارد). نسوف. (المنجد). یانسوف آثار گزیدگی است . (ازاقرب‌الموارد).|| برو لبریزشدن ظرف . (ازالمنجد)(ازاقرب-الموارد) نسوف. (المنجد).

نسف . [ن ِ َس] (ع اِ) جمع نسفة است رجوع به نسفة شود .

نسف . [ُن َس] (ع اِ) جمع نسفة است (ناظم‌الاطباء). رجوع به نسفة شود .

نسف . [ُن ُس] (ع اِ) جمع نسفة است. رجوع به نسفه شود.

نسف . [َن َس] (اِخ) نخشب . و چون به ... که سرحد بخاراست از طرف نسف رسیدم نمازخفتن شده بود. (انیس‌الطالبین ص۱۳۴). وچند روز در بخارا باشیدم وبه ضرورت به‌طرف نسف بااندوه وبار وقبض عظیم متوجه شدم.(انیس‌الطالبین ص۱۳۰). رجوع به نخشب شود .

نسفان . [َن] (عص) اناء نسفان ، آوند پرلبریز. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (ازالمنجد).(ازاقرب‌الموارد).

نسفته . [َن ُس َت یا ِت](ن‌مف مرکب) ناسفته . سوراخ نشده . مقابل سفته:

کان در نسفة را درآن سفت
با گوهرطاق خود کندجفت.
نظامی .

هر نسفته دری دری می سفت
هرترانه ترانه ای می گفت .
نظامی .

هنوزم غنچهٔ گل ناشکفته است
هنوزم در دریائی نسفته است .
نظامی .

|| بکر . دوشیزة . رجوع به‌ناسفته‌شود

نسفة . [َن َف وُن َف و ِن َف و َن َس َف] (ع اِ) سنگ پای خوار (۵) یا سنگ سیاه سوخته . و الصواب بالشین [نشفة] اولغتان . (منتهی‌الارب). سنگ پای ، سنگ سیاه سوخته‌ای که بدان کف

(۱) سمی نسعاً لطوله . (از منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (۲) شبهت بالنسع المضفور من‌الأدم . (المنجد) .
(۳) وهی‌ریح نسعیة . (معجم‌متن‌اللغة) . (۴) در معجم متن اللغة و اقرب الموارد والمنجد به کسر اول [ِن ی َی] آمده است و در منتهی الارب وناظم الاطباء وآنندراج به‌فتح اول[َن ی َی] . (۵) سمی بها لانتسافه الوسخ من الرجل . (منتهی‌الارب) .

بای راپاك کنند.(ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) . ج ، نسف [نِ سَ] و نسف [نُ سُ] ونساف .

نسفی. [نَ سَ یا نَ سِ ی] (اِ منسوب) منسوب است به‌نسف از بلاد ماوراء النهر. (از سمعانی) . نخشبی . رجوع به نسف و نخشب شود .

نسفی. [نَ سَ یا نَ سِ ی] (اِخ) رجوع به‌عمر بن محمد نسفی شود .

نسفی. [نَ سَ یا نَ سِ ی] (اِخ) حسین بن خضر نسفی از فقهای حنفی قرن پنجم است از مردم بخارا بود، مدتی‌را در بغداد بسر برد وسرانجام به‌بخارا بازگشت ودرهمانجا بسال ۴۲۴ هجری قمری در گذشت. اوراست ، الفوائد و الفتاوی ، (ازالاعلام زرکلی ذیل حسین بن خضر) و نیزرجوع به (الفوائد البهیه ص۶۶). شود .

نسفی. [نَ سَ یا نَ سِ ی] (اِخ) عبدالله بن احمد معروف به حافظ‌الدین نسفی مکنی به ابوالبرکات، از ائمهٔ فقه ومصنفین سنت است ، اوراست ،

۱ - عمدة عقیدة اهل السنة والجماعة
۲ - کشف الاسرار دراصول ۳ - کنز الدقائق درفروع مذهب حنفی ۴ - مدارک التنزیل و حقائق التأویل معروف به تفسیر نسفی ۵ - منارالانوار دراصول فقه . وی بسال ۷۱۰ هجری قمری در بغداد در گذشت. از (معجم المطبوعات ص ۱۸۵۰) و نیز رجوع به (قاموس الاعلام ج ۶ شود)

نسفی. [نَ سَ یا نَ سِ ی] (اِخ) عمر بن محمد نسفی سمرقندی ملقب به‌نجم‌الدین ومکنی به‌ابوحفص ومعروف به‌مفتی‌الثقلین ، متکلم اصولی وفقیه ومفسر ومحدث قرن پنجم‌است قریب یکصدرساله درمباحث فقهی و دینی تصنیف کرده‌است ، از آنجمله است، طلبة الطلبة دراصطلاحات فقهی مذهب حنفی و نیز العقائدالنسفیة که‌علامه‌سعدالدین تفتازانی آنرا شرح کرده است . وی بسال ۴۶۱ هجری قمری درنسف تولد یافت و در۵۳۷ (۱) درسمرقند در گذشت .
از (معجم المطبوعات ص ۱۸۵۴)

نسفی. [نَ سَ یا نَ سِ ی] (اِخ) میمون بن محمد نسفی، مکنی به‌ابوالمعین، فقیه اصولی و مؤلف کتابهای تبصرة الادله وبحر الکلام درتوحیداست . وی بسال ۵۰۸ هجری قمری در گذشت .
از (معجم المطبوعات ص ۱۸۵۵)

نسق. [نَ] (ع مص) سخن را بر یك روش وسیاقت راندن وترتیب دادن و بعض آنرا بر بعضی عطف کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). (آنندراج) . به‌ترتیب کردن. (تاج المصادر بیهقی). به‌ترتیب کردن سخن. (زوزنی). ترتیب دادن. (غیاث اللغات). (یادداشت مؤلف). قسمتی از کلام را به‌قسمت دیگر عطف دادن. (از اقرب الموارد) .(از المنجد). وترتیب دادن کلام را . (ازالمنجد). || به‌رشته کشیدن مروارید و امنظم ومرتب کردن آنرا.(ازناظم الاطباء). (از المنجد). (ازاقرب الموارد). نضد. (یادداشت مؤلف).
|| (ع اِ) معطوف . (از المنجد) .
گویند ، هذانسق علی هذا ، ای ، معطوف علیه. (از المنجد). || حروف نسق: حروف عطف. (المنجد). (اقرب الموارد). رجوع به‌نسق [نَ سَ] شود.

نسق. [نَ سَ] (ع اِ) روش. (غیاث اللغات) . (آنندراج) . (ازبهار عجم) . قاعده. (آنندراج) . (ازبهارعجم) دستور. (غیاث اللغات).(ناظم الاطباء) . رسم. روش. طریقه . (ناظم الاطباء) . سان ، چون صاحب رای براین نسق به‌مراقبت احوال خویش پرداخت در همه اوقات گذاردن کارها در قبضهٔ تصرف خودتواند داشت .
(کلیله ودمنه)

چهارسال چوشهباز ازآشیانهٔ ملك
به‌هرهوائی پرواز کرد و آمد باز
به‌مستقر وسرای وسریر ومسند خویش
بدان نسق که به‌معشوق عاشق دلباز.
سوزنی .

تا به قیامت بدین نهاد و نسق باد
روز برافزون به‌فرو رونق[و]زینه .
سوزنی .

دانش آموخته ز هر نسقی
در نبشته ز هر فنی ورقی .
نظامی .

و بدین قیاس و نسق هرمصلحتی که پیش آید به‌مردی یا به چیزی احتیاج افتد به امیرتومان حوالت کنند. (جوینی). کهاگر این طایفه‌هم‌براین نسق روزگاری‌مداومت نمایندمقاومت باایشان ممتنع است.(گلستان).
|| نظم . ترتیب . دهناد. (ناظم الاطباء). نظم . انتظام . (یادداشت مؤلف):
شعر زائد موی فزونی را گویند که هم پهلوی مژگان بروید رستنی ناهموار ، نه براستاد نسق مژهٔ طبیعی .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
— ازنسق افتادن؛ پریشان شدن (آنندراج). نابسامان گشتن . بی‌ربط شدن . از نظم و ترتیب خارج شدن: وصف این جنگها از آن نمی‌نویسم که تاریخ از نسق بیفتد وشرح هرچه به ری وجبال رفت همه‌در بابی مفصل بخواهد آمد (تاریخ بیهقی ص ۵۱۰)

کر از نسق فتاده احوال ماچه نقصان
عقدگهر زقیمت کی افتد ازگسستن.
کلیم (از آنندراج) .

— برنسق ؛ بقاعده . بسامان . بانظم .
ببایددانست که‌کار اتفاقی و بیهده نیست لکن عنایت ایزد است که طبیعت را این قوتها بداده‌ست و ارزانی داشته که کار بر نسقی‌میراند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) ومعلوم است که مطالعهٔ کتب وگزیدن سخنها و شرح‌دادن و مهذب کردن وبرنسقی‌وترتیبی که بایدجمع کردن درمیان‌این زحمت ودل مشغولی‌ممکن‌نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— نسق دادن ؛ نظم دادن. مرتب کردن. انتظام دادن ؛

ایا شهی که جهان را کف توداد‌نسق
چنانکه‌رای‌تومرملك‌را بسامان کرد.
مسعود سعد .

|| شیوه . گونه . قبیل. نوع ؛

مادرش هم زآن نسق گفتن گرفت
در وصف لطف حق سفتن گرفت .
نظامی .

|| یکسان . مانند. برابر.(ناظم الاطباء) .
— برنسق ... ؛ بسان. مانند :

شخص نوانم زضعف برنسق چفته نال
چهره زخون سرشك برشبه کفته نار.
مسعود سعد .

|| هرچیزی که بریك روش عام آراسته باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . هرچیز که بریك طریقه ونظام‌باشد (ناظم‌الاطباء) (از المنجد). گویند، هذادرنسق ، کلام نسق ، ثغر نسق، غرست‌النخل نسقا ، جاءالقوم و جائت‌الخیل نسقا . (المنجد).
|| سخن ترتیب داده و بریك روش آورده. (منتهی الارب).(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). سخن زینت داده . (فرهنگ خطی)، سخن آراسته و ترتیب داده و برروش واحد. (یادداشت مؤلف). کلامی که‌برنظامی‌واحد باشد . (از اقرب‌الموارد). (۲)
|| رستهٔ دندان راست‌وبرابر(منتهی‌الارب). (آنندراج).(اقرب‌الموارد).(ناظم‌الاطباء). رستهٔ‌دندان وجز آن که‌برابر و هموارباشد. (فرهنگ خطی). || شبه در رشته کشیده (منتهی‌الارب). (آنندراج). مهرهٔ دررشته کشیده.(فرهنگ‌خطی). درنسق‌امروارید‌های منظوم . (ناظم الاطباء) . || حروف نسق : حروف عطف که‌عبارتست از: «و» و «ف» و«ثم» و«او» و«ام» و«حتی» و «بل» و«لا» و«اما» و«لیکن» (ازمنتهی‌الارب) . حروف نسق[نَ](اقرب‌الموارد) (المنجد) ونیزرجوع به‌حروف‌عطف و عطف درین‌لغتنامه شود. || بندوبست. (آنندراج

(۱) قاموس الاعلام سال۳۵۷را ثبت کرده است که ظاهراً درست نیست .
(۲) فعل [فَ عَ] به‌معنی‌مفعول است .(اقرب‌الموارد) .

از بهارعجم). وبالفظ بستن ودادن وداشتن و ساختن وشدن و کرفتن و کماشتن مستعمل است . (آنندراج ازبهارعجم). || وضع . (ناظم الاطباء) . حال ؛

مکن ز کردش کیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اکرهم براین نسق مردی.
سعدی .

نسق . [نَ سَ یا نُ سُ] (اِ) ستارکان برج جوزا . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .

نسقان . [نَ سَ یا نَ] (ع اِ) دو ستاره‌اند که نزدیك فکة - که کاسهٔ درویشان است- ظاهرشوند یکی یمانی است ودیکری شامی . (ازمنتهی الارب).

نسق بند . [نَ سَ بَ] (نف مرکب) قراردهندهٔ قاعده . (آنندراج) . آنکه نظم می‌دهد و مرتب می کند اساس وبنیان کاری را . (ناظم الاطباء).

علی را وکیل خدا خوانده‌اند
نسق بند ارض وسما خوانده‌اند.
ملاطغرا (آنندراج) .

|| عامل ملك . (غیاث اللغات) . که بنیچه بندی کند .

نسق بندی . [نَ سَ بَ] . (حامص) نظم وترتیب بنیان و اساس کارها. (ناظم الاطباء) || بنیچه بندی در ده. (یادداشت مؤلف) .

نسقچی . [نَ سَ] (اِ مرکب) چوبدار و انتظام کنندهٔ شهریان ولشکریان. (آنندراج). (غیاث اللغات). پاسبان و محافظی که ازجانب پادشاه مقرر شده باشد بخصوص در نظم سپاه واردو. (ناظم الاطباء).

نسقچی گری . [نَ سَ گَ] (حامص) عمل نسقچی . رجوع به نسقچی شود.

نسق شامی . [نَ سَ قِ] (اِ) آن ستارکان که برابروبازوی جاثی اند ایشان را نسق شامی خوانند و معنی آن رده که سوی شام است . (از التفهیم یادداشت مؤلف) .

نسق شدن . [نَ سَ شُ دَ] (مص مرکب) برقرارشدن . مقررشدن. (ناظم الاطباء)

زفرمان همایون شد دراین عید
چراغانی که شبها روز کردید
نسق شد تاکنند از بهر برتو
به‌قندیل کواکب روغن ازنو .
شفیع اثر(آنندراج) .

|| فتوی داده شدن . (ناظم الاطباء).

نسق کردن . [نَ سَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول ، سیاست کردن به‌بریدن کوش و بینی و یا قطع کردن دیکری از اعضای کناهکار را . (ناظم الاطباء). جزا کردن کناهی را . (یادداشت مؤلف) . || نسق کردن کسی را ، پیش او نرفتن کاه کذاشتن بر او ، اورا نادیده کرفته کذر کردن. (یادداشت مؤلف). || ترتیب دادن. منظم کردن . (از ناظم الاطباء).

نسقنج . [نَ قَ] (اِخ) دهی است از دهستان جوخواه بخش طبس شهرستان فردوس . در ۴۵ هزارگزی شمال غربی طبس درناحیهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۱۲۷ تن سکنه دارد . آبش از قنات ، محصولش غلات وکاورس ، شغل اهالی زراعت است .
از (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹ص ۴۱۹)

نسق یمانی . [نَ سَ قِ یَ] (اِ) آن ستارکان که برنیمهٔ پیشین از مارمار افسای است . (یادداشت مؤلف).

نسك . [نَ] (اِ) در اراك سلطان آباد: نسك (۱) [عدس] این کلمه بصورت نرسك ونرسنك هم آمده . (حاشیهٔ برهان قاطع دکترمعین) نام غله‌ایست که به‌عربی عدس می کویند . (برهان قاطع). عدس . (لغت فرس اسدی). (آنندراج).(جهانکیری) . (اوبهی)(دهار).(غیاث اللغات). مرجومك. مرجمك . دانچه . (یادداشت مؤلف):

آنکو زسنگ خارا آهن برون کشد
نسکی زدست تو نتواند برون کشید.
منجیك.

کربخواهم از کسی یك مشت نسك
مرمرا کوید خمش کن مرگ وجسك.
مولوی (انجمن آرا) .

|| خارخسك را هم کفته‌اند وآن خاری است سه پهلو وسه‌کوشه. (برهان قاطع) خار و خسك. (جهانکیری) . (آنندراج) . (انجمن آرا) که به‌هندی کوکرو کویند. (از آنندراج) (انجمن آرا) :

همی بینی که چون برنسك مارم
چکونه صعب وآشفته است کارم.
فخرالدین اسعد .

نسك در چشم آنکه نشناسد
از مس سوخته زبرجد را .
بدرجاجرمی(انجمن آرا).

نسك . [نَ] (ع مص) به آب شستن جامه‌راوپاك کردن آنرا. (از منتهی الارب). (آنندراج).(از اقرب الموارد).(از المنجد). || پاکیزه کردن سبخه را. (منتهی الارب) پاکیزه کردن‌زمین شوره زار را. (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد). ||همیشکی کردن به‌راه نیك (ازمنتهی الارب). (از آنندراج) . کویند نسك الی طریقة جمیلة . (از منتهی الارب) مداومت کردن در راه پسندیده . (از اقرب الموارد) (از المنجد) || قربانی کردن. (از اقرب الموارد). ||(ع اِ) مکان مألوف (ازاقرب الموارد) . (از المنجد) . رجوع به‌نسك [نَ سَ] شود .

نسك . [نَ و نِ و نُ و نُ سُ] (ع اِ) پرستش. (منتهی الارب) (المنجد). (اقرب الموارد) . || هرچه حق خدای عزوجل باشد . (منتهی الارب) . (ازآنندراج). (المنجد). (از اقرب الموارد). || (ع مص) پرستیدن. پارسا کردیدن. (منتهی الارب). تزهد . تعبد. تقشف. (از اقرب الموارد) (از المنجد). نسوك. منسكة.(المنجد).تقرب جستن به‌خدا باعبادت وقربانی کردن درراه او. (از اقرب الموارد). (از المنجد).

نسك . [نَ سَ] (ع اِ) جای الفت کرفته .(منتهی الارب).(آنندراج).رجوع به‌نسك [نَ] شود .

نسك . [نُ] (اِ) هردفتررا نام باشد از دفاتر بازند . (غیاث اللغات). قسمی باشد ازبیست ویك قسم کتاب زند منسوب به زردشت که هرقسم را نسك نام نهاده‌وهر نسك را به‌اسمی موسوم ساخته بدین تفصیل: اول ایتا ، دوم اهو ، سیم دیر، چهارم بواء، پنجم تار ، ششم توش ، هفتم ناد - که در علوم نجوم وهیأت است - هشتم اشتاد، نهم جید ، دهم هجا،یازدهم ونکهویش،دوازدهم وزدامنکهو ، سیزدهم سیتنا ، چهاردهم نام ، پانزدهم انکهیش ، شانزدهم مزدا ، هفدهم خشرمچا ، هجدهم اهرا ، نوزدهم آیم، بیستم درکوبیو، بیست‌ویکم‌واستارم. اکنون چهارده نسك ازاین جمله تمام است ودرمیان‌مجوس‌یافت‌شود و هفت نسك‌ناتمام بوده که درجنکها وفتنه‌های ایران ازمیان رفته. (از انجمن آرا)(از آنندراج). (۲) قسمی باشد ازبیست ویك‌قسم کتاب زندکه زردشت آنرا منقسم کرده است وهرنسکی را یعنی هرقسمی را نامی نهاده. (برهان قاطع). آقای دکترمعین آرد ، به‌این معنی لغهٔ به‌فتح اول است ، در اوستا نسك [نَ کَ] (۲) به‌معنی کتاب وسفینه آمده وهرجا که این لغت بکار رفته‌ازآن اجزای کتاب مقدس اراده کردیده است [از خرده اوستا ص ۲۶] اما دریسنا[های ۱۹ بند ۲۲] نسکه به‌معنی خود اوستا و دورهٔ کامل آن (۲۱ نسك) استعمال‌شده من باب اطلاق جزء به کل . [یسناج۱ص ۱۶۶] در پهلوی نسك [نَ] (۳) [: متن ، کتاب] آمده [تاوادیا ص۱۶۳] دینکرت در فصلهای هشتم ونهم نویسد ، اوستا دارای۲۱ نسك می باشد و در آن نام هریك از این ۲۱ بخش جداکانه آمده و خلاصهٔ مندرجات آنها تشریح شده‌است. (ازحاشیهٔ دکترمعین بربرهان قاطع).(۴):

چه مایه زاهد و پرهیز کار صومعکی
که‌نسك خوان شد برعشقش‌وایاده کوی.
خسروانی .

---

(۲) ونیز رجوع به آنندراج باانجمن آراشود . (۴) ونیز رجوع به(مزدیسنا وتأثر آن درادبیات فارسی ص ۱۲۵)شود. (۳) nask (۱) neshk

نسک. [نُ] (ع اِ) قربانی. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (دهار). قربانی کردن بهر خدای تعالی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۹). (تاج‌المصادر بیهقی). قربانی. (غیاث‌اللغات). ذبیحة. (ازاقرب‌الموارد). نسک [نُ سُ] (اقرب الموارد). خون قربانی. (ناظم الاطباء). || عبادت. (غیاث‌اللغات).

نسک. [نُ سَ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی‌الارب). (آنندراج). پرنده‌ایست. (از اقرب‌الموارد).

نسک. [نُ سُ] (ع اِ) ذبیحة. (از اقرب الموارد). (المنجد). قربانی یا خون (منتهی‌الارب). (آنندراج). || خون قربانی. (ناظم الاطباء). خون. (اقرب‌الموارد). (المنجد). || عبادت. (از اقرب‌الموارد). (المنجد). || هرحقی که خداوند تعالی راست. (از اقرب‌الموارد). || جمع نسیکة است (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۹). ونسیکة قربانی بود. (ازجهانگیری). ذبیحة. (المنجد).

نسک. [نَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان بارمعدن بخش سرولایت‌شهرستان نیشابور در ۴۲ هزار گزی جنوب غربی چکنهٔ بالا دردامنهٔ معتدل هوائی واقع است و ۱۳۷ تن سکنه دارد. آبش ازقنات، محصولش غلات، شغل‌اهالی زراعت ومالداری و ابریشم بافی است.
از (فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۹ ص ۴۱۸)

نسک. [نَ] (اِخ) یکی ازدهستانهای بخش شهداد شهرستان کرمان است. این دهستان درمنطقهٔ کوهستانی گرمسیری بین دهستان کشیت وگوک‌قرار دارد و محدود است ازشمال به دهستان گوک و ازمشرق به دهستان کشیت وازجنوب‌به دهستان قهرود وازمغرب به‌دهستان‌گوک. محصول‌عمده‌اش خرما و غلات، شغل اهالی زراعت است. این‌دهستان‌از۱۳ آبادی با۷۰۰ تن‌جمعیت تشکیل شده ومرکزش قریهٔ نسک‌است.
از (فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۸ ص ۴۱۰)

نسک. [نَ] (اِخ) ده مرکزی‌دهستان نسک بخش شهداد شهرستان کرمان است و ۵۵ تن جمعیت دارد.
از (فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۸ ص ۴۱۰)

نسکا. [نَ] (اِ)زمین.(برهان‌قاطع). (ناظم الاطباء). (آنندراج) ارض.(برهان قاطع) (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

نسکبا. [نَ] (اِ مرکب) از، نسک [، عدس] + با [اباء، آش]. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین). آش‌عدس. (جهانگیری). عدسیة. (دهار). آش عدس را گویند، چه نسک به معنی عدس و با به‌معنی آش‌است.(برهان‌قاطع).(آنندراج). (انجمن آرا).

نسک خوان. [نُ خا] (نف مرکب) که نسک خواند، که اوستا خواند.زردشتی،

چه مایه زاهد پرهیزکار صومعگی
که نسک خوان‌شدازعشقش‌وایارده‌گوی.
خسروانی.

نسکنج. [نَ کَ] (اِ) نشکنج. (شعوری ج ۲ ص ۳۹۹)(ناظم‌الاطباء).

نسکة. [نَ کَ] (ع مص) پرستیدن. پارسا گردیدن.(ازمنتهی‌الارب)(آنندراج) نسک [نَ و نِ و نُ]. منسک [مَ سَ]. (از اقرب الموارد). (از المنجد). نسک [نُ سُ] (اقرب الموارد). نسوک. (المنجد). رجوع به‌نسک شود.

نسل. [نَ] (ع اِ) فرزند. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) زه. (منتهی الارب). (آنندراج). (فرهنگ خطی) (دستوراللغة). ولد.(اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). (المنجد)زاد وزه.(نصاب). ذرّیة. (اقرب‌الموارد).(المنجد) زه‌وزاده. (ترجمان علامهٔ جرجانی‌ص۹۹)(السامی) (نصاب) (ناظم الاطبا). اولاد. اخلاف. زاده. بچه. زهزاده. (ناظم‌الاطباء). گویند، له نسل کثیر. (اقرب الموارد).

نسل شروانشهان مهین عقدیست
صفوة الدین بهین میانهٔ اوست.
خاقانی.

|| نبیره. (یادداشت‌مؤلف). || خاندان. سلسله. نژاد. (ناظم‌الاطباء). دودمان. دوده. تبار. پشت. تخمه. گوهر. گهر اصل. نسب.(یادداشت مؤلف). گویند: هومن‌نسل‌طیب ونسل‌خبیث.(اقرب‌الموارد).

گرانمایه‌اش نسل و مغزش گران
بفرمود تا شد به هاماوران.
فردوسی.

دوم را مهین نام میلاد بود
که از نسل فرخنده قلواد بود.
فردوسی.

تا اصل مردم علوی باشد از علی
تا نسل احمد قرشی باشد از قصی.
منوچهری.

اگر آرزوی دردنیا نیافریدی کسی‌سوی... جفت که دراو بقای نسل‌است ننگریستی. (تاریخ بیهقی).

از نسل تو مانده ولد
فضل خدائی تا ابد.
ناصرخسرو.

مانند علی سرخ غضنفر تونی‌ارچه
از نسل فریدونی نزآل عبائی.
خاقانی.

— نسل اندر نسل، پشت برپشت. پدر برپدر.

— نسل برنسل، پشت در پشت.

— نسل پیوستن: نسل پا گرفتن.اخلاف واعقاب به‌وجود آمدن. تولید مثل: ازآن طاووسان... خایه‌وبچه کردند و بهرات ازایشان نسل پیوست.(تاریخ بیهقی).

— نسل...را برانداختن: اعقاب ودودمان اورا محو و نابود کردن

— نسل... بریدن: بلا عقب ماندن:

نباشد میل فرزانه به‌فرزند و به‌زن هرگز
ببرد نسل این هردو نبرد نسل‌فرزانه.
کسائی.

|| آفرینش. (منتهی‌الارب)(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). خلق. (ناظم‌الاطباء). (المنجد) || (ع مص) زادن. (از منتهی‌الارب).(فرهنگ خطی) (آنندراج). فرزند زائیدن. (از المنجد). (از اقرب‌الموارد).زه کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). زه کردن، یعنی: زادن .(فرهنگ خطی). گویند، نسل‌الولد و نسل بالولد، ولده. (اقرب‌الموارد). (المنجد). || بسیار بچه آوردن. (ناظم الاطباء).

|| بسیار شدن فرزندان. (از اقرب‌الموارد). (از ناظم‌الاطباء).(از المنجد).

|| بشتاب رفتن .(از ناظم‌الاطباء) (از المنجد).(از اقرب‌الموارد). شتاب رفتن. (از منتهی‌الارب) (آنندراج). شتافتن. بشتاب‌دویدن (فرهنگ خطی). شتابیدن. (تاج‌المصادر بیهقی). نسلان. نسل[نَ سَ]. (از اقرب‌الموارد).(ناظم‌الاطباء).(المنجد).

|| جامه‌از کتف افتادن. (از منتهی‌الارب). (آنندراج). افتادن جامه. نسول. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌نسول‌شود. || پروپشم وموی بیفکندن‌حیوان.(تاج‌المصادر بیهقی). پرانداختن مرغ. (فرهنگ‌خطی).رجوع به‌نسول شود || برکندن پشم وپر. (از ناظم الاطباء). رجوع به نسول شود.

|| افتادن‌پشم وپر. افتادن‌پرمرغ و ریختن پشم شتر.(از ناظم الاطباء) ریختن پشم. (فرهنگ خطی). رجوع به‌نسول شود.

نسل. [نَ سَ] (ع اِ) شیری که از انجیرسبز برآید.(آنندراج).(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد) || آن‌شیر که برسرپستان باقی بماند. (آنندراج). (منتهی‌الارب). (از ناظم‌الاطباء). باقی‌شیر که در پستان بماند. (مهذب الاسماء).

|| شیری که ازپستان بی‌دوشیدن‌برآید. (فرهنگ خطی). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). || (ع مص) نسل [نَ]. نسلان. (از ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد). رجوع به‌نسل [نَ]شود.

نسل. [نِ سِ] (اِخ) دهی‌است ازبخش بندپی‌شهرستان بابل، درمنطقه‌ای کوهستانی و سردسیر خوش آب و هوا واقع است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. آبش از شکرالله‌رود، محصولش غلات ولبنیات وعسل، شغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است. در این ده از آثار باستانی برجی کهن وجود دارد.
از (فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۳ ص ۳۰۱)

نسل. [نِ سِ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج. در ٥ هزارگزی شمال شرقی رزاب و ٤ هزارگزی شمال شرقی راه مریوان به رزاب، در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ٣٠٠ تن سکنه دارد آبش از چشمه، محصولش غلات وحبوبات وتوتون وپنبه و اقسام میوه‌ها، شغل اهالی زراعت وگله‌داری است.

از (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥ ص ٤٥٣)

نسل. [نَ سِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نمارستاق بخش نور شهرستان آمل.

از (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٣ ص ٣٠١)

نسلا بعد نسل. [نَ لَنْ بَ دَ نَ یا نَ لَنْ بَ دَ نَ لِن] (ع) پشت اندر پشت. پشت درپشت. (یادداشت مؤلف).

نسل ادهم. [نَ لِ اَ هَ] (ترکیب وصفی). کنایه‌ازشرابی‌است که‌ازانگورسیاه ساخته باشند. (برهان‌قاطع). (آنندراج).

نسلان. [نَ سَ] (ع مص) شتاب‌رفتن. (از منتهی‌الارب) (آنندراج) (از المنجد) (از اقرب‌الموارد). شتابیدن. (تاج‌المصادر بیهقی) نسل [نَ] نسل [نَ سَ] (المنجد). (از اقرب‌الموارد) ||پوییدن گرگ. دویدن گرگ. (زوزنی). || پویانیدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ٩٩).

|| مرحوم دهخدا یادداشت فرموده‌است، «جائت‌المشاة الی رسول‌اللّٰه‌ص فشکوا الیه الاعیاء فقال علیکم بالنسلان، ففعلوا فذهب عنهم الاعیاء.(مکارم‌الاخلاق طبرسی). ثم قال لو استعنتم بالنسلان لخفت اجسامکم. (مکارم‌الاخلاق طبرسی). ظاهراًمعنی نسلان دویدن و تند رفتن و سرعت نیست برای اینکه پس از اعیاء وماندگی سرعت چگونه سبب رفع اعیاء می‌شود؟ در حدیث دیگر آمده است، «قال‌ص اذا اعیا احدکم فلیهرول. شاید نسلان همین هروله باشد» (پایان یادداشت مؤلف). || جامه‌از کتف افتادن. (از منتهی‌الارب). (آنندراج).

نسلی. [نَ] (ص نسبی) منسوب به‌نسل خاندانی. (ناظم‌الاطباء).

نسم. [نَ سَ] (ع اِ) دم روح. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || تاسه. (منتهی الارب). (آنندراج). نفس‌روح. (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد) (المنجد). ج، انسام ونسم. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || دم باد نرم، و اول بادی که وزیدن گیرد. و فی‌الحدیث، بعثت فی نسم‌الساعة، ای‌حین‌ابتدأت‌واقبلت‌اوائلها. (منتهی‌الارب). نسم‌الریح، بادنرم، و اول بادی که وزیدن گیرد پیش از آنکه سخت‌شود. (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد) (ازالمنجد). || بوی شیر. بوی چربش. (منتهی‌الارب). (آنندراج). بوی شیر. بوی چربی. (ناظم‌الاطباء). بوی شیر وچربی. (از اقرب‌الموارد). (از المنجد). || راه ناپیدا. (منتهی‌الارب). (آنندراج). طریق دارس. راه مدروس. (از اقرب‌الموارد). || نوعی از مرغان سبزرنگ تیز پرواز. (آنندراج) (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). || جمع نسمة [نَ مَ] است. رجوع به‌نسمة شود. || بینی که بدان‌تنسم کنند. (از المنجد). || (ع مص) متغیر گردیدن. (از منتهی‌الارب). (از ناظم‌الاطباء). دیگرگون شدن چیزی. (از اقرب‌الموارد). گویند: نسم‌الشیء. ||سوده شدن سپل شتر. نسم البعیر : نقب‌منسمه. (اقرب‌الموارد). (المنجد).

نسم. [نَ] (ع مص) سخت وزیدن‌باد. (از ناظم‌الاطبا). نسم. نسمان. (المنجد). (از اقرب‌الموارد). (از منتهی الارب). رجوع به نسیم شود. ||متغیرشدن‌چیزی. (از المنجد). (از اقرب‌الموارد). (ازناظم‌الاطباء). دیگرگون شدن. || سپل زدن شتر. (از ناظم‌الاطباء). فرو کوفتن شتر با سپلش زمین را و اثر گذاشتن در آن. (از المنجد). (از اقرب‌الموارد).

نسمات. [نَ سَ] (ع اِ) دمها و بوهای خوش. (آنندراج) (غیاث‌اللغات). جمع نسمة است. رجوع به‌نسمة [نَ سَ مَ] شود.

نسمان. [نَ سَ] (ع مص) وزیدن باد. (تاج‌المصادر بیهقی). (دهار). نرم وزیدن باد. (آنندراج). نسم [نَ] نسیم. (اقرب‌الموارد). رجوع به‌نسم‌شود.

نسمة. [نَ مَ] (ع ا) یك بار وزیدن باد. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌نسم شود.

نسمة. [نَ سَ مَ] (ع اِ) دم‌روح. (منتهی‌الارب).(آنندراج). نفس.دم.نفس روح. (المنجد). (اقرب‌الموارد). ج، نسم [نَ سَ]ونسمات. ||انسان، یاهر جنبنده‌ای که‌جان‌داشته‌باشد.(از المنجد).(از اقرب‌الموارد). ج، نسم [نَ سَ]و نسمات. || مردم. (منتهی‌الارب)(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). تن. (دهار). کس. تن. مردم. نفس. (یادداشت مؤلف). || مملوك، مرد باشدیازن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). مملوك اعم از مرد یا زن. (از المنجد) (از اقرب‌الموارد). || تاسه. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). ربو [رَ بْ وْ] (اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). (المنجد). تنگی نفس، فی‌الحدیث، تنکبوا الغبار فان منه‌النسمة (از اقرب‌الموارد).(از المنجد).

نسمه. [نُ مِ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان اورامان لهون بخش پاوه شهرستان‌سنندج در ٧ هزارگزی جنوب پاوه ویك هزار گزی مغرب راه‌پاوه به روانسر، درمنطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ١٥٠ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ شیرچشمه، محصولش غلات و توتون و گردو وعسل و میوه‌ها، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کرایه‌کشی است.

از (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥ ص ٤٥٣)

نسمیل. [نَ] (ص) سزاوار. لایق. شایسته. قابل. (ناظم الاطباء). (شعوری ج ٢ ص ٣٨٨) || آنکه منزل‌ومسکن معینی ندارد. (ناظم‌الاطباء). ؟

نسن. [نِ سِ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان اوزرود بخش نور شهرستان آمل، در ٣٠ هزار گزی مغرب بلده و ١٩ هزار گزی مشرق راه چالوس‌بتهران درحدود کندوان در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ٦٠٠ تن سکنه‌دارد. آبش ازچشمه‌سار، محصولش غلات و لبنیات وحبوبات، شغل اهالی زراعت وگله‌داری است.

از (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٣ ص ٣٠١)

نسنار. [نَ سَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان ژاورود بخش رزاب شهرستان سنندج در ٢٤ هزار گزی جنوب شرقی رزاب و ٧ هزار گزی‌شمال غربی آوی‌هنك در منطقهٔ کوهستانی سردسیری واقع است و ٤٠٠ تن سکنه دارد آبش از چشمه، محصولش غلات ولبنیات، شغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری است.

از (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥ ص ٤٥٣)

نسناس. [نَ و نِ] (ع اِ) دیو مردم. (مهذب‌الاسماء). (منتهی‌الارب). (از- السامی) (انجمن‌آرا). (دهار).(ناظم- الاطباء). غول. (ناظم‌الاطباء). جانوری بود چهارچشم سرخ روی درازبالا سبز- موی، در حد هندوستان، چون گوسفند بود اورا صید کنندوخورند اهل‌هندوستان. (لغت‌نامهٔ‌اسدی). (اوبهی). جنسی‌اند ازخلق که‌بریك‌پای‌می جهند. (دهار). نوعی‌ازحیوان که بریك پای جهد.(غیاث‌اللغات نقل از منتخب‌اللغات وکشف‌اللغات). (ازآنندراج). صاحب حیوة‌الحیوان نوشته که، نسناس بالکسر نوعی از حیوان است که به‌صورت نصف آدمی باشد چنانکه یك گوش و یك دست و یك پای دارد و بطور مردم در عربی کلام کند... و در تواریخ بهجت‌العالم نوشته که، نسناس در نواحی عدن و عمان بسیار است و آن جانوری است‌مانندنصف انسان که‌یك دست‌ویك پا و یك چشم دارد و دست او برسینهٔ او باشد و به زبان عربی تکلم کند و مردم آنجا او را صید کرده می‌خورند. (از غیاث- اللغات). (آنندراج). گویند جنسی‌اند از خلق که به‌یك پای می جهند. (از- مهذب‌الاسماء). (ازبرهان‌قاطع). دیومردم

که بریک پای جهند . (السامی) و به زبان
عربی حرف می‌زنند . (برهان قاطع) .
دیو مردم یا نوعی از مردم که یک‌دست و
یا دارد ، و فی الحدیث : ان حیاً من عاد
عصوا رسولهم فمسخهم الله نسناساً ، لکل
واحد ید ورجل من شق واحد ینقرون کما
ینقر الطائر ویرعون کما ترعی البهائم . و
گویند که قوم عاد که ممسوخ شده بود
نیست گردید و قومی که براین سرشت
بالفعل موجود است خلق علی‌حده [است]
یا آنها سه جنس اند ، ناس و نسناس و
نسانس، یا نسانس زنان آنها، یا نسانس گرامی
قدر از نسناس است ، یا آنها یأجوج و
مأجوج است ، یا قومی از بنی‌آدم ازنسل
ارم بن سام ؛ و زبان عربی دارند و به‌نامهای
عربان می‌نامند و بردرخت برمی‌آیند و از
آواز سگ می‌گریزند . یاخلقی برصورت
مردم ، مگر درعوارض مخالف مردم‌اند و
آدمی نیستند، یادربیشه‌ها برکرانهٔ دریای
هند زندگانی می‌کنند و در قدیم عربان
شکار می‌کردند و می‌خوردند آنها را .
(از منتهی الارب) . (آنندراج) . حیوانی
است که در بیابان ترکستان باشد منتصب-
القامه ، الفی القد ، عریض الاظفار ، وآدمی
را عظیم دوست دارد ؛ هرکجا آدمی را
بیند برسرراه آید و در ایشان نظاره‌همی
کند و چون بیگانه از آدمی بیند ببرد ،
و از او گویند تخم گیرد ، پس بعد انسان
از حیوان او شریفتر است که به چندین
چیز با آدمی تشبه کرد یکی به بالای راست
و دوم به پهنای ناخن و سوم به موی سر .
(از چهارمقالهٔ نظامی عروضی مصحح دکتر
معین ص ۱۴ و ۱۵) خدای تعالی ذریهٔ
اورا [جدیس را] مسخ گردانید و ایشان
را نسناس خوانند ، نیم تن دارند وبه‌یکی
پای چنان [دوند] که هیچ اسبی درنیابدشان.
(از مجمل التواریخ). آنکه به‌شکل انسان
بود ولی خوی وسرشت انسانی دروی نباشد.
(ناظم الاطباء) .

زمین است کوه است دشت است چیست؟
ز نسناس یا زآدمی یا پری است ؟
فردوسی .

حلق بگرفتش مانندهٔ نسناسی
برنهادش به گلو گاه چنین داسی .
منوچهری .

کهش کان ارزیز و الماس بود
همه بیشه اش جای نسناس بود .
اسدی .

یکی گفت تندی مکن با غریو
دراین بیشه نسناس باشد نه دیو .
اسدی .

کشم هرچه نسناس آیدم پیش
اگرصد هزارند وزین نیز بیش .
اسدی .

که به آل رسول خویش مرا
برهاندی از این رمهٔ نسناس .
ناصرخسرو .

باچنین حال و هیأت و صورت
باز نشناسدم کس از نسناس .
مسعود سعد .

در سفر ماه و سال چون نسناس
لیک برجای همچو گاو خراس .
سنائی .

نه ناطق وهمه منطق فروش چون‌طوطی
نه‌مردم و همه مرده نهاد چون نسناس .
سید حسن .

به تن ماننده روباه مسلوخ
به سر ماننده بتفوز نسناس .
سوزنی .

قلب ریا به نقد صفاچون برون دهم
نسناس چون به‌زیور حورا درآورم .
خاقانی .

ازقید حادثات جهان کی شوم خلاص
نسناس‌وار تانگریزم زجور ناس .
علی‌بیگ خراسانی . (آنندراج) .

— مثل :
ذهب الناس وبقی النسناس.(یادداشت مؤلف).
|| مردم آبی . (مهذب الاسماء) .
|| جنسی ازخلق است.(از اقرب الموارد) .
|| جانوری است به شکل انسان ، صید
کرده و خورده می‌شود ، یا غیر از آن
است . (از اقرب الموارد) . || قسمی از
بوزینگان است. (۱) (از اقرب الموارد).

نسناس . [نَ] (ع اِ) سیر . رفتار .
نشان . (منتهی الارب) . (آنندراج) .
گویند ، قطع الله نسناسه ، ای ، سیره
واثره . (منتهی الارب) . سیره . (اقرب-
الموارد) . قطع کند خدا سیر واثرو نشان
اورا . (ناظم الاطباء) . || نسناس -
الانسان و غیره ، جهده وصبره . (اقرب-
الموارد) . || قرب نسناس ، قرب شتاب .
(منتهی الارب) . (آنندراج) . سریع.
(از اقرب الموارد) . || شدید . (اقرب-
الموارد) . || ناقهٔ ذات نسناس ، شتر
ماده با باقی ماندهٔ سیر . (منتهی الارب)
(آنندراج) . ذات سیر باق . (اقرب -
الموارد) . (ناظم الاطباء) .

نسناس. [نِ](ع اِ) گرسنگی سخت،
جوع شدید. (از اقرب الموارد) .

نسنان . [نِ] (اِخ) نام یکی از
دروازه‌های زرنگ . (یادداشت مؤلف) .

نسنجیده . [نَ سَ دَ / دِ] (ن مف
مرکب) سنجیده‌ناشده. ناسنجیده|| نسخته.
ناسخته . نفهمیده . نپائیده . پرت و پلا .
قلمبه . نتراشیده نخراشیده :

سخن با تو نگویم تا نسنجم
نسنجیده مگو تا من نرنجم .
نظامی .

|| (ق توصیفی) نیندیشیده. بی‌تأمل وتعمق.
بی‌ملاحظه . رجوع به‌نسنجیده گفتن شود.

نسنجیده‌گفتن . [نَ سَ دَ / دِ گُ
تَ] (مص مرکب) نیندیشیده گفتن .
پرت وپلا گفتن . نامربوط گفتن . بی‌تأمل
و تعمق حرف زدن .

نسنجیده‌گوی . [نَ سَ دَ / دِ]
(نف مرکب) که ناسنجیده و نااندیشیده
سخن گوید . که پرت و پلا و نامربوط و
نامعقول گوید .

نسنجیده گویی . [نَ سَ دَ / دِ]
(حامص) نسنجیده گفتن. ناسنجیده گفتن.

نسنسة . [نَ نَ سَ] (ع مص). راندن.
(از منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم-
الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || زجر
کردن . (از منتهی الارب).(آنندراج) .
(ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) .
|| بشتاب بریدن‌مرغ.(از منتهی الارب).
(آنندراج) . (از ناظم الاطباء) . شتافتن
مرغ در پریدن. (فرهنگ خطی). (از-
اقرب الموارد). || سرد وزیدن باد. (از-
منتهی الارب). (آنندراج) . (از اقرب-
الموارد). باد سرد وزیدن.(ناظم الاطباء).
|| سست شدن . (ناظم الاطباء) . (از-
اقرب الموارد) . گویند ، نسنس الرجل .

نسو . [نَ سَ] (۲) (ص) نسود . (از
حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .
(آنندراج) . چیزی نرم و ساده وهموار
و لخشان و لغزنده و بی درشتی و خشونت
راگویند . (برهان قاطع) . (آنندراج) .
(انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) . املس .
(تاج المصادر بیهقی) . (مجمل).(مهذب-
الاسماء). چیزی بی‌خشونت و درشتی که
در غایت لغزندگی باشد . (جهانگیری) .
نرم . هموار . (غیاث اللغات). باشین نقطه
دار [نشو] نیز هست . (برهان قاطع).
صاف . نرم. صیقلی ، الاغلاق ، نسو شدن
یعنی لشن و لغزنده شدن . (مجمل) .
التملس، نسوشدن. (مجمل) . الملس ، نسو
شدن‌ونسن یعنی لشن‌ولغزان‌شدن. (مجمل).

(۱) و این لغتی است عامیانه ، در زبان عربی . (از اقرب الموارد) . (ازالمنجد)

(۲) با اول مفتوح [نَ] . (جهانگیری) باکسر اول هم . [نِ سَ] آمده . (برهان قاطع) . به فتح نون و به ضم سین [نَ سُ] . (فرهنگ خطی) (غیاث اللغات) . به فتح و کسر اول و سکون دوم و سوم : نسو[نَ سْ وْ] و [نِ سْ وْ] ضبط کرده است (از ناظم الاطباء) . در اوراق مانوی [پارتی] nswg [، لطیف و نازک] .(از حاشیهٔ برهان قاطع) .

نسو بود از آنگونه دیوار اوی
که مانند آئینه بنمود روی.
لبیبی.

چون آئینه که تا روی وی راست و نسو باشد صورتها قبول می کند ازهرچه‌صورت دارد چون درشت شود وزنگار بخوردآن صورت قبول نکند. (کیمیای سعادت). و سقنقور پوستش املس و نسو [باشد]. (ریاض‌الادویه).

— سنگ نسو ؛ رخام. (نصاب).

— نسو کردن ؛ جلادادن ولخشان کردن. (ناظم‌الاطباء). || اخرق. (تاج‌المصادر بیهقی). اخلاق ، کهنه کردن و کهنه پوشانیدن و نسو کردن. (تاج المصادر بیهقی).

نسوار. [نِ] (اِ) چیزی چون پان هندیان، در خراسان معمول است، از میخك و زرنیخ و امثال آن. (یادداشت مؤلف). آنرا چون آدامس وآب نبات در دهان نهند.

نسوان. [نِ سْ] (۱)(ع اِ) زنان. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۹۹). نسوة. نساء. نسون. نسنین. (اقرب‌الموارد). (المنجد). جمع مرأة است از غیر لفظ آن (منتهی - الارب). (اقرب‌الموارد) (المنجد).

نسوان. [نَ سَ] (ع اِ) بصیغهٔ تثنیه، دو رگ نسا. (ناظم‌الاطباء). رجوع به نسا شود.

نسوانی. [نِ سْ] (ص نسبی) منسوب به زن. زنانه. (ناظم الاطباء). رجوع به نسوان شود.

نسوء. [نَ] (ع ص) امرأة نسوء، زن که گمان حمل بر وی کنند. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

نسوبار. [نَ] (ص) به لغت زند و پازند، ناهار، ناشتا.(۲)(از برهان‌قاطع). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

نسوج. [نَ] (ع ص) شترماده‌ای که باربر آن مضطرب نشود، یا ناقه ای که بار وی بردوش وی آید ازشدت‌سیر وی. (منتهی‌الارب).(ازآنندراج). (ازاقرب - الموارد).

نسوج. [نُ] (ع اِ) جمع نسج است. (یادداشت مؤلف). رجوع به نسج [نَ] شود.

نسود. [نَ] (ص) نسو. (جهانگیری) (برهان‌قاطع). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). چیزی نرم وساده و لخشان ولغزنده وبی‌خشونت. (برهان قاطع). لغزان. املس. (یادداشت مؤلف) :

زخاك وآتش وآبی به رسم ایشان رو
که خاك‌خشك‌ودرشت است‌وآب‌نرم‌ونسود.
ناصرخسرو.

نسودی. [نَ] (اِ) این کلمه تصحیف پسودی یا بسودی است. (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع) (۳) برزیگر. (برهان قاطع). (انجمن آرا) (آنندراج). زراعت کننده. (برهان قاطع). مزارع. (انجمن‌آرا). (آنندراج). گروهی که به کشت و زراعت مشغولند. (ناظم‌الاطباء). و این قسم سیم است از چهارقسم طوایف انسان که جمشیدقرارداد.(از برهان‌قاطع). فردوسی درذکرطبقات چهارگانهٔ مردم در زمان جمشید گوید :

نسودی[ظ :پسودی] سه‌دیگر گروه‌راشناس
کجانیست بر کس از ایشان سپاس.
(ازحاشیهٔ برهان قاطع).

ونیزرجوع به‌کاتوزی‌ونیساری واهنوخوشی دراین لغتنامه شود.

نسور. [نُ] (ع اِ) جمع نسر به‌معنی کرکس است رجوع به نسر شود.

دوچیزبود به رزم توماتم وسور
هم ماتم دشمنان وهم سورنسور.
یزدانی.

این شهر سوری داشت که نسور برموازاة شرفات او نرسیدندی. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۵۷) ازآن طایفه سباع را اشباعی تمام و نسور راسوری بنوا حاصل‌شد.(ترجمهٔ‌یمینی ص ۱۹۱) سباع‌بی نزاع باذناب درساختند ونسور بی نشور با عقاب همخوان گشتند. (جوینی).

ازاثرتیغ او‌به‌عرصهٔ هیجا
شورنشوراست ونیزسورنسوراست.
دهخدا.

نسوز. [نَ] (ص مرکب) که به آتش تباه نشود. قائم‌النار. (یادداشت مؤلف). ناسوز. که نمی‌سوزد. که ازآتش گزند نمی‌بیند. ناسوزنده :
آجرنسوز. پنبهٔ نسوز. خاك نسوز. صندوق نسوز.

نسوس. [نُ] (ع مص) خشك شدن نان‌یا گوشت.(منتهی‌الارب). (ازالمنجد). (ازاقرب‌الموارد). سخت بریان شدن‌نان. (زوزنی). نسیس. (المنجد) (اقرب - الموارد). || تخیر. (المنجد). (اقرب - الموارد). || لازم گرفتن روانی هر امر را. (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد). نسیس(اقرب الموارد). || شتاب رفتن. (منتهی الارب) تندرفتن.(ازاقرب‌الموارد) نسیس. (اقرب الموارد) || فرود آمدن درآب خاصة. (ازمنتهی‌الارب). رجوع به نس وتنساس شود.

نسوع. [نُ] (ع مص) واشدن وست شدن گوشت بن دندان. (تاج المصادر - بیهقی) درواشدن گوشت‌بن دندان‌ازدندان وفروهشته وست گردیدن.(منتهی‌الارب). نسع. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). || بیرون افتادن و برآمدن هرتنیهٔ کسی. (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).نسع. (اقرب الموارد). ||رفتن.(ازمنتهی‌الارب) ذهاب. (المنجد) (اقرب الموارد). نسع (المنجد). (اقرب‌الموارد).
|| خمیدن پشت یا دندان یاشکم کسی و مایل گردیدن. (ازمنتهی‌الارب). نسع (منتهی الارب). || (ع اِ) طول (المنجد). (اقرب الموارد). درازی. (منتهی الارب). || جمع نسع [نِ]است رجوع به نسع شود.

نسوف. [نَ] (ع ص) بعیر نسوف، شتر که‌علف‌راازبیخ بر کند (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء) (از المنجد). ج، مناسیف(۴) || فرس نسوف السنبك، اسب که دردویدن پیش سم‌را به‌زمین‌نزدیك داردیاآرنجرا به‌تنگ قریب گرداند. (از- منتهی‌الارب). (آنندراج)(ازناظم‌الاطباء). || عقبة نسوف، پشتهٔ دراز دشوارگذر. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از المنجد).

نسوف. [نُ] (ع‌مص) نسف. (المنجد) (از اقرب‌الموارد) رجوع به نسف شود. || (ع اِ) آثار گزیدگی. (از منتهی - الارب) (از اقرب الموارد).

نسول. [نُ] (ع‌مص). افتادن‌پشم‌ازحیوان و افتادن‌پرازپرندگان وجامه ازتن انسان. (ازمنتهی‌الارب) ریختن وافتادن پروپشم‌از طیوروحیوانات. (ازالمنجد)(ازاقرب‌الموارد) || ریختن. (ازمنتهی الارب). || (ع‌اِ) بشتاب رو. تندرو. (ازالمنجد). مسرع.

---

(۱) به سکون حرف دوم (۲) در فرهنگ پهلویك دو کلمه آمده است، کلمهٔ اول را nasôbâr خوانده اند و کلمهٔ دوم که معنی آن است پارسیان «نخوار» naxvâr یا «نخار» خوانند، و همین کلمه است که درمتن برهان قاطع ناهار آمده است. (از حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع). و نیزرجوع به برهان قاطع مصحح دکترمعین ص۲۱۴۱ شود. (۳) و آن از ریشهٔ fshu اوستایی‌است که به معنی پرورانیدن چهار پایان است، پسو pasu به معنی جانور اهلی وخانگی است fshuyant اسم فاعل از همین مصدر است به معنی پرورانندهٔ اغنام و احشام. ریشهٔ فشودر کلمهٔ شبان باقی مانده. (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) (۴) برغیرقیاس.

نسولة . [نَ لَ] (ع ص) ناقه که بجهت زه نگاهدارند . (منتهی الارب) . (از آنندراج). (از ناظم الاطباء) . آن ستور که ازاو نسل گیرند. (مهذب الاسماء). چهارپای ماده‌ای که برای نسل گیری نگهدارند، (از اقرب الموارد) || کثیرة النسل . مادیان فراوان بچه. (ازاقرب الموارد) (ازالمنجد) .

نسون . [نِ] (ع اِ) زنان . (ناظم الاطباء) . جمع مرأة است از غیرلفظش . (از المنجد) (از اقرب الموارد) . نُسوة . نسوة . نساء . نسوان. نسنین. (از المنجد) (از اقرب الموارد) .

نسوة . [نِ سْ وَ ونُ سْ وَ] (ع اِ) زنان . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۹) (منتهی الارب) . (دهار). (آنندراج) . (ازبحر الجواهر) جمع مرأة است ازغیر لفظش . (ازمنتهی الارب).(اقرب الموارد).(المنجد) (بحر الجواهر) نساء . نسوان . نسون . نسنین . (اقرب الموارد) .

نسوة . [نَ سْ وَ] (ع اِ) یك آشام ازشیر. (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) جرعه‌ای از شیر . (از المنجد) (از اقرب الموارد) . || (ع مص) فراموش کردن . (ازمنتهی الارب) . نسی. نسیان . نسایة. (ازالمنجد) (اقرب الموارد) . || گذاشتن عمل. (ازمنتهی الارب) . ترك عمل . (ناظم الاطباء)

نسوی . [نِ سْ ی ی] (ع اِ منسوب) زنانه.(ناظم الاطباء). منسوب به نسوة [نِ وَ] است. (از اقرب الموارد) (ازالمنجد) .

نسوی . [نُ سْ ی ی] (ع اِ منسوب) به‌منسوب نسوة[نُ وَ]. (از المنجد)زنانه. نسوی [نِ سْ ی ی] .

نسوی . [نَ سَ وِ ی ی یا نَ سَ وِ] (ص نسبی) نسائی . (از سمعانی) منسوب به نسا. اهل نسا از مردم نسا .

نسوی .[نَ سَ وِ یا نَ سَ وِ ی ی][اِخ) حسن بن سفیان . رجوع به حسن بن سفیان نسوی شود .

نسوی . [نَ سَ وِ] (اِ خ) شجاعی نسوی به‌روایت نظامی عروضی(۱) ازشاعران عهد سلجوقی وازندیمان طغانشاه بن الب ارسلان است . (۲)

نسوی . [نَ سَ وِ] (اِخ)محمدبن احمد بن علی بن محمد ملقب به نورالدین، منشی مخصوص سلطان جلال الدین منکبرنی و مصنف کتاب سیرة جلال الدین است . وی در نیمهٔ اول قرن هفتم می‌زیست ، ابتدا از ملازمان ولاة محلی شهرنسا [در خراسان] بود ، وبه سال ۶۲۱ هجری قمری ازطرف والی نسا به دربار سلطان جلال الدین آمد ودر ری به خدمت وی رسید واندکی بعد به منصب کتابت انشای سلطان نایل گشت وتاآخرعمر سلطان جلال الدین [سال ۶۲۸] با وی بود . پس ازمرگ مخدوم، و تحمل سالی بی سر وسامانی ، به سال ۶۲۹ در میافارقین اقامت گزید ودرهمانجا به تصنیف کتاب نفثة المصدور به‌زبان فارسی درشرح مصائب زندگی خویش پرداخت و درسال ۶۳۹ کتابی دیگر درسر گذشت سلطان جلال الدین به‌زبان عربی وبه‌نام سیرة جلال‌الدین منکبرنی پرداخت ، که اکنون از معتبرترین منابع تاریخی اواخرعهدخوارزمشاهیان ودوران استیلای تاتاربشماراست . ازاواخرعمر نسوی اطلاع روشنی در دست نیست . از (تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۴۸۱) ونیزرجوع به (معجم المطبوعات ص ۱۸۵۰) و(شدّ الازار چاپ مرحوم قزوینی حاشیهٔ ص ۲۵۵ وص ۵۴۹) شود .

نسهانتن .[نَ نِ تَ] (مص) هزوارش پختن است . (۳) (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین). به زبان زند وپازند به معنی پختن باشد که نقیض خام بودن است ونسهانمی بمعنی می‌پزم و نسهانید به معنی بپزید است که امربر پختن باشد . (برهان قاطع) (آنندراج) .

نسی .[نَ سْ](۴)(ع مص)فراموش کردن. (ازالمنجد). (ازاقرب الموارد) . نسیان . نسایة . نسوة.(ازالمنجد) (اقرب الموارد) . || رگ نسائی زدن . (آنندراج) . رگ نسای کسی زدن . (ازمنتهی الارب) زدن رگ نسا را.(ازالمنجد)(ازاقرب الموارد) . بررگ نسا زدن.(ازناظم الاطباء). برعرق نسا زدن. (تاج المصادر بیهقی) .

|| (ع اِ) فراموش شده.(آنندراج)(منتهی الارب) . آنچه فراموش شده‌است . (از المنجد) (اقرب الموارد). هرچیزفراموش شده وچیزی که سزاوارفراموش شدن باشد (ناظم الاطباء). نسی [نِ سْ].(المنجد) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) .

|| آنچه ماند به‌فراموشی یا اندازندش در منزلی که کوچ کرده باشند . (آنندراج). (منتهی الارب). آنچه باقی گذارندرهگذران ازاشیاء نابکار وبی ارزش . (از المنجد) . (ازاقرب الموارد)آنچه مسافردر منزلی که از آن کوچ کرده است بگذارد وفراموش کند . (ناظم الاطباء) . نسی [نِ سْ] . (آنندراج) ، ج ، انساء|| کهنهٔ حیض که زن دورافکند.(ازاقرب الموارد). رکوحیض. (مهذب الاسماء). نسی [نِ سْ] . (اقرب الموارد) . رکوك حیض که بیندازند . (منتهی الارب) (آنندراج) ج، انساء

نسی . [نَ سا] (ع مص) شکایت کردن از درد عرق النسا. (ازالمنجد) درد گین رگ نسا گردیدن .(از ناظم الاطباء). درد گین نسا گردیدن . (آنندراج). (ازمنتهی الارب) . || (ع اِ) رگی است . (ازاقرب الموارد) رجوع به نسا شود .

نسی . [نَ] (ع ص) آن که از درد نسا شکایت کند . (از اقرب الموارد) مرد دردگین نسا. (آنندراج) گرفتار درد رگ نسا . (ناظم الاطباء) .

نسی. [نَ ی ی] (ع ص) کثیرالنسیان. (المنجد). (اقرب الموارد). فراموش کننده (مهذب الاسماء) بسیارفراموش کننده. (از ناظم الاطباء) (آنندراج) . (منتهی الارب). ناسی.(آنندراج)قال‌الله: وماکان ربك نسیاً، ای،ناسیاً.|| آن که‌درقومش بشمارنیاید .(از المنجد) . (ازاقرب الموارد) آن که درقوم شمارش نکنند.(از ناظم الاطباء) (آنندراج) . (منتهی الارب) .

نسی . [ن ِ] (ع مص) فراموش کردن (آنندراج)(منتهی الارب) فراموش کردن و غفلت کردن ازچیزی. (ازناظم الاطباء) . || گذاشتن . ماندن . (ناظم الاطباء) || (ع اِ) رکوی حیض . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۹) . || چیزی خوار که آنرا بیندازند . (از ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۹). درتمام معانی رجوع به‌نسی[نَ سْ] شود .

نسیء . [نَ] (ع اِ) تأخیر . (اقرب الموارد) .(ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || به نسیه فروختن (۵) (منتهی الارب) . نسیه فروشی. || شیر رقیق پرآب . (از اقرب الموارد) شیربا آب آمیخته . (مهذب الاسماء).شیرپرآب. (ازالمنجد) شیرتنك بسیار آب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . || زنی که گمان حمل بروی کنند . (ناظم الاطباء). || ماهی که اعراب جاهلی آن‌را به تأخیرمی افکندند . (از اقرب الموارد). نسیء [بروزن فعیل] درلغت به معنی تأخیر است. برخی گفته‌اند به معنی افزایش باشد. وتازیان این لفظ را درموردماه کبیسه اطلاق کنند وتوضیح آن، آنست که چون تازیان خوش‌داشتند که موسم‌حج واداء مناسك آن پیوسته لایتغیرو همه ساله درفصلی باشد که هوا معتدل و میوه‌جات فراوان و وسایل آسایش در سفر حج فراهم بود تا کمتر رنجی نبرده باشند . و چنین فصلی هم جز پایان تابستان وآغاز اعتدال خریفی برای منظورخویش نیافتند خطیب حاج درموسم

(۱) چهار مقاله طبع لیدن ص ۱۷۲ . (۲) تاریخ ادبیات ایران ، دکتر صفا ، ج ۲ ص ۲۰ . (۳) هزوارش پختن apponetan, appôn[i]tan است اما pazâmênîtan, pazâmitan در پهلوی به معنی پختن وپزانیدن است . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) (۴) به سکون دوم وسوم (۵) اسم مصدر است . (منتهی الارب) .

حج هنگامی که تازیان درخانهٔ خدا از هر کرانه بدانجا گرد آمده بودند برمنبر شد و پس ازاداء حمد وثناءالهی خطبه انشا کرد ودر آخرخطبه اعلام داشت که برای منظور شما درعدم تغییرموسم حج ازحیث فصل در نظر گرفته‌ام در این سال ماهی بر ماههای سال بیفزایم. وسپس درراس هرسه سال نیز ماهی در آن سال علاوه کنم تا بدین وسیله پیوسته موسم حج درادوارمختلفه بافصلی که مقصود شما می‌باشد مصادف واقع شود. و چون بدین نحو عمل شود، درهرسی وشش سال قمری دوازده ماه قمری افزوده گردد. وماه زائد را نسیء نامیدند . زیرا دربایان سال واقع می‌شد. برخی گفته‌اند دربیست و چهارسال دوازده ماه می‌افزودند. و اینست دورنسیء مشهور بین اعراب جاهلیت ، و این طریقه برای حصول مقصود تازیان سهلتر ونزدیکتر بود . زیرا ماه ذوالحجه همواره درفصل منظورتازیان واقع می‌شد . چه تفاوت بین سالهای شمسی و قمری علی‌التقریب ده روز است در هرسالی . ودر طول‌مدت سه‌سال‌ماهی بدست آید، نه در دو سال. برخی دیگر گفته‌انددرطول‌مدت نوزده سال‌قمری هفت‌ماه‌قمری می‌افزودند تااین که نوزده‌سال‌شمسی بدست می‌آید.بدین‌طریق که درسال دوم یکماه و درسال پنجم ماهی دیگرمی‌افزودند. بترتیب «بهزیجوج» چنانچه یهود می‌کردند . جزاین که یهود ماه‌ششم‌رافقط‌مکررمی‌ساختند . ولی‌تازیان ماه زائد را بدورمی‌انداختندبرجمیع ماهها ونخستین کسی که این منظوررا عملی کرد مردی ازبنی کنانه به نام نعیم بن‌ثعلبة و یا به‌نام عامربن الظرب یکی از هوشمندان تازیان بود . وچون دویا سه‌سال‌می گذشت خطیب آنان برفراز منبرمی‌شد ومی گفت‌ما قرار دادیم نام ماه فلان از این سال را برای ما بعدش . هکذایستفاد من شرح‌التذکره والتفسیر الکبیر.فی‌قوله تعالی ، انما النسیء زیادة فی‌الکفر . (از کشاف اصطلاحات الفنون).

نسیاء . [نَ سَ] (ع ص) زن مبتلا به درد عرق النساء . (ناظم‌الاطباء) . تأنیث انسی است (منتهی‌الارب). رجوع به‌انسی[اَ نسا] شود.

نسیات . [نُ سَ یْ یا] (ع اِ) جمع نسیة است. رجوع به نسیة [نُ سَ یْ یَ] شود.

نسیان. [نِ] (ع اِ) فراموشی.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (دهار) (غیاث‌اللغات). فرامشت کاری . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . وهل . (منتهی‌الارب) . مقابل‌حفظ و ذکر ویاد. فروشدن ازخاطر . فرامشتی .

ترا نفس کلی چوبشناسی او را
نگهدارداز جهل ونسیان‌وعصیان.
ناصرخسرو .

گنه به‌نسیان آرند بندگان عزیز
من ازگناه نیارم بود زنسیانم .
سوزنی .

لاوالله وبحق کعبه و روان رکن‌الدوله که‌به نسیان آن مساعی . . . همداستان نباشم . (ترجمهٔ یمینی ص ۷) .

چون کریمان کز عطای داده نسیانشان بود
عفوحق رااز خطای خلق‌نسیان دیده‌اند .
خاقانی .

بسپرده شدم به پای اعدا
مسپار مرا به دست نسیان .
خاقانی .

چون که پرش‌سوخت توبه می کند
آز ونسیانش برآتش می‌زند .
مولوی .

گنهکار را عذر نسیان بنه . سعدی .

|| (ع مص) فراموش کردن . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۹۹) . (آنندراج) . (زوزنی) (غیاث‌اللغات) . (منتهی‌الارب) . نسی [نِ سْ] . نسایة . نسوة . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) ازیاد کردن . از یادبردن . || گذاشتن و ماندن چیزی‌را .(ازمنتهی‌الارب) . ترک (یادداشت مؤلف) .

نسیان . [نَ] (ع ص) آن که فراموشی بروی غالب باشد . (منتهی الارب) (از- آنندراج) . (غیاث‌اللغات) فراموشکار .

نسیان . [نَ و ن] . (اِ) مخالفت . خلاف کردن. (برهان قاطع) (آنندراج). مخالفت . (صحاح‌الفرس) (۱) || مخالف . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی)(اوبهی)،

من آنگاه سوگند نسیان خورم
کزین شهرمن رخت برتربرم .
بوشکور .

نسیان . [نِ سْ یا] (ع اِ) تثنیهٔ نسااست. (منتهی‌الارب). رجوع به نسا شود .

نسیان‌کار . [نِ] (ص مرکب)فراموش‌کار .

نسیان‌کده. [نِ کَ دَ / دِ] (اِمرکب) مکان‌فراموشی.(آنندراج). فراموشخانه. جای غفلت و فراموشی ،

نسیان کدهٔ جهانیان را
یادتو بخیر اگر کنی جا.
واله هروی (آنندراج) .

نسیاًمنسیا. [نَ یَنْ مَ یی] فراموش. ازیاد رفته . (از غیاث اللغات) . متروک . فراموش شده . (یادداشت مؤلف) .

نسیئة . [نَ ءَ] (ع اِ) درنگ وتأخیر . (صراح) (ازمنتهی‌الارب) . درنگی‌وتأخیر (ناظم الاطباء) تأخیر . (اقرب الموارد) (المنجد) نسأة . تأجیل . (از المنجد) . || نسیه . رجوع به نسیه شود .

نسیب . [نَ] (ع مص) تشبیب کردن به کسی در شعر . غزل گفتن ووصف جمال زن نمودن . (از منتهی الارب) . تشبیب کردن به زن در شعر . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . (از المنجد). غزل گفتن وجمال زن درشعر گفتن . (زوزنی). تغزل (المنجد) . نسب . (ناظم الاطباء) . (المنجد)منسبة. (اقرب‌الموارد). (المنجد). رجوع به آخرین معنی در ذیل همین کلمه شود. || (ع ص)صاحب نژاد.(منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) . ذوالنسب . (اقرب‌الموارد) . (۲) (المنجد) . شخص عالی نسب . (آنندراج) (ازغیاث اللغات). بانسب. اصیل. ج، انسباء ونسباء ، وهرزادی مردودی و هرنسیبی بی‌نصیبی . (جوینی).

آن وزیر وزیرزاده که هست
به وزارت نسیب تاآدم .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان) .

ویزدجرد به‌صورت‌زیباببود . . . واونسیب‌ترین ملوک عجم بود . (تاریخ‌بیهقی) . مقتدر خلیفه معتمدی‌را ازآن خود به‌جانب مصر فرستاد تا از سادات نسیب و علویان حسیب‌خطهای‌معروف‌بستدند که‌این‌جماعت نه‌ازاولاد علی وفاطمه‌اند . (کتاب النقض) || مناسب . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) (المنجد). || خویشاوند. (مهذب‌الاسماء). خویش. قریب‌درنسب. منسوب . (یادداشت مؤلف) || آنکس که از او نسب بود (مهذب الاسماء) || زن تنک موی . رقیق‌الشعرفی‌النساء . (المنجد) .

|| (اِ) غزل . شعرعاشقانه ،

می‌خواند چوعاشقان نسیبی
می‌جست علاج راطبیبی .
نظامی .

|| جماعتی از ارباب براعت گفته‌اند که‌نسیب غزلی باشد که شاعرعلی الرسم آنرا مقدمهٔ مقصودخویش‌سازد تابه‌سبب میلی که بیشتر نفوس را به استماع‌احوال محبت ومحبوب واوصاف منازلت‌عاشق ومعشوق باشد طبع ممدوح به شنودن آن رغبت نماید وحواس را ازدیگرشواغل بازستاند وبدین واسطه آنچه مقصود قصیده است به‌خاطری‌مجتمع ونفسی مطمئن ادراک کند و موقع آن به نزدیک او مستحسن‌تر افتد . . . وتشبیب

(۱) درنسخهٔ متن صحاح‌الفرس مصحح طاعتی «نیسان» آمده است ودر نسخه بدل ها «نسیان» ونیزمؤلف صحاح‌الفرس لغت «انیسان» را هم به معنی مخالفت آورده است . رجوع به (صحاح الفرس، مصحح طاعتی ص۲۵۴ و نیز ص ۲۳۱) شود .

(۲) درمبالغه گویند نسیب ناسب ، چنانکه گویند شعرشاعر، وفاعل دراینجا به معنی مفعول است . (ازاقرب الموارد)

غزلی باشد که صورت واقعه و حسب حال شاعر بود چنانك اشعار شعراء عرب چون کثیر و قیس بن ذریح و مجنون بنی عامر و امثال ایشان که هریك را با زنی تعلقی قلبی بوده است و آنچه گفته‌اند عین واقعه وصورت حال ایشان است الا آنك بیشتر شعراء مغلق بدین فرق التفات ننموده‌اند و هرغزل که در اول قصاید برمقصود شعر تقدیم افتد ازشرح محنت ایام وشکایت فراق و وصف دمن و اطلال ونعت ریاح و ازهار وغیر آنرا نسیب وتشبیب خوانده‌اند ونسیب دراصل نعت جمال محبوب وشرح احوال عشق ومحبت است ، وحکایت حال عاشق بامعشوق .
(از المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۴۱۳)

نسیبا . [نَ] (اِخ) ازشعرای عثمانی است. رجوع به (قاموس الاعلام ج ۶) شود .

نسیب ارسلان. [نَ اَ سَ] (اِخ) ابن حمود بن حسن، ادیب شاعر ونویسندهٔ لبنانی واز نوابغ امرای ارسلانیه است به سال ۱۲۸۴ هجری قمری در بیروت تولد یافت و در ۱۳۴۶ درگذشت. از (معجم المؤلفین ج ۱۳ ص ۸۵).

نسیبة . [نَ بَ] (اِخ) بنت کعب بن عوف المازنیة الانصاریة ، معروف به ام عمارة ، از زنان شجاع و نامبردار عرب است ، وی بگاه ظهور اسلام به پیغمبر ایمان آورد و درسلك صحابهٔ وی در آمد ودرجنگها شرکت جست و مردانه دوشادوش مسلمانان پیکار کرد ، درجنگ احد باآنکه دوازده زخم سنان و شمشیر برتن داشت پیغمبر را تنها نگذاشت ، در آن روز شجاعانه می‌جنگید و مادرش همراه وی بود و زخمهایش را می‌بست درجنگ یمامه نیز شرکت جست ورشادتها نمود و دراین جنگ زخم های بسیارخورد و دستش نیزقطع گشت وچون به مدینه باز گشت ابوبکر که منصب خلافت داشت به عیادت وی رفت. وی درسال ۱۳ هجرت درگذشت . (از الاعلام زرکلی ص ۱۰۹۸) ونیز رجوع به (طبقات ابن سعد ج ۸ ص ۳۰۱) و (الاصابة ج ۴ ص ۴۱۸ و ۴۷۹) و (قاموس الاعلام ج ۶) شود.

نسیت . [نَ یَ] (اِ) ازنسیئة عربی ، آنچه نقد نباشد . مقابل نقد. نسیه : نقد به‌نسیت دادن وحاضر به غائب فروختن از مقتضی عقل دور است . (ترجمهٔ یمینی ص ۱۱۴) رجوع به نسیئه ونسیه شود .

نسیج . [نَ](ع اِ) بافته . (غیاث اللغات). (آنندراج) منسوج . (المنجد) . (اقرب-الموارد).بافته شده. (ازناظم الاطباء).ج ، نسج [نُ سُ] . || نوعی ازحریرزربافته . (غیاث اللغات) (آنندراج) نسیج ، پس مأمون آن روز جامه‌خانها عرض کردن خواست و ازآن هزار قباء اطلس معدنی و ملکی و طمیم ونسیج وممزج ومقراضی واکسون هیچ نپسندیدند . (چهار مقالهٔ نظامی عروضی از حاشیهٔ برهان قاطع) .

بینی به آفتاب که برتافت بامداد
برخاك ره نسیج زراندود باز کرد .
خاقانی .

چون حلی بن تابوت و نسیج کفنت
همچنین پشت بخم روی چوزربادپدر.
خاقانی .

خرقه شد از حسام ملمع نمای شاه
گاهی نسیج آتش و گه پرنیان آب.
خاقانی .

ومسعود بیك آنجا خیمه نسیج زراندر زر برافراشت . (رشیدی) . بردر باغی که‌امیر ارغنون بنا نهاده‌است خیمهٔ نسیج بزدند . (جوینی) .

پرنیان ونسیج برنااهل
لاجورد وطلاست بردیوار .
(سعدی) .

زدانش کن لباس تن که زیب است
نسیج پرنیان ابله فریب است .
(امیرخسرو).

و علی الخاتون حلة یقال لها النخ و یقال لها ایضاً النسیج . (ابن بطوطه)
|| جامه . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . پارچه. قماش . منسوج . (یادداشت مؤلف).

نسیج وحده. [نَ جِ وَ دِ](ص مرکب) بی‌همتا. بی‌نظیر. بی‌کفو. واحد عصره. قریع قومه . بی‌نظیر درعلم وجز آن . بی‌قرین. تك‌بافت. یگانهٔ روزگار. که‌قالب نقش‌اورا یك بار بکار برده و سپس شکسته و تباه کرده باشند . (یادداشت مؤلف) :

چراغ گوهر قاضی محمد
نسیج وحده عالم بوالمظفر .
فرخی .

نسیج العنکبوت . [نَ جُل عَ کَ] (ع ترکیب اضافی) نسج العنکبوت . دام عنکبوت. کارتونك .

نسیجة .[نَ جَ](ع اِ)تأنیث نسیج است . (از المنجد).رجوع به نسیج شود .
|| کرباس و هرچیز بافته شده. (ناظم -الاطباء) . || بادی که مخالف باد دیگری وزد . (ناظم الاطباء) . ج ، نسائج .

نسیچ . [نَ] (اِ) نسیج . جامهٔ حریرزر-بافته. (برهان قاطع). (آنندراج). مصحف نسیج عربی [ازمصدرنسج به معنی : بافتن] وآن مختصر « نسیج الذهب والحریر » است به‌معنی پارچهٔ ابریشمی زردوزی‌شده. (حاشیهٔ برهان قاطع به‌نقل ازدزی) . رجوع به‌نسیج شود .

نسیخ.[نَ] (ص) کول . احمق. نادان . (ناظم الاطباء) . (ازشعوری ج ۲ ص ۳۷۹) .

نسیخة . [نَ خَ] (ع ص) بلدة نسیخة ، شهر دور . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). نسخیة . بعیده . (المنجد) (اقرب الموارد).

نسیدن.[نَ دَ](مص)(۱) نهادن. گذاشتن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). (آنندراج). (شعوری ج ۲ ص ۳۹۱) .

نسیرم. [نَ رَ] (اِ) نسر. (برهان قاطع). نسار. (ناظم الاطباء). جائی باشد که آفتاب برآن کمتر تابد. (برهان قاطع) (آنندراج). جائی که آفتاب نتابد . (جهانگیری) (ازسروری). (ازناظم الاطباء).با نسر و نسار قیاس شود (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع).
|| بعضی گویند نسیرم جائی است که پیوسته آفتاب برآن تابد ، والله اعلم . (برهان قاطع) . (آنندراج) .
|| تابدان . (جهانگیری) (برهان قاطع) . (آنندراج) . وآن روزنه‌ای است ازخانه که یك جانب آنرا پارچه چسبانند ونقاشی کنند . (برهان قاطع) . (آنندراج) . روشندان . (جهانگیری) . روزنه و دریچه وجائی که درآن آفتاب‌تابد.(ناظم الاطباء).

نسیس. [نَ] (ع اِ) گرسنگی‌سخت. (منتهی الارب) (آنندراج). جوع شدید . (اقرب الموارد).(المنجد). || غایت مشقت وجهد مردم. (منتهی الارب) (آنندراج) . غایت جهد انسان وجز آن (از اقرب الموارد). || سرشت . (منتهی الارب). (آنندراج). خلیقت . (اقرب الموارد) . || بقیهٔ جان. (منتهی الارب)(آنندراج)(ازاقرب الموارد). باقی نفس. (مهذب الاسماء)
— گویند بلغ نسیسه ، یعنی : قریب به مرگ گردید .(منتهی الارب). (از اقرب-الموارد) ج ، نس [نُ سُ] .
|| دو رگ‌است در گوشت که ازآن مغز استخوان را تری وتازگی رسد . (منتهی-الارب).(آنندراج) . (از اقرب الموارد) . ||تری که برسرهیزم گردآید بگاه سوختن؛ زبد الحطب ومایئس منه. (اقرب الموارد) . (المنجد) رجوع به‌نسیسة شود . || مسوق . (اقرب الموارد) . رجوع به منسة شود . || (ع مص) راندن و زجر کردن ناقه را . (از المنجد) . (ازاقرب الموارد). نس . رجوع به نس [نَ سْ س] شود . || خشك شدن گوشت و نان . نسوس . (ازاقرب الموارد) . (ازالمنجد) رجوع به نسوس شود .

نسیسة . [نَ سَ] (ع اِ) سخن چینی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). نمیمة.سعایت. (اقرب الموارد).(ازالمنجد). ج ، نسائس || فتنه‌انگیزی بین مردم ؛ ایکال بین ناس.(ازاقرب الموارد). ||تری که بر سرهیزم گرد آید در سوختن . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج). (ازناظم -الاطباء). (ازاقرب الموارد) (از المنجد) . نسیس . || سرشت . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).طبیعت (ناظم -

(۱) nisîtan [nisîdhan] ، هزوارش آن shakbahônitan ، shkbhûnetan به معنی گذاشتن. (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

الاطباء) (اقرب الموارد) (المنجد) . || بقیهٔ جان . (ناظم الاطباء). گویند : بلغ منه نسیسته ، یعنی: قریب به مرگ رسید. (ازمنتهی الارب). نسیس. رجوع به نسیس شود . ج ، نسائس .

نسیغ . [نَ] (ع اِ) خوی . عرق . (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (ازالمنجد) (از اقرب الموارد).

نسیف . [نَ] (ع اِ) سخن پنهان . (منتهی الارب). (آنندراج)(فرهنگ خطی) (ناظم الاطباء). کلام خفی . (المنجد) . (ازاقرب الموارد) .
||راز. (منتهی الارب). (آنندراج). (فرهنگ خطی). (ناظم الاطباء). سرّ. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). (المنجد). راز باهمدیگر. (ناظم الاطباء) . || شکن کف وپیشانی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || نشان لگد براندام ستور . (منتهی الارب) . (آنندراج). نشان لگد بر پهلو واندامهای ستور چنانکه موی ریخته شود . (فرهنگ خطی).نشان بر پهلو اشتر از پای که فرا او زنند. (مهذب الاسماء) || نشان خر گزیدگی. (منتهی الارب) (آنندراج) . نشان دندان خر. (فرهنگ خطی) اثر گزیدگی خر . (ناظم الاطباء) (ازالمنجد). (ازاقرب-الموارد). || (ع ص) غربال شده . شبیه نسیف ، مغربل . (المنجد) .

نسیفة . [نَ فَ] (ع اِ) نسفة. (منتهی-الارب). (آنندراج) . (اقرب الموارد) (۱) (المنجد). سنگ پای خار . (آنندراج) . سنگ پای . سنگ سیاه سوخته . (از ناظم-الاطباء) . رجوع به نسفة شود. ج ، نساف و نسف.

نسیك. [نَ] (ع اِ) زر . (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از المنجد). (از اقرب الموارد) . ذهب . طلا . || سیم . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ازاقرب - الموارد) . (ناظم الاطباء). (از المنجد) . نقره . فضة .

نسیک آباد . [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد در ۳۴ هزار گزی جنوب شرقی مهاباد ، درناحیهٔ کوهستانی معتدل هوائی واقع است و ۱۳۷ تن سکنه دارد . آبش ازچشمه ، محصولش غلات وتوتون وحبوبات ، شغل اهالی زراعت و گله‌داری و جاجیم بافی است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤ ص ۵۲۵)

نسیکة . [نَ كَ] (ع اِ) ذبح. (اقرب-الموارد).قربانی. (ترجمان علامهٔ جرجانی - ص ۹۹) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || ذبیحه. (ازاقرب الموارد) (ازالمنجد). آنچه ذبح کرده شود . (منتهی الارب) . (آنندراج)(ناظم الاطباء) . آنچه قربان کنند به منی . (مهذب الاسماء) . ذبیحه. (یادداشت مؤلف). ج، نسک و نسائك. || خون یا خون قربانی . (از اقرب - الموارد) . || پارهٔ سطبر وبزرك از زر و سیم . (منتهی الارب) (آنندراج) (از-ناظم الاطباء) سبیکة . (اقرب الموارد) . سبیکهٔ طلا یا نقره وامثال آن . (ازالمنجد)

نسیل . [نَ] (ع اِ) عسل گداخته و ازموم جدا شده. (ازبحر الجواهر) . (ازاقرب-الموارد) . (از المنجد) انگبین گداخته وازموم جدا شده. (منتهی الارب)(آنندراج). (فرهنگ خطی) (از ناظم الاطباء) . || گوشت بی توابل پخته. (ازبحر الجواهر). || آنچه افتد ازپشم و پروجز آن. (ازمنتهی-الارب) . (ازالمنجد). (آنندراج) (از - اقرب الموارد). پروپشم افتاده وساقط شده (ناظم الاطباء) . واحد آن نسیلة است . (منتهی الارب) .

نسیلة . [نَ لَ] . (ع اِ) یك پر یا یك پاره ازپشم افتاده . (از ناظم الاطباء). واحد نسیل است . (ازمنتهی الارب). (ازاقرب-الموارد) رجوع به نسیل شود. || انگبین. (از-آنندراج). (ناظم الاطباء). عسل چون گداخته شود وازموم جدا گردد. (ازاقرب الموارد). (از المنجد) . نسیل . (اقرب الموارد) ||پسر. (آنندراج)(ناظم الاطباء)ولد. (اقرب الموارد). (المنجد) || فتیله . (آنندراج)، (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (المنجد).

نسیله . [نَ لَ و نُ لَ] (اِ) گله و رمهٔ اسب واستر و خر. (ازبرهان قاطع) (از آنندراج). (ازشعوری ج ۲ ص ۳۹۵) . مصحف فسیله است . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). رجوع به فسیله شود .

نسیم . [نَ] (ع اِ) باد نرم . (منتهی - الارب) (غیاث اللغات) (ازصراح) . (از-منتخب اللغات) (آنندراج) دم باد. (منتهی-الارب). باد خوش. (دستور اللغة). (زمخشری). (دهار) اول بادی که وزیدن گیرد. (ازصراح) باد خنك . هواء بارد . (ازبحر الجواهر) . اول هر باد . نفس باد . (یادداشت مؤلف). آغاز هر بادی پیش ازآنکه شدت گیرد. (از اقرب الموارد) باد ملایمی که نه درختی را بحرکت در آورد نه اثری را محو کند . (ازالمنجد) . (ازاقرب الموارد) .
وبا لفظ آمدن وپیچیدن و جستن وجهیدن و رمیدن و روفتن و گسستن و وزیدن مستعمل است وبی ادب وخوش نشین و آشنا رو ، از صفات او [نسیم] است . (از - آنندراج) ؛

دم پادشاهان امید است وبیم
یکی را سموم ویکی را نسیم .
اسدی .

عارف حق شدی ومنکر خویش
به توازمعرفت رسید نسیم .
ناصرخسرو .

وقت آنست که ازخواب جهالت سرخویش
بر کنی تا به سرت بروزد ازعلم نسیم .
ناصرخسرو .

وچون به زمین آمد اگر دستی نرم بروی نهند یا نسیمی خنک بروی وزد درد آن با پوست باز کردن برابر باشد. (کلیله ودمنه).

ای به نسیمی علم افراخته
پیش غباری علم انداخته .
نظامی .

در گلشن زمانه نیابم نسیم لطف
دود ازسموم غصه بگلشن درآورم .
خاقانی .

ترکیبات ؛

— خوش نسیم.

شیرازوآب رکنی وآن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشوراست .
حافظ .

— عذرانسیم؛

خاقانیم سوختهٔ عشق وامقی
عذرا نسیمی از برعذرا به ما رسان .
خاقانی .

— نسیم باد ؛

نسیم باد به اعجاززنده کردن خاك
ببرد آب همه معجزات عیسی را .
انوری .

— نسیم بادصبا ؛

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد
که روزمحنت وغم روبه کوتهی آورد
حافظ .

— نسیم برکات:

دایم ازباغ بقای تو رساد
به همه خلق نسیم برکات .
خاقانی .

— نسیم بهشت ؛

کنون که می دمد ازبوستان نسیم بهشت
من وشراب فرح بخش ویارحورسرشت .
حافظ .

— نسیم درد؛

گلشن نسیم درد زند بردماغ ما
دیدارلاله تازه کند زخم داغ ما .
طالب(آنندراج).

— نسیم شمال؛

تادرآن اوج برکشد پروبال
پرورش یابد ازنسیم شمال .
نظامی .

خوش خبرباشی ای نسیم شمال
که به ما میرسد نوید وصال .
حافظ .

— نسیم صبا ؛

(۱) یا آن نشبفه [با شین] است یا اینها دولغتند . (ازاقرب الموارد)

بار دگر کو بسر کری دوست
بگذری ای پیک نسیم صبا.
سعدی.

مرد باید که بوی داند برد
ورنه عالم پراز نسیم صباست.
?

— نسیم صبح،
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زآن خاک نیکبخت که شدرهگذاردوست.
حافظ.

— نسیم قدس،
زآن نخل خشک تازه شود کز نسیم قدس
چون مریم است حامله تن دخترسخاش.
خاقانی.

— نسیم قهر،
تا نسیم قهراو برعرصهٔ عالم وزید
نیست از ظالم نشان مانند عقرب درشتا.
شفیع اثر (آنندراج).

— نسیم کعبه،
کردرسموم بادیهٔ لا تبه شوی
آرد نسیم کعبهٔ الاالهت شفا.
خاقانی.

— نسیم مغفرت،
ازنسیم مغفرت کابی وخاکی یافته
آتشی را از انا گفتن پشیمان دیده‌اند.
خاقانی.

— نسیم زلف،
چونسیم زلفش آید علم صبا نجنبد
چوفروغ رویش آید سپه سحر نیاید.
خاقانی.

— نسیم سحر،
پیام دوست نسیم سحردریغ مدار
بیا زگوشه‌نشینان خبردریغ مدار
خاقانی.

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست؟
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست؟
حافظ.

— نسیم‌سحری،
ای نسیم سحری بندگی ما برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم
حافظ.

— نسیم عدل،
ازنسیم عدل اوهرپنج وقت
چارملت را امان بینی بهم
خاقانی.

— نسیم عنایت،
نسیمی ازعنایت یار او کن
ز فیضت قطره‌ای در کاراو کن.
نظامی.

— نسیم‌غنچه،
زانگشتم نسیم غنچهٔ فردوس می‌آید
نمی‌دانم سحربند گریبان که واکردم.
طالب (آنندراج).

— نسیم وصل،
گرچه شب‌ها ازسموم آه تب‌ها برده‌ام
ازنسیم وصل مهرتب نشان آورده‌ام.
خاقانی.

|| چیزی که‌بوی‌خوش‌دارد. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). رجوع به ترکیبات ذیل معنی قبلی ونیز رجوع به‌معنی بعدی‌شود. || بوی‌خوش. (فرهنگ خطی). بو. رایحه:

ازگیسوی اونسیم مشک آید
وز زلف اونسیم نسترون.
رودکی.

به درگاه بردند چندی صلیب
نسیم گلان آمد وبوی طیب.
فردوسی.

ازبوی بدیع وازنسیم خوش
چون نافهٔ مشک وعنبرتری.
فرخی.

راست آنرا ماند که‌عطر برآتش نهندوفواید نسیم آن دیگران را رسد. (کلیله ودمنه)

ای تازه گلبنی که شکفتی به ماه دی
بااین نسیم خوش زگلستان کیستی؟
خاقانی.

بامید توبساشب که‌به روز کردم ازغم
توچرا نسیمت ازمن به‌سحردریغ‌داری؟
خاقانی.

اگراز نسیم زلفت اثری به‌جان‌فرستی
به‌امید وصل جان را خط جاودان‌فرستی.
عطار.

ای باد ازآن‌باده نسیمی به من آور
کان‌بوی شفا بخش بود دفع‌خمارم.
حافظ.

به بوی زلف توگرخاک می‌زنم به مشام
نسیم می‌شود و در دماغ می‌پیچد.
طالب آنندراج.

|| جان. (منتهی‌الارب). روح. (اقرب‌الموارد). (المنجد) روح. (یادداشت مؤلف). || خوی. (منتهی‌الارب). عرق. (اقرب الموارد). (المنجد). || قوت. صلابت. گویند: ان فلاناً لباقی النسیم ،باقی‌القوة والصلابة (اقرب‌الموارد) || به‌معنی‌خوبروی نیزآمده‌است، (فرهنگ خطی)،

شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم نسیم وسیم.
سعدی.

|| (ع‌مص) سخت وزیدن‌باد. (منتهی‌الارب) نسم. نسمان. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). (المنجد). جنبیدن‌باد. هبوب. (ازاقرب‌الموارد) (المنجد). رجوع به نسم شود. || وزیدن. (ازآنندراج). وزیدن باد. (تاج‌المصادربیهقی). || دراصطلاح صوفیان: وزیدن بادعنایت باشد.

نسیم. [نَ] (اِخ) اصغرعلی [خان] شاهجهان‌آبادی، ازپارسی گویان هنداست مؤلف صبح گلشن این بیت را به نام او ثبت کرده:

اشکم غبارشسته زدامان خاطرش
بیهوده نیست گریهٔ بی اختیارمن

رجوع به (تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۱۶) و (فرهنگ سخنوران ص ۶۰۱).

نسیم. [نَ] (اِخ) بداق بیگ شاملوی استرآبادی متخلص به نسیم از شعرای قرن یازدهم از ملازمان حسین قلی خان حکمران هرات ومعاصربا نصرآبادی‌است، درجوانی به اصفهان درگذشت ودرمزار باباركن‌الدین دفنش کردند. مؤلف روز روشن او را در معماگوئی ماهر دانسته است. اوراست:

خموشی فیض‌ها دارد سخن پرداز میداند
نخستین آنکه ساکت هیچگه‌ملزم نمی‌گردد.
دست‌گلچیدن‌کس نیست در اندیشهٔ ما
غنچهٔ ناخن شیر است گل بیشهٔ ما.

از(تذکرهٔ نصرآبادی ص۴۳). ونیزرجوع به (نگارستان سخن ص ۱۲۰) و (روز روشن چاپ تهران ص ۸۱۸) شود.

نسیم‌آباد. [نَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان دره ۴ هزار گزی‌مغرب نجف‌آباد درجلگهٔ معتدل هوایی‌واقع‌است و۳۰۹تن سکنه دارد. آبش‌ازقنات، محصولش‌غلات وانگور وسیب زمینی و بادام، شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰ - ص ۱۹۷).

نسیم‌الدین. [نَ مُدْ دی] (اِخ) محمدبن سعیدالدین محمد بن مسعود بلیانی کازرونی، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به نسیم‌الدین از علمای قرن هشتم و ازمشایخ بلیان است، وی در ۶۵ سالگی بسال ۸۱۰ هجری قمری در لاروفات یافت. (۱)

نسیم دهلوی. [نَ مِ دِ لَ] (اِخ) میرغلام‌نبی از احفاد شیخ عبدالقادر گیلانی وازمردم امروهه‌ازمضافات دهلی وازپارسی گویان قرن‌دوازدهم هند است وبه روایت مؤلف صبح گلشن‌درعهد محمدشاه به شهر خدا آباد سند رفت وملازم حکمران آنجا شد ودراواخرعمر به مالیخولیا مبتلاگشت و درگذشت. اوراست:

خون می‌چکد ازچشم هنوزم که به راهی
باخوش پسری همچوتو دیدم چومنی را.

از (تذکرهٔ صبح گلشن ص ۵۱۶) و (مقالات الشعراء ص ۸۱۳)

نسیم شمال. [نَ مِ شَ] (اِخ) اشرف‌الدین حسینی [سید ...] فرزندسید احمد قزوینی، از شاعران وروزنامه‌نویسان صدر مشروطیت است. وی بسال ۱۲۸۸

(۱) حواشی شدالازار ص۴۷۵ ونیزرجوع به ضوءاللامع سخاوی ج ۱۰ ص۲۱ شود.

هجری قمری در شهر رشت تولد یافت و پس از تحصیلات مقدماتی به‌سال ۱۳۰۰ برای ادامهٔ تحصیل روانهٔ بین‌النهرین شد و پس از پنج سال اقامت درآن‌سامان به‌رشت بازگشت ودرآنجا روزنامهٔ نسیم‌شمال رامنتشرساخت پس از برقراری مشروطه به تهران آمد و روزنامهٔ نسیم‌شمال را در تهران بامقالات و اشعاری انتقادی و درخور فهم عوام منتشر کرد ، و قبول عام یافت و خود وی نیز بمناسبت نام‌روزنامه‌اش به‌نسیم‌شمال معروف گشت . سید اشرف‌الدین در زمرهٔ نخستین شاعرانی است که به‌عهد مشروطه‌به زبان‌مردم و از زبان تودهٔ محروم مردم شعر سرود و مقاله نوشت ، وی در اواخر عمر به فقر و جنون مبتلا گشت و سرانجام‌درسال ۱۳۱۳ هجری قمری در نهایت تنگدستی و پریشانی درگذشت . اشعار او اغلب در نسخه های نسیم‌شمال چاپ و جداگانه نیز به صورت مجموعه‌ای منتشر شده است ، ازاوست :

این‌درشکه بشکسته‌لایق سواری نیست
این سگ‌گر مفلوک تازی‌شکاری‌نیست
این خر سیاه لنگ قابل مکاری نیست
این حریف تریاکی پهلوان‌کاری‌نیست
این زمین بیحاصل جای آبیاری نیست
در جبین این کشتی نور رستگاری نیست

ooo

مقصد وکیلان را عاقلانه سنجیدیم
مشرب وزیران را عالمانه فهمیدیم
خاک پاک ایران را عارفانه گردیدیم
هرچه را نباید دید ما یکایکان دیدیم
این زمین بی‌حاصل جای آبیاری نیست
در جبین این‌کشتی نور رستگاری‌نیست

ooo

هست مدت نه‌سال خلق پارلمان دارند
هم به‌آسمان عدل بسته ریسمان دارند
اندرین بهارستان کعبهٔ امان دارند
باز هرچه می‌بینم خلق الامان دارند
کار ملت مظلوم غیر آه وزاری نیست
در جبین این کشتی نور رستگاری‌نیست

ooo

تا چند کشی نعره که قانون خدا کو
گوش شنوا کو ؟
آنکس که‌دهدگوش به عرض فقرا کو
گوش شنوا کو ؟
در خانهٔ همسایه عروسی است آملا
بهبه بارک‌الله
آن شاخ نباتی که شود قسمت ماکو؟
گوش شنوا کو ؟
پرسید یکی رحم و مروت‌به‌کجا رفت
گفتم به هوا رفت
مرغی که برد کاغذ ما را به هواکو؟
گوش شنوا کو ؟
حلوای معارف که جوانان همه بردند
در مدرسه خردند
آ لوطی‌حسن قسمت‌درویش کته‌پا کو؟
گوش شنوا کو ؟
یک نیمهٔ ایران زمعارف همه دورند
نیمی شل وکورند
اندر کف کوران ستمدیده عصا کو؟
گوش شنوا کو ؟

نسیم عیار . [نَ مِ عَ یّ] (اِخ) [مهتر...] نام عیاری معروف درقصه‌های عامیانه. ازقهرمانان کتاب اسکندرنامه است که‌کارهای اعجاب انگیزمیکرده .

— مثل :

دزدی که نسیم را بدزدد دزد است
در کعبه گلیم را بدزدد دزد است .
؟

نسیمن. [نَ مَ] (اِ) (۱) به‌لغت‌زند وپازند، عبادت و نماز کردن . (از برهان قاطع) . (آنندراج) .

نسیمی. [نِ] (اِخ) به روایت نظامی عروضی (۲) ازشعرای دورهٔ سلجوقی و از معاصران و ندیمان سلطان طغانشاه بن‌الب‌ارسلان است . (۳)

نسیمی . [نَ] (اِخ)عمادالدین متخلص به‌نسیمی از سادات شیراز و از شاعران قرن نهم است ، به روایت مؤلف تذکرهٔ روز روشن : صوفی مشرب و مستغرق‌بحارتوحید بود و کلمات خلاف ظاهر از زبانش سر برمی‌زد بنا برآن وی را به‌فتوای‌ملایان‌شیراز در سنهٔ ۸۳۷ بردار کشیدند ومسلوخ‌نمودند و میرفرخی گیلانی بدین مناسبت گفته :

نسیمی چون وزید از جانب دوست
نسیمی را برون آورد از پوست .

او راست :

ماه نوچون دیدم ابروی‌توام‌آمد به‌یاد
گا نظر کردم گل روی‌توام‌آمدبه‌یاد.
وصف باغ خلد می‌کردند بزم زاهدان
جنت آباد سرکوی توام آمد به یاد
باطن صافی ندارد صوفی پشمینه پوش
دست‌زن‌در دامن‌دردی‌کشان‌جرعه‌نوش
چندمی‌گه نی‌بپوش‌ازروی خوبان‌دیده‌را
هیچ‌شرم‌ازروی‌خوبانت‌نمی‌آید؟خموش!
زاهدت نام‌است وداری‌درمیان‌خرقه‌بت
روبسوی‌خودکن‌ای‌گندم‌نمای‌جوفروش

ooo

گرکنی قبلهٔ جان روی نگاری باری
ور بری عمر بسر در غم یاری باری
ای نسیمی زخدا دولت منصور طلب
عاشق ار کشته شود برسرداری باری

رجوع به (ریاض‌الشعراء ص۲۳۵) و (شمع انجمن ص ۴۶۷) و (فارسنامهٔ ناصری ج۲ ص ۱۵۱)و (ریحانةالادب ج ٤ ص۱۹۳) و (روز روشن چاپ تهران ص ۸۱۸) و (مجالس‌العشاق ص۱۶۲) و(مجمع الفصحا مصحح مصفا ج٤ ص۵۵).

نسیمی فرخاری . [نَ یِ فَ] (اِخ) [ملا...] امیرعلیشیرنوائی نام او را درزمرهٔ «علمای اسلام که‌گاهی به‌نظم التفات‌می نمایند» ثبت کرده وآرد، ملانسیمی ازولایت‌فرخار است وداننشمند نیک‌است ، اما لوندی وبی قیدی نیزدارد ، ازاوست :

بهرپیکان خدنگ او بسی گردیدم
لله الحمد که باری بدل خود دیدم .

از(مجالس النفایس‌ترجمهٔ فخری‌هروی ص ۱۴۵) و نیزرجوع به‌(فرهنگ سخنوران ص ۶۰۱) شود

نسیمی نیشابوری. [نَ یِ نَ] (اِخ) درمشهد می‌زیسته، خطی خوش ودرصنعت تذهیب مهارت داشته ، اوراست :

برلب بام‌آمدآن مه گفت باید مردنت
کافتاب عمرت اینک برلب بام‌آمده .

از (قاموس‌الاعلام ج ۶ ص ۴۵۸۶) و (فرهنگ سخنوران ص ۶۰۱).

نسیمی هروی . [نَ یِ هَ رَ] (اِخ) به روایت مؤلف‌صبح گلشن‌دررمل مهارتی داشته‌است ودر شعردیوانی‌ازخود گذاشته. اوراست :

مدام خانهٔ چشم زآب دیده خراب است
خراب‌چون‌نشود خانه‌ای که برسر آب‌است.

از(صبح گلشن‌ص۵۱۷)و(قاموس‌الاعلام‌ج۶ ص۴۵۷۶)و(فرهنگ‌سخنوران‌ص۶۰۱).

نسیة . [نَ ی] (اِ) مهلت (آنندراج) نسیت . نسیه. رجوع به نسیه ونسیئةشود .

نسیة . [نُ سَ یْ یَ] (ع اِ) تصغیر نسوة است به معنی زنان کوچک . ج ، نسیات . (از ناظم الاطباء).

نسیه . [نَ یَ یا نِ یَ یانِ یْ یِ](۴)(اِ) آنچه‌نقد نباشد وبه‌زمانهٔ بعیدوعدهٔ‌ادای آن کرده‌باشند. (غیاث‌اللغات).(از آنندراج). خلاف نقد (السامی) پسادست . (لغات - فرهنگستان) نسیه ، بروزن‌فدیه، که مقابل نقد باشد دراصل نسیئة است [به همزهٔ آخر وبروزن لطیفه] ولی در نظم و نثر فارسی نیز مطابق تلفظ معمول استعمال می‌شود . (ازنشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز)، خریدی که [ادای] پولش به هنگام دیگر گذاشته‌شود. (فرهنگ‌خطی)کالی. ادانه . (یادداشت‌مؤلف). خریدوفروش‌ودادوستدی که بهای آنرا نقد ندهند وبمهلت وفرصت ادا کنند . یادست . پستادست . پسادست . (ناظم الاطباء) .

---

(۱) هزوارش (nasîm (an ، پهلوی : namâc : نماز. (ازحاشیهٔ برهان قاطع دکتر معین) . (۲) چهار مقالهٔ عروضی طبع لیدن ص ۱۷۲ . (۳) تاریخ ادبیات دکتر صفا ج۲ ص۲۰ . (٤) در تداول بیشتربه صورت اخیر [نِ ی] و گاهی با یاء مشدد [نِ یْ یِ ونَ یْ یِ] تلفظ شود.

وامروز اینجا همی نیارد هرکز
عاجل نقدش دهد به نسیهٔ آجل.
ناصرخسرو.

به نسیه مده نقد، اگر چند نیز
بخرما بود وعده ونقد خار.
ناصرخسرو.

پرکن قدح باده وبردستم نه
نقدی زهزارنسیه بهتر باشد.
خیام.

این نقد بگیرودست از آن نسیه بدار
کاوازدهل شنیدن از دورخوش است.
خیام.

بنقد امشب چوباهم سازکاریم
نظر بر نسیهٔ فردا چه داریم.
نظامی.

حساب نسیه های کژ میندیش
چو زآن حلوای نقدآن مرد درویش.
نظامی.

نسیه برنام روزگار تو بس
زآنکه نقد ازخزانه می نرسد.
خاقانی.

|| وام. (ناظم الاطباء). || مهلت. فرصت درنگی. (ناظم الاطباء).
— به نسیه خریدن؛
من نیز اسبی بدست آورده بودم وبه نسیه بخریده وبا یاران بهم افتادیم. (تاریخ بیهقی ص ۶۴۱).

— امثال :
— امروز نقد فردا نسیه.
— سرکهٔ نقد به ازحلوای نسیه.
— نقد را ازنسیه خبزد نیستی.
— نسیه آخر به دعوا رسید.

نسیه‌بر. [نِ یَ بَ] (نف مرکب) که نسیه برد. که کالائی را به‌نسیه خرد. که بمهلت و فرصت بهای متاعی را که برده است بپردازد.

نسیه‌بردن. [نِ یَ بُ دَ] (مص مرکب) متاعی را به‌مهلت خریدن. قسطی خریدن. متاعی را بردن و قیمتش را بعداً پرداختن. مقابل نقد خریدن.

نسیه‌بری. [نِ یَ بَ] (حامص) نسیه بردن. عمل نسیه بر. جنسی را به نسیه بردن؛
ای که در نسیه بری همچو گل خندان...
(از اشعار عامیانه).

نسیه‌بگیر. [نِ یَ بِ] (نف مرکب) نسیه‌بر. نسیه خر.

نسیه خر. [نِ یَ خَ] (نف مرکب) نسیه بر. که متاعی را به‌نسیه خرد. که قیمت کالارا بعداً پردازد.
به نسیه میدهد آنرا که نسیه خر نبود.
(سوزنی).

نسیه‌خری. [نِ یَ خَ] (حامص) عمل نسیه‌خر. نسیه‌بردن. نسیه خریدن. نسیه گرفتن.

نسیه خریدن. [نِ یَ خَ دَ] (مص مرکب) نسیه بردن. نسیه گرفتن.

نسیه‌خوار. [نِ یَ خا] (نف مرکب) که با نسیه گرفتن و بقرض بردن امتعه و ارزاق معیشت کند. که عادت به‌نسیه بردن دارد. نسیه‌بر. نسیه گیر. نسیه‌خور. رجوع به‌نسیه‌خور شود.

نسیه‌خواری. [نِ یَ خا] (حامص) عمل نسیه‌خوار.

نسیه خور. [نِ یَ خُرْ] (نف مرکب) نسیه‌بر. نسیه گیر. که جنس نسیه برد. که غذای نسیه خورد.
امثال :
— نسیه خور بسیار خورد.
— نسیه‌خور پارسنگ ترازونمی گیرد.
— نسیه‌خور کنده‌خور.

نسیه‌خوری. [نِ یَ خُرْ] (حامص) نسیه خواری. نسیه بری. نسیه خوردن. عمل نسیه‌خور.

نسیه‌دادن. [نِ یَ دَ] (مص مرکب) متاعی را به‌مهلت فروختن. جنس راتحویل مشتری دادن و قیمتش به مهلت ودرآینده گرفتن. نسیه فروختن. نسیه فروشی؛
به‌نسیه مده نقد اگر چند نیز
بخرما بود وعده و نقد خار.
ناصرخسرو.

نسیه فروختن. [نِ یَ تَ] (مص مرکب) نسیه دادن.

نسیه فروش. [نِ یَ فُ] (نف مرکب) که متاعش را به‌نسیه فروشد.

نسیه‌فروشی. [نِ یَ فُ] (حامص) نسیه فروختن به نسیه دادن. عمل نسیه‌فروش.

نسیه‌کاری. [نِ یَ] (حامص) خرید و فروش نسیه و به‌مهلت و فرصت. (ناظم الاطباء). نسیه فروشی و نسیه خری. عمل نسیه فروش و نسیه خر. داد وستد به‌نسیه.

نسیه‌کردن. [نِ یَ کَ دَ] (مص مرکب) نسیه گرفتن. وام کردن. نسیه بردن.

نسیه‌گرفتن. [نِ یَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) نسیه کردن. نسیه بردن.

نسیه‌محله. [نِ یَ مَ حَلْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار. در ۴ هزار گزی مغرب شهسوار ویک هزارگزی راه شهسوار به رامسردر جلگهٔ مرطوب معتدل هوایی واقع است و ۲۱۰ تن سکنه دارد. آبش از رودخانهٔ چشمه کیله، محصولش برنج ومرکبات، شغل اهالی زراعت است. از (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳ ص ۳۰۱).

نش. [نَ] (اِ) (۱) سایه. (برهان قاطع). (انجمن آرا). (آنندراج). (ناظم الاطباء). با نسا قیاس شود. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). || سایه گاه که جای سایه است. (برهان قاطع). (آنندراج). (از ناظم الاطباء). بانساقیاس شود. (حاشیهٔ دکترمعین بربرهان قاطع). || سایهٔ کلاه (ازبرهان قاطع). (ازانجمن آرا بنقل ازمؤید) (آنندراج) سایهٔ کلاه دراز. (ناظم الاطباء)؟ ظاهراً مصحف سایه‌گاه است. (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) || مشابه. برابر. مانند. (ناظم الاطباء) || نشتر. (ناظم الاطباء)||درخت سرودشتی. (ناظم الاطباء).

نش. [نَ] از : نه [ازادات نفی] + اش [ضمیر] = نه او را. مخفف نه او را.
گنبدی نهمار بربرده بلند
نش ستون از زیرونه برسرش بند.
رودکی.

نش آهن درع بایستی نه دلدل
نه سرپایانش بایستی نه مغفر.
دقیقی.

نش از آفرین باروزنغم نژند
نه‌شرم ازنکوهش نه‌بیم ازگزند.
اسدی.

نش. [نَ شْ شْ] (ع اِ) بیست درم سنگ وآن نیم اوقیه باشد. (منتهی الارب). (آنندراج). نصف اوقیهٔ وگفته اند بیست درهم. (از بحرالجواهر). نصف وقیه که عبارت از بیست درم باشد (ناظم الاطباء) نصف اوقیه. (ازاقرب الموارد). || نیمی از هرچیز (از المنجد). (ازاقرب الموارد). گویند : نش الدرهم و نش الرغیف. (اقرب الموارد). || رطوبتی که براثر باران در دیوار پدید آید. (ازالمنجد) || (ع مص) آمیختن. (تاج المصادر بیهقی). (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). مخلوط کردن. (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد). || کوبیدن وسائیدن. (از اقرب الموارد). کوفتن چیزی را. (ازالمنجد). سهك دق. (اقرب الموارد) || نرم راندن (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). به آرامی راندن شتران را. (ازالمنجد). (از ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || بهدو نیم کردن. (از ناظم الاطباء). || صدا کردن آب در کوزهٔ تازه. (ازالمنجد). شنیده شدن صدای آب درکوزه‌ای که دیرگاهی دور از آب مانده است و چون در آن آب ریزند صدائی شبیه به‌جوشیدن کند و همچنین است صدائی که از حوض در گرمای شدید شنیده شود چون آبش اندازند. (از اقرب الموارد). نشیش. (المنجد). || ترشح کردن کوزه. (۲) (ازالمنجد) آب پس‌دادن کوزه || جوشیدن شراب. (ازالمنجد) نشیش. (المنجد). نش-

(۱) ناظم الاطباء به ضم اول [نُ] نیز آورده است. (۲) و بدین معنی در تداول عوام عرب است. (ازالمنجد)

النبیذ ، غلی . (المنجد). || شنیده شدن صدای گوشت در دیگر یا تابه.(ازالمنجد). نش اللحمة، قطرت ماءً .(المنجد). نشیش . (المنجد) (اقرب الموارد). || آب غدیر شروع به فرورفتن کردن . (ازالمنجد) . (ازاقرب الموارد) . نشیش . (المنجد) . (اقرب الموارد). رو به خشکیدن نهادن آبگیر. || خشکیدن آب رطب . (از المنجد) . (از اقرب الموارد) . نشیش . (المنجد) (اقرب الموارد) .

نشء . [نَ] (ع اِ) ابر بلند . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . سحاب مرتفع (از المنجد) (از اقرب الموارد). یا ابرپاره که نخستین نمایان گردد. (منتهی الارب) (آنندراج)(از ناظم الاطباء) . پاره ابری که در آغاز نمایان شود . (از المنجد) . (از اقرب الموارد) . || شتران ریزه . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . صغارالابل، کوچك از شتران . (از المنجد) . (از اقرب الموارد) . || جمع ناشیء است. رجوع به ناشیء شود. || نسل.(المنجد). (اقرب الموارد) ج ، نشأ . گویند: هو نشء سوء، او، من نشء سوء . (المنجد) (اقرب الموارد) . || (ع مص) آفریدن . (آنندراج) (از ناظم الاطباء) || زیستن . (آنندراج) . (از ناظم الاطباء). || جوان گشتن. (آنندراج). بالیدن و جوان شدن کودك و از حد صباوت گذشتن و به بلوغ رسیدن وی . (ازاقرب الموارد) . گوالیدن و جوان گشتن و بزرگ شدن. (از ناظم الاطباء). جوان شدن و به ادراك رسیدن . (ازالمنجد) . نشوء . نشأة . نشاء . نشائة . (المنجد). (اقرب الموارد) . || بلند بر آمدن ابر . (از ناظم الاطباء). (آنندراج). بالا گرفتن ابر. (المنجد) (ازاقرب الموارد) . نشوء . نشأة .نشاء . نشائة . (المنجد) .

نشا. [نَ] (ع اِ) بوی خوش یا رایحه و بو، مطلقاً . (ازاقرب الموارد)(ازالمنجد). بوی خوش. (ناظم الاطباء). رجوع به نشاء شود. || مأخوذ از نشاستهٔ فارسی و به معنی آن (ناظم الاطباء). نشاسته، فارسی معرب است که شطری از آن حذف شده ، چنانکه منازل را منا گویند.(ازمنتهی الارب) (ازاقرب الموارد) بنقل از صحاح) نشاء [نَ]. (١)(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (المنجد) (اقرب الموارد) رجوع به نشاء شود .

نشا . [نِ] (اِ) شامل .(برهان قاطع). (ازبرهان جامع) محتوی . (حاشیهٔ برهان از برهان جامع) || بته یارهٔ نباتات که از جائی به جای دیگر نقل کرده غرس کنند. بته‌ها که برای نشا کردن اززمین بر کنده باشند . (یادداشت مؤلف) .

|| نشاسته که از آن پالوده پزند.(برهان قاطع) نشاسته . نشاستج . (زمخشری) . در عربی نشاسته را گویند ، کلمهٔ نشانام عمومی و معمولی نشاسته در مصر است (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

|| (حامص) عمل نشا کردن . (یادداشت مؤلف). رجوع به نشا کردن شود .

نشأ . [نَ شَ] (ع اِ) جمع ناشیء است. رجوع به ناشیء شود . || جمع نشء است. رجوع به نشء شود .

نشاء . [نَ] (ع اِ) بوی خوش . (منتهی الارب). نشا [نَ]. (منتهی الارب) || نشا [نَ] . نشاسته . (از ناظم الاطباء). (مهذب الاسماء) رجوع به نشا شود .

نشائد . [نَ ءِ] (ع اِ) جمع نشیدة است . رجوع به نشیده شود .

نشائة . [نَ ءَ] (ع اِ) آفرینش . (ناظم الاطباء) . || (ع مص) نشء . نشاء . نشوء . نشأة . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) (المنجد) رجوع به نشء شود .

نشاب . [نَ ش ش] (ع نف) تیرگر. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (ناظم الاطباء) تیرساز. (ناظم الاطباء) || رامی. تیرانداز . (ازاقرب الموارد) (از المنجد) || تیرفروش . (فرهنگ خطی).

|| آنکه تیر می گیرد . (ناظم الاطباء) . گیرندهٔ تیرها (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد) گویند ، رجل نشاب و قوم نشابة . (از المنجد). (اقرب الموارد) .

نشاب . [نُ ش ش] (ع اِ) تیر . (٢) (آنندراج) . (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). سهام ، مأخوذ از نشوب است و واحد آن نشابة [نُ شْ شَ بَ] است. ج ، نشاشیب . (ازاقرب الموارد) . تیرها . (از المنجد) :

زغنچهٔ گل و از شاخ بید و باد هوا
زمردین پیکان کرد و بسدین نشاب .
معزی .

نشاب . [نِ] (ع اِ) وتر. (اقرب الموارد) (ناظم اطباء) . || تیرها و سهم ، واحد آن نشابة و جمع آن نشاشیب است. (ناظم الاطباء) :

مخالفت زنشاب تو آنچنان جسته است
که از کمان تو در روز کارزار نشاب .
مسعودسعد .

نشابور . [نِ] (اِخ) نشاپور. نیشابور نسابور . نیسابور . نیشاپور . شهری است در استان خراسان رجوع به نیشابور شود (٣)، نشابور بزرگترین شهری است اندر خراسان و بسیار خواسته تر ، یك فرسنگ اندر یك فرسنگ است و بسیار مردم است و جای بازرگانان است و مستقر سپاه‌سالاران است ، و او را قهندز است و ربض است و شهرستان است و بیشتر آب این شهر ازچشمه‌هاست که اندرزمین بیاورده‌اند، واز وی جامه های گوناگون خیزد و ابریشم و پنبه ، و او را ناحیتی است جدا و آن سیزده روستاست و چهار خان . (حدودالعالم).

در راه نشابور دهی دیدم بس خوب
انگشبه او را نه عدد بود و نه مرّه .
رودکی .

شهر گرگان نماند با گرگین
نه نشابور ماند با شاپور .
ناصرخسرو .

حبذا شهر نشابور که در ملك خدای
گر بهشت است همین است و گرنه خود نیست.
انوری .

ز آن بوحنیفه مرتبت و شافعی مقام
چون مصر و کوفه بود نشابور زاحترام.
خاقانی .

من که خاقانیم ار آب نشابور بچشم
بنگرم صورت خاقان به خراسان یابم .
خاقانی .

از جنس کارگاه نشابور و کار روم
بر من خراج روم و نشابور خوار کرد.
خاقانی.

نشابور . [نِ ـِ] (ـِا) نام نوائی است از موسیقی و نام شعبه‌ای است از نوا که به نواشابور مشهوراست . (انجمن آرا) . مقامی باشد از موسیقی . (جهانگیری). رجوع به نشاپور و نشابورك و نیشابورك شود .

نشابورك . [نِ رَ] (ـِا) نام نوائی است. رجوع به نیشابورك شود .

نشابوری . [نِ] (ـِا منسوب) منسوب به نشابور . که اهل نشابور است. رجوع به نیشابوری شود. || (ص نسبی) زر نشابوری. رجوع به همین کلمه در ردیف خود شود .

نشابة.[نُ ش ش َب](ع اِ)واحد نشاب است ، به معنی تیر.(منتهی الارب) . (از اقرب الموارد). رجوع به نشاب [نُ ش ش] شود.

نشابة . [نَ ش ش َب] (ع نف) تأنیث نشاب است . گویند رجل نشاب و قوم نشابة . (اقرب الموارد). قوم نشابة : گروه تیر انداز. (ازالمنجد) . (ازاقرب الموارد). (ازناظم الاطباء) . || (ع اِ) تیر، خصوصاً تیر چوبی که مردم ایران می ساختند و سهم تیری بود که خود تازیان از نی می ساختند . (ناظم الاطباء) (٤). رجوع به نشابة [نُ ش

(١) سمی بذلك لخموم رائحته . (المنجد) . (٢) [من آلات السلاح] النبل ما یرمی به عن القسی العربیة ، و النشاب ما یرمی به عن القسی فارسیة . (ازصبح الاعشی ج٢ ص١٣٥) (٣) و نیز رجوع به انجمن آرا شود . (٤) در ناظم الاطباء بدین معنی به صورت متن [نَ ش ش َب] آمده است اما درمآخذ دیگر به ضم اول [نُ ش ش ْب] مضبوط است.

ش َب] شود .

نشابة . [ِن َب] (ع اِ) حرفت و صنعت تیرسازی . (ناظم‌الاطباء) || تیر . ج، نشاب . ج ج ، نشاشیب .(ناظم‌الاطباء).

نشاپور . [ِن] (اِخ) نام‌شهری‌است مشهور در خراسان و اصل آن نه شاپور است یعنی شهر شاپور چه «نه» به فرس قدیم شهر را گویند . (برهان قاطع). (ازغیاث اللغات)؛

خراسان بدو داد با لشکری
نشاپور با بلخ و مرووهری.
فردوسی .

رجوع به‌نشابور ونیشابور شود .

نشاپور . [ِن] (اِ) نام شعبه‌ای‌است از مقام نوا که به‌نیشابورك مشهور است. (برهان قاطع). رجوع به‌نشابورونیشابورك شود.

نشاپورك . [ن ِ َر] (اِ) نام نوائی است درموسیقی.رجوع به‌نیشابورك شود.

نشاح . [َن ش ش] (ع‌ص)سقاء نشاح ؛ مشك‌برتراونده.(منتهی‌الارب).(آنندراج) ممتلی نضاح . (المنجد). (تاج‌العروس). (اقرب‌الموارد) مشك آب برو مشك آب که آب از آن می‌تراود . (ناظم‌الاطباء) . رشاح . ترشح کننده . (ازتاج العروس) .

نشاخت . [ِن] (مص مرخم) نشاند. رجوع به‌نشاختن شود .

|| به‌معنی تعیین هم آمده است که خبر دادن و آشکارا ساختن و خاص گردانیدن باشد . (برهان قاطع) . رجوع به‌نشاختن شود .

نشاختن . [ِن َت] (مص) نشاندن . (برهان‌قاطع) . (جهانگیری).(آنندراج). (انجمن‌آرا). نشانیدن. (یادداشت‌مؤلف). نشاستن.(حاشیهٔ‌دکترمعین‌بربرهان‌قاطع) ؛

هیچ نیابم همی زخانه برون
گوئیم اندر نشاختند بلك .
آغاجی .

چودیدش جهاندار بنواختش
برتخت پیروزه بنشاختش .
فردوسی .

کی نامبردار بنواختش
برخویش برتخت بنشاختش.
فردوسی

چوخسرو ورا دید بنواختش
برآن خسروی گاه‌بنشاختش.
فردوسی .

پرندین‌چنان کودکی ساختند
چوگردانش براسب‌بنشاختند.
اسدی .

برآمد جم‌ازجای وبنواختش
باندازه بستودو بنشاختش .
اسدی .

چورفت اوبتی همچنان‌ساختند
براینسانش برتخت بنشاختند.
اسدی .

با چنگ وبربط ساخته از دردوغم‌پرداخته
اندرمیان بنشاخته یار لطیف غمگسار .
قطران (انجمن‌آرا).

|| تعیین کردن . (برهان‌قاطع) . رجوع به نشاخت شود .

|| نشاندن ، نصب کردن . تعبیه کردن . کارگذاشتن. رجوع به نشاندن شود .

ترکیبات؛

— اندر نشاختن :

۱ - نصب کردن ، بکاربردن. کارگذاشتن؛

به فرکیانی یکی تخت ساخت
چه مایه‌بدو گوهر اندرنشاخت.
فردوسی .

دو خانه دگرزآبگینه بساخت
زبرجد به هرجای اندر نشاخت .
فردوسی .

همی شاه را تخت پیروزه ساخت
همان تاج را گوهراندرنشاخت.
فردوسی .

یکی ده منی جام دیگر بساخت
بدوگونه‌گون گوهراندرنشاخت.
اسدی .

۲ - نشاندن . فروبردن . جای‌دادن ؛

نیزه‌ای سازد او ز ده ره تیر
از یك اندر نشاختن‌بدگر .
فرخی .

۳ - غرس کردن . کاشتن ؛

بدو کاخ و میدان و ایوان بساخت
درختان بسیارش اندر نشاخت .
فردوسی .

— برنشاختن؛

۱ - نشاندن . نشانیدن.

۲ - اندر نشاختن . نصب کردن ؛

یکی نامور شاه را تخت ساخت
گهر گرد برگرد او برنشاخت .
فردوسی .

— در نشاختن؛

۱ - نشانیدن. سوار کردن :

برانگیخت ازخواب و زورق بساخت
به زورق سپنود را در نشاخت .
فردوسی .

۲ - جای دادن . مکان دادن :

زدوستی به دل و دیده در نشاختمت
بدان‌کزین‌دوپسندیده‌ترنبود وطن.
سوزنی .

۳ - نصب کردن. کارگذاشتن،تعبیه کردن؛

یکی نغز گردون چوبین بساخت
به گردش درون تیغ‌ها در نشاخت .
فردوسی .

چو ازشهرپردخت و باره بساخت
براو پنج درآهنین در نشاخت .
اسدی .

آب این خم که در نشاخته‌اند
از پی دام صید ساخته‌اند .
نظامی .

نشاخته . [ِن َت یا ِت] (ن مف) نشانیده . (برهان قاطع) . نشانده شده رجوع به‌نشانیده شود. || تعیین کرده‌شده. (برهان‌قاطع) . رجوع به‌نشناخت ونشناخته شود .

|| کارگذاشته شده . نصب کرده شده . تعبیه شده .

— در نشاخته : نصب شده .

— جواهر در نشاخته، مرصع :

گرزن ، نیم تاجی باشد از دیبا و جواهر در نشاخته . (لغت‌نامهٔ اسدی)

نشاختیدن . [ِن َد] (مص)نشانیدن (برهان‌قاطع) . نشاختن || تعیین کردن. (برهان قاطع). نشاختن. رجوع به‌نشاختن شود .

نشاخور.[ن َ ُخر ْ] (نف‌مرکب) نشئه - خور (۱) وآنکه شراب به اندازه‌ای‌خورد که مست گردد ومی‌خواره. (ناظم‌الاطباء).

نشاد . [ِن](ع‌مص)سوگندخورانیدن. (آنندراج) . تحلیف . سوگند دادن . (از اقرب‌الموارد) (از المنجد). مناشدة . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به مناشدة شود . || خواندن کسی رابه‌کاری. مناشدة . (ازالمنجد) .

نشاد . [َن ش ش] (ع نف) آنکه جستجو می کند گمشدگان‌را ، الذی‌ینشد الضوال . (المنجد) .

نشادر . [ُن ِد و ِن ِد] (۲) (ع اِ) (۳) نوشادر . ملح بوتیه . عقاب. طائر . نسر . مشاطه . (یادداشت مؤلف).رجوع به‌نوشادر شود .

نشادارسام . [ِن] (اِخ) نام جرم آفتاب عالمتاب . (انجمن آرا) . (آنندراج) (٤)

نشارة . [ُن َر] (ع اِ) برادهٔ چوب و عاج و غیرآن . (از غیاث اللغات) نرمه ریز های چوب که به اره بریده شود . (آنندراج) . (منتهی الارب) . نرمه و ریزه‌های چوب که دروقت بریدن‌اره‌بیفتد. (از اقرب الموارد) (ازبحر الجواهر) . سبوسهٔ چوب (تفلیسی) خاك اره . (ناظم‌الاطباء) . اسم آن چیزی است که

---

(۱) در متن کتاب « نشئه خود» چاپ شده وخطای مطبعی است . (۲) در تداول اغلب نشادر [ُن ُد] به ضم دال گویند .

(۳) از لغات دخیل‌است .(اقرب‌الموارد) . (٤) از لغات دساتیر است .

از اشجار به‌سوهان و بسائیدن جدا گردد یا بسبب کرم زدن غباری از او بهم‌رسد. (از تحفهٔ حکم مؤمن) . رجوع به نشاره [نِ رِ] شود .

نشاره . [نِ رَ] (اِ) چوب پوسیده که مانندآرد شده باشد . (از برهان‌قاطع). (ازناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) .

نشاره . [نِ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان‌میان‌آب‌ازبلوك شعیبه از بخش‌مرکزی شهرستان اهواز در ۴۶ هزار گزی شمال شرقی اهواز و ۱۰ هزارگزی شمال ملاثانی در دشت‌گرمسیری واقع است و ۸۰ تن سکنه دارد. آبش‌ازرودخانهٔشطیط،محصولش‌غلات، شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶ ص ۳۵۴).

نشاریدن . [نِ دَ] (مص) افشاندن. نثار کردن . بخشش دادن.(ناظم‌الاطباء) . (اشتینگاس) شاید مصحف نثاریدن باشد .

نشاز . [نَ] (ع اِ) جای بلند . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . زمینی بربالا . (مهذب الاسماء) مکان مرتفع . (المنجد) (اقرب‌الموارد) . نشز [نَ شَ] (اقرب‌الموارد).(مهذب‌الاسماء) ج، انشاز .

نشاز . [نِ] (ع اِ) جمع نشز است. رجوع به‌نشز [نَ شَ] شود .

نشاستج . [نَ تَ] (ع اِ) معرب نشاسته است . رجوع به‌نشاسته شود .

نشاستن . [نِ تَ] (مص) نشاندن. (انجمن‌آرا) . (آنندراج) .(برهان‌قاطع) نشاختن . (جهانگیری).(انجمن‌آرا) . پهلوی : نیشاستن (۱) = نشاختن = نشاندن، وآن متعدی نشستن‌است. (حاشیهٔ دکترمعین بربرهان قاطع) :

بشادیش برتخت شاهی نشاست
بسی پوزش ازبهردختر بخواست.
اسدی .

|| سوار کردن . جای دادن . رجوع به نشاندن شود :

سپهبد مر اورا به کشتی نشاست
به کین‌جستن دیوخفتان بخواست.
اسدی .

|| تعبیه کردن . رجوع به‌نشاندن شود .

بتی‌بروی ازسنگ بنشاسته
به پیرایه و افسر آراسته .
اسدی .

|| نشستن . (از برهان قاطع ذیل لغت بنشاست) .

فاختگان همبر بنشاستند
نای زنان برسرشاخ‌چنار.
منوچهری .

نشاسته . [نِ تَ و نَ تَ یا نِ تِ] (اِ) نشا.(منتهی‌الارب)(زمخشری).(تحفهٔ حکیم مؤمن) نشاستج . (زمخشری) (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) . اباب‌حنطة .(بحرالجواهر). نشاء . (منتهی‌الارب) . املون . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ازجوال . (منتهی‌الارب). آبگون . لباب‌الحنطة .(یادداشت مؤلف) مغز گندم‌خیسانیده . لباب‌الحنطة‌المغسولة . (ازبحرالجواهر)به‌فتح، نه به کسر،معروف است چون در ساختن آن دردی مغز گندم درآب می نشانندبه‌همین سبب‌نشاسته گویند. (ازغیاث اللغات) (آنندراج) . || رنگی سرخ‌تر از بهرمانی. (یادداشت مؤلف). نشا، نشاستج. ارجوان، ارغوان.(یادداشت مؤلف ازنخب الذخائرفی‌احوال الجواهر-للسنجاری ص ۴ س ۲۰) .

نشاسته ریختن . [نِ تِ تَ](مص- مرکب). گندم را برای گرفتن نشاسته‌در آب خیساندن .

نشاسته‌ریز . [نِ تِ] (نف مرکب). آنکه نشاسته ریزد . که گندم را برای گرفتن نشاسته آماده کند .

نشاسته‌ریزی . [نِ تِ] (حامص)عمل نشاسته‌ریز || (اِ مرکب) ابزار وآلات گرفتن نشاسته از گندم || جائی که در آن نشاسته گیرند .

نشاسته‌گر . [نِ تِ گَ](ص‌مرکب) آنکه نشاسته سازد . (یادداشت مؤلف) .

نشاسته‌گری . [نِ تِ گَ](حامص) عمل نشاسته‌گر. (یادداشت‌مؤلف) نشاسته- ریزی .

نشاسته‌گیری . [نِ تِ] (حامص) نشاسته گرفتن . نشاسته گری.||(اِمرکب) کارخانهٔ نشاسته‌گیری : آنجا که از گندم نشاسته گیرند . (یادداشت‌مؤلف)

نشاش . [نَ ش ش] (اِخ) وادئی است گیاه شورناك مربنی‌نمیر را و درآن جای میان بنی عامر و اهل یمامة جنگی واقع شده است . (از منتهی الارب) . و گفته‌اند :

وبالنشاش مقتله ستبقی
علی‌النشاش مابقی‌اللیالی
فاذللنا الیمامة بعدعزّ
کما ذلت لواطئهاالنعال .
از (مجمع‌الامثال میدانی)

نشاشه . [نَ ش‌ش ‌َش] (ع ص)سبخة نشاشة ، شوره‌زار که خاکش‌خشك‌نگردد وگیاه‌نروياند.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) .

نشاشیب . [نَ] (۲) (ع اِ) جمع نشاب است . (اقرب الموارد). (المنجد).

رجوع به‌نشاب [نُ ش‌ش] شود .

نشاص. [نَ] (ع‌اِ) ابربلندبرآمده یا ابربرهم‌نشسته. (منتهی‌الارب) (آنندراج) ابر بلند که پاره‌ای از آن برفرازپاره‌ای دیگرباشد . (ازاقرب‌الموارد) . نشاص . [نِ] .(منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). ج، نشص [نُ شُ] و نشائص . (۳) || دختر جوان هم سن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . دختران جوان هم‌سن . (ناظم‌الاطباء)اتراب . (ازاقرب‌الموارد). || هموار . برابر . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء). مساوی. (ناظم‌الاطباء) مستوی. (ازاقرب‌الموارد). گویند : رأیت نشاص خیل وابل، اذاکانت مستویة . (از منتهی‌الارب) .

نشاص . [نِ] (ع اِ) رجوع به‌نشاص [نَ] شود .

نشاصی . [نَ ی ی] (ع ص) فرس نشاصی، اسب‌بلنداطراف . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). مشرف‌الاقطار (اقرب الموارد) .

نشاط . [نَ] (۴)(ع اِ) خوشی . (غیاث‌اللغات).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). شادمانی .(غیاث‌اللغات) (آنندراج) (ناظم- الاطباء) . کاغك . کروژ . (فرهنگ اسدی). خرمی. سرور . شادی . طرب . خرسندی . (ناظم‌الاطباء) . سرزندگی . دل زندگی. زنده دلی . خوشدلی . هزه . رامش . اریحیت . مقابل کسل. (یادداشت مؤلف) :

رفیقا چند گوئی کو نشاطت
بنگریزد کس از گرم آفروشه .
رودکی .

شادیت باد چندان کاندرجهان فراخا
توبانشاط وراحت‌بادرد ورنج‌اعدا.
دقیقی .

تابمیری به لهو باش ونشاط
تانگیرد ابرتوگرم خبك .
خسروی .

بدان تاپپوشند گردان سلیح
که برماسرآمد نشاط ومزیح.
فردوسی .

چوبشنید برزو به دل گفت‌زه
برآمد کمان نشاطم به زه .
فردوسی .

بفرمودکاربد پیشم سلیح
نشاید که‌جویم نشاط ومزیح.
فردوسی .

شبی که اول آنشب سماع بود ونشاط
میانه مستی وآخرامید بوس و کنار.
فرخی .

---

(۱) n[i]shâstan (۲) ناظم الاطباء به کسر اول [نِ] آورده است و فرهنگهای معتبرعربی بصورت متن .
(۳) و رجوع به اقرب الموارد شود . (۴) درتداول فارسی زبان: به کسر اول [نِ].

شورجهان به حشمت خواجه فرونشست
درهردلی نشاط بیفزود وغم بکاست .
فرخی .

فرخی بندهٔ تو بردرتو
ازنشاط توبرکشیده نهاز .
فرخی .

شطرنج فریب را توشاه وما رخ
مراسب نشاط را رکابی یا رخ .
عنصری .

نوروز روزگارنشاط است وایمنی
پوشیده ابردشت به دیبای بهمنی .
منوچهری .

بلبلکان بانشاط قمریکان باخروش
دردهن لاله مشک دردهن نحل نوش .
منوچهری .

هرنشاطی را بخواه وهرمرادی را بجوی
هروفائی را بیاب وهربقائی را بپای .
منوچهری .

و نشاطی برپای شد که گفتی دراین بقعت غم نماند . (تاریخ بیهقی ص۲۷۶). چندین روزپیوسته نشاط ورامش بود. (تاریخ بیهقی ص۳۷۸). بهدلی قوی ونشاطی تمام کاریش باید گرفت . (تاریخ بیهقی ص۳۸۱)

دل درنشاط بسته وتن داده
گاهی به مهروگاه به فروردین.
ناصرخسرو .

فکنده بهن بساطی به زیرپای نشاط
به عمر کوته ودور ودراز کرده امل .
ناصرخسرو .

تا زنده همیشه چون سواری
با بانگ ونشاط وشادمانی .
ناصرخسرو .

من این نشاط که دیدم زخلق درغزنین
بدید خواهم تا روزچند دربغداد .
مسعود سعد.

هست ازنشاط آمدن صبح
یا از تأسف شدن شب .
مسعود سعد .

خدایگانا داند خدای یارنشاط
چگونه گشتم تا دیدم آن خجسته‌خطاب .
مسعود سعد .

تا دولت است ونعمت با بخت توبهم
از لهو وازنشاط مشو لحظه‌ای جدا .
مسعود سعد .

ترا نشاط بدان تاکدام شهرزنی
کدام بتکده سازی زبوم هندخراب.
مسعود سعد .

یکی نشاط جوانان دهد به مردم پیر
یکی هزیمت پیران دهد به مرد جوان .
معزی (آنندراج) .

و مرزوبه با نشاط تمام روی بدین مهم نهاد. (کلیله ودمنه). به نشاطی هرچه تمامتر بانگی بلند بکرد. (کلیله ودمنه). سیمرغ باهتزاز تمام‌قدم نشاط درکار گذاشت. (کلیله‌ودمنه).

پیری زراه عقل وجوانی ز روی بخت
واندر نشاط ولهو بکردار کودکی .
سوزنی .

این چه نشاط است کزوخوشدلی
غافلی ازخود که زخود غافلی .
نظامی .

نشاطی پیش ازین بود آن قدم رفت
غروری کزجوانی بود هم رفت .
نظامی .

گرچه زنگی لقبم بهر نشاط
عادت زنگ نگیرم پس ازاین.
خاقانی .

خرد به ماتم وتن درنشاط و خوش نبود
که دیوجلوه کند برتووپری رسوا .
خاقانی .

آنرا مسلم است تماشا به باغ عشق
کوخیمهٔ نشاط به صحرای غم زند .
خاقانی .

پس اکنون کیست محرم در ره فقر
دلی کو را نشاط وغم نباشد .
عطار .

نشاط جوانی زپیران مجوی
که آب روان بازناید به‌جوی.
سعدی .

بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط
زبس که عارف وعامی به رقص برجستند.
سعدی .

این ورق کزنشاط دارد بهر
یادگارمن است اندردهر .
امیرخسرو .

روزگاری‌است که سودای بتان دین‌من‌است
غم این کار نشاط دل غمگین من است .
حافظ .

نشاط عمرباشد تا به سی سال
چوچل آمدفرو ریزد پروبال .
؟

زاهد ازصید دل عام نشاطی دارد
عنکبوتی زشکارمگسی می‌آید .
صائب (آنندراج) .

گربمثل ریخته باشد نشاط
دست ودلی کو که فراهم کنم .
شموری (آنندراج) .

نشاط بادهٔ گلرنگ را گرخضر دریابد
زلال زندگی را زیرپای تاک می‌ریزد .
صائب (آنندراج) .

|| لهو . لعب . عشرت . خوشگذرانی : کدخدای ری و آن نواحی به لهو ونشاط وآداب آن مشغول می‌باشد. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۳) . امیر مسعود برنشست وقصد شکار کرد ونشاط سه روزه . (تاریخ بیهقی ص۱۸۳) . درمیانه‌چون ازخدمت فارغ شدی به لهو ونشاط خویش مشغول بودی. (تاریخ بیهقی ص۲۴۷) . بازرگان در آن نشاط مشغول شد . (کلیله ودمنه) .
|| میل .شوق. آهنگ. هوا . قصد . عزم : ومثال دادند که بازنگردند که نشاط شراب خواهد بود . (تاریخ بیهقی ص ۳۴۹) بازمگرد وبه خیمهٔ نوبتی درنگ کن که ما نشاط شراب داریم ومی‌خواهیم که تراپیش خود شراب دهیم تا این نواخت بیابی . (تاریخ بیهقی) .

شیرفلک ازترس برنیاید
روزی که نشاط شکاردارد .
مسعود سعد .

نه این تازیان را مراد چرا
نه این بختیان را نشاط کنام .
مسعود سعد .

نه همی افتدت مراد سفر
نه همی آیدت نشاط غزا .
مسعود سعد .

دمنه گفت ملک . . . حرکت ونشاط شکار فروگذاشته . (کلیله ودمنه)

شهنشه را نشاطی درسرآمد
وزآنجا یکدوهفته خوش سرآمد .
نظامی .

نشاط من همه زی آشیان نه فلک است
اگرچه درقفس پنج حس گرفتارم .
خاقانی .

نمی‌بینم نشاط عیش درکس
نه درمان دلی نه درد دینی .
حافظ .

— نشاط افتادن ؛ میل کردن . عزیمت کردن . اراده کردن . خواستن : قاضی طاهرباوی‌ضم کرده شد تاچون نشاط افتدکه عهد وعقد بسته آید شرایط آنرا بتمامی‌بجای آرد.(تاریخ بیهقی ص۲۰۹) .
|| آب نشاط : ندی . (یادداشت مؤلف). آب ذوق ، وآب نشاط راکه به وقت بازی کردن وسخن‌گفتن ونگاه کردن کسی که آرزو بودبیرون ترابدندی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
|| (ع مص) شادمانی نمودن . (آنندراج) (ازبحر الجواهر)(ازمنتهی‌الارب). شادمانی نمودن ازکار وجز آن. (ازمنتهی‌الارب) . نشط ، طابت نفسه للعمل و غیره . (اقرب‌الموارد). (المنجد) . || شتابی نمودن در کار . (ازناظم‌الاطباء).سبکی نمودن وشتاب کردن درکار. (از اقرب الموارد) . (از-المنجد).فهوناشط ونشیط.(اقرب‌الموارد).
|| فربه گردیدن ستور.(ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد) .

نشاط . [نِ] (ع اِ) جمع نشیط است . رجوع به‌نشیط شود. || نشاط [نَ]رجوع به نشاط [نَ] شود .

نشاط. [نِ] (اِخ)زین‌العابدین[میرزا...] آذرنام او را دررديف شاعران اصفهان‌ثبت کرده‌آرد ، طبعش موزون [بوده] وخوب می‌نوشته صحبتش اتفاق‌افتاد،مردخوشحالی بود درشیراز وفات یافته ، اوراست :
همعنان باغیروازما گرم استغنا گذشت

نگذرد پیش خدا این ظلم اگر برما گذشت.
رجوع به (آتشکدهٔ آذر چاپ دکتر شهیدی ص۴۲۱) و (قاموس الاعلام ج۶ ص۴۵۷۷) و (فرهنگ سخنوران ص۶۰۲) شود.

نشاط. [نَ] (اِخ) عبدالوهاب [میرزا...] اصفهانی ملقب به معتمد الدوله و متخلص به نشاط از فاضلان و شاعران وخوشنویسان قرن سیزدهم و ازمقربان دربار فتحعلی شاه قاجاراست. به سال ۱۲۴۴ هجری قمری درگذشت. اوراست:

طفلان شهر بی خبرند ازجنون ما
یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست.
مائیم ودلی خراب و آن نیز
یك روز به اختیارما نیست.
تمام سوخته دودی نداشت برسر آتش
تو کز جفا بخروشی خموش باش که خامی.
راز رندان خرابات میرسید ازما
به کسی راز نگویند که گوید به کسی.
طاعت ازدست نیاید گنهی باید کرد
دردل دوست بهرحیله رهی باید کرد
اختران فلکی را اثری درما نیست
حذر از گردش چشم سیهی باید کرد
نه همین صف زده مژگان سیه بایدداشت
درصف دلشدگان هم نگهی باید کرد
شب که خورشید جهانتاب نهان ازنظراست
قطع این مرحله با نورمهی باید کرد
گرمجاور نتوان بود به میخانه نشاط
سجده از دور به هرصبحگهی باید کرد

و نیز رجوع به (مجلهٔ یادگار سال پنجم شماره اول و دوم ص ۱۴۲) و (فارسنامهٔ ناصری ج ۱ ص ۲۷۵). (پیدایش خط و خطاطان ص ۲۵۲) و (سبك شناسی ج ۳ ص ۳۳۲) و (مجمع الفصحا ج۲ ص۵۰۹) و (ریاض العارفین ص۳۱۲) و (طرائق الحقایق ج ۳ ص ۱۲۱) و (تاریخ ادبیات براون ج ٤ ص ۲۰۰) و (ریحانةالادب ج ٤ ص ۱۹۳) و (تاریخ اصفهان ص۱۴۷) و (تاریخ ادبیات اته ص۲۰۱) و (صبح گلشن ص۵۱۸) شود. اوراست:

نشاط. [نَ] (اِخ) محمد [آقا...] اصفهانی، آذر در آتشکده آرد: برادر آتقی صهباست، جوانی است مهربان و اکثر اوقات دراصفهان مأمن بود». مؤلف نتایج-الافکار وفات وی را درقرن دوازدهم نوشته است:

نیست در کنج قفس حسرت گلزارمرا
الفتی هست بمرغان گرفتارمرا.
آهسته کشم آه زجور تو مبادا
پیکان تو ازسینهٔ افکار بر آید
به باغی داشت مرغی این ترانه
که دوراز گل قفس بهز آشیانه

از (آتشکدهٔ آذر چاپ دکتر شهیدی ص۴۲۱) و (نتایج الافکار ص ۷۲۹) (فرهنگ-سخنوران ص۶۰۱).

نشاط. [نِ] (اِخ) محمدتقی بیگ دهلوی از پارسی گویان قرن یازدهم هندوستان است وبه روایت مؤلف صبح گلشن درعهد عالمگیر میزیسته. اوراست:

هرگز ثمر نداد نهال بیان ما
باشد چوبرگ بیدزبان دردهان ما.
چنان گداختی ازعکس خویش آینه را
که جوهرش چوخس ازخار میتوان چیدن.

(ازتذکرهٔ صبح گلشن ص۵۱۸) ونیز رجوع به (کلمات الشعراء سرخوش ص ۱۱۴) و (فرهنگ سخنوران ص۶۰۲) شود.

نشاط آور. [نَ وَ / نِ وَ] (نف مرکب) مروح (منتهی الارب). نشاط افزا. نشاط انگیز. که سرور و شادی بخشد. که موجب انبساط و سروراست.

نشاط آوردن. [نَ وَ دَ / نِ وَ دَ]. (مص مرکب). موجب سرور وانبساط شدن: و اندك خوردن [شراب] نشاط آرد وطعام بگوارد وفضلها را ازتن دفع کند.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نشاط افزا. [نَ اَ / نِ اَ] (نف مرکب) که شادی و خرمی افزاید. شادی فزا. نشاط آور.

نشاط افزائی. [نَ اَ / نِ اَ] (حامص) عمل نشاط افزا. رجوع به نشاط افزا شود

نشاط انگیز. [نَ اَ / نِ اَ] (نف مرکب) نشاط آور. نشاط افزا. طرب انگیز. سروربخش. سرورانگیز. که موجب سرور و انبساط خاطر شود:

شاه ازآن سرخ سیب شهدآمیز
خواست افسانه‌ای نشاط انگیز.
نظامی.
گهی ازبس نشاط انگیز پرواز
کبوتر چیره شد برسینهٔ باز.
نظامی.
ساقی فریب آمیز بین مطرب نشاط انگیز بین
بازار می زآن تیز بین مرسوم جان زآن تازه کن
خاقانی.

نشاط انگیزی. [نَ اَ / نِ اَ] (حامص) عمل نشاط انگیز. سرور افزائی. نشاط افزائی. رجوع به نشاط انگیز شود.

نشاط بخش [نَ بَ / نِ بَ] (نف مرکب) نشاط آور. نشاط انگیز. فرح بخش. طرب بخش.

نشاط بخشی. [نَ بَ / نِ بَ]. (حامص) فرح بخشی. نشاط انگیزی.

نشاط پذیر. [نَ پَ / نِ پَ] (نف مرکب) طرب پذیر. شادمان. مسرور. مبتهج. محظوظ:

سبزه درزیر او چو سبز حریر
دیده از دیدنش نشاط پذیر.
نظامی.

نشاط پرست. [نَ پَ رَ / نِ پَ رَ] (نف مرکب) نشاط مند. شادمان. خوشحال. (ناظم الاطباء). || آنکه به عیش وعشرت می گذراند. (ناظم الاطباء). عیاش و خوشگذران:

چونکه بهرام شد نشاط پرست
دیده درنقش هفت پیکر بست.
نظامی.

نشاط پرستی. [نَ پَ رَ / نِ پَ رَ] (حامص). عمل نشاط پرست. رجوع به نشاط پرست شود.

نشاط جو. [نَ / نِ] (نف مرکب). شادی طلب:

ای مشعلهٔ نشاط جویان
صاحب رصد سرود گویان.
نظامی.

نشاط جوئی. [نَ / نِ] (حامص). عمل نشاط جو.

نشاط خانه. [نَ نَ / نِ نَ] (اِ مرکب) عشرتکده. طرب کده. جای شادمانی وخوشی. جای لهوولعب:

تابود درنشاط خانهٔ خاك
زاختران فلك ندارد باك.
نظامی.

نشاط فزا. [نَ فَ / نِ فَ] (نف مرکب) نشاط افزا.

نشاط فزائی. [نَ فَ / نِ فَ] (حامص) نشاط افزائی. عمل نشاط فزا.

نشاط کاری. [نَ / نِ] (حامص). خوشگذرانی. لهوولعب. عیش وعشرت:

ماهی دوسه درنشاط کاری
کردند بهم شرابخواری.
نظامی.

نشاط کردن. [نَ کَ دَ / نِ کَ دَ] (مص مرکب) شادمانی کردن. خوشحالی نمودن، بشاشت نمودن. || جست وخیز کردن. شادمانه جست وخیز کردن:

چندان که نشاط کرد و بازی
درمن اثری نکرد و سودی.
سعدی.

چندانکه نشاط وملاعبت کرد وبساط مداعبت گسترد، وجوابش نگفتم. (گلستان)
|| لهوولعب کردن. عشرت کردن. طرب کردن: فرمود تا طرادها غلامان سرای ازدور بزدند وبرآن شراب خورد ونشاط کرد.
(تاریخ بیهقی ص۴۳۴)

به لؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را
مگر نشاط کند شهریار درصحرا.
مسعود سعد.

|| قصد کردن. میل کردن. آهنگ کردن. عزیمت کردن. شایق شدن: چون این فصل تقریر کرده شود وخان نشاط کند که عهد بسته آید وعده‌ای بستانی. (تاریخ بیهقی ص۲۱۱). بوسعید گفت این باغچه بنده در نیمفرسنگی شهر خوش ایستاده است خداوند نشاط کند که فردا آنجا آید.
(تاریخ بیهقی ص۶۱۰).

|| نشاط ... کردن، بدان روی آوردن آهنگ آن کردن . هوای آن کردن . بدان میل کردن :

ملکا بر در میدان تو بودم یکروز
اندر آن روز که کردی تو نشاط چوگان.
فرخی .

اگر نشاط رفتن کند [خوارزمشاه] مقرر گردد که از آن ریش نمانده است. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۴). پس از آنکه دل ازاین دوشغل فارغ کردوایشان سوی غزنین بردند، چنانکه بازنمودم، نشاط شراب وصید کرد . (تاریخ بیهقی ص ۲۳۹)

گر تو نشاط درگه جیلان کنی
من قصد سوی درگه یزدان کنم.
ناصرخسرو .

زمین میدان براوج چرخ فخر آورد
چوشاه گیتی رای ونشاط میدان کرد.
مسعود سعد .

امیرغازی محمود رای میدان کرد
نشاط مرکب میمون وگوی وچوگان کرد.
مسعودسعد.

شدبهشت‌عدن بزمش چون نشاط باده کرد
آب حیوان گشت باده چون به کف ساغر گرفت.
مسعود سعد .

هرگز نشود مرد به بازی غازی
کاهل نکند نشاط تیراندازی
(المضاف الی بدایع الازمان).

نشاط گاه . [نَ یا نِ] (اِ مرکب) نشاط خانه . عشرتکده . عشرتگاه. بزم . بزم عیش ونوش:

بازره نشین چونورخورشید
تو کی ونشاط گاه جمشید.
نظامی .

آمدم زآن نشاط گاه برون
بود یک یک ستاره بر گردون .
نظامی .

نشاط گه . [نَ کَ یا نِ کَ] (اِ مرکب) نشاط گاه :

تا یکچندی نشاط می‌ساخت
وآنکه زنشاط گه برون تاخت .
نظامی .

نشاط‌مند. [نَ مَ یا نِ مَ] (ص مرکب) بانشاط . خرم . شادمان . شادان :

باغ چون لوح نقشبندشده
مرغ وماهی نشاط مند شده .
نظامی .

داماد نشاط مند برخاست
وزبهرعروس محمل آراست .
نظامی .

نشاط مندی. [نَ مَ یا نِ مَ] (حامص) خوشی. عیش وطرب . عشرت. شادمانی :

بگذار که این اسیربندی
روزی دو کند نشاط مندی .
نظامی .

زید از سرآن نشاط مندی
چون کوه گرفت سربلندی .
نظامی .

نشاطی. [نَ یا نِ] (ص نسبی) شادمان . خوشحال. (ناظم الاطباء). || آن که به‌عیش و عشرت می‌گذراند . (ناظم الاطباء) . || تیزدل . (السامی) .

نشاطی . [نَ] (اِخ) عباس [میرزا ...] هزارجریبی مازندرانی متخلص به نشاطی از ده‌سرخ دامغان واز شاعران قرن سیزدهم است به روایت هدایت از مداحان محمدشاه قاجار بوده به هجاگوئی ومرثیه‌سرائی رغبتی داشته و «قطعات در مدح و هجا گفته ، طبع خوبی داشته»،... سالهاست که نظیر وی‌شاعرطامع سخنوری دیده نگردیده » وی بسال ۱۲۶۲ هجری قمری درگذشت . اوراست :

دویار مگو دو مار دارم
دو خانه مگو دوغار دارم
دوزن نه ،دواژدهای خونخوار
خسبیده به هرکنار دارم
دیوند و بسان آدم ازدیو
زاین هردوسرفرار دارم
ممکن نبود فرارکزریش
اندرکفشان فسار دارم

زآسمان یارب چه حجت بر زمین آورده‌اند
کاینهمه روی زمین زیر نگین آورده‌اند.
خلق‌گشتند از چه‌آب وازچه‌گل کزروی کبر
نام‌خود را قهرمان ماه وطین آورده‌اند
برق‌گشتند وزدند آتش به جان خشک وتر
نی به خرمن‌رحم‌ونی برخوشه‌چین آورده‌اند
برخرمردم نه پالان ماند ونه تنگ ونه جل
تاکه‌اسب دولت‌اندر زیر زین آورده‌اند .

از(مجمع الفصحاتصحیح مصفا،ج ۶ ص ۱۶۰۴) ونیز رجوع به(مجلۀ یادگار سال‌پنجم شمارۀ اول و دوم ص ۱۴۱) و(فرهنگ سخنوران ص۶۰۲) شود .

نشاطی. [نَ] (اِخ) محمدباقربیگ گرجی اصفهانی متخلص به نشاطی از شاعران قرن دوازدهم‌است. وی پس از مرگ برادرش احمد بیگ اختر به اتمام تألیف ناتمام او ، تذکرۀ شعرای‌دربار فتحعلی‌شاه همت گماشت، اما عمر او نیز وفا نکرد و این‌کار رامحمدخان‌راوی‌گروسی به پایان برد و آنرا تذکرۀ انجمن‌خاقان نامید . به روایت‌هدایت ،نشاطی «قریب به دوهزار بیت ازقصیده وغزل وبحر تقارب به خط خود دیوانی داشته» اوراست:

به بزم غیر دانم باده خوردی شب، نمی‌دانم
که‌بیرون آمدی از بزم یارفتی‌بخواب آنجا.

دل آباد است از یادش ، مبادا
خرابی این خراب‌آباد مارا .

به‌هرکه جورنکردی نمی‌توانستی
تو آن‌نئی‌که جفائی توانی‌و نکنی!

رجوع به (ریحانة الادب ج ۴ ص ۱۹۴) و (مجمع الفصحا مصحح‌مصفا، ج ۴ ص۱۵۵ و ص۳۱۹ و ج۶ ص۱۰۴۱) و (فرهنگ سخنوران ص ۶۰۲) شود .

نشاطی . [نَ] (اِخ) [ملا ...] محمد [حاجی ...] متخلص به نشاطی و بیزری از شعرای قرن یازدهم‌است‌به‌روایت‌مؤلف‌تذکرۀ صبح‌گلشن در دماوند می‌زیسته و به‌روایت نصرآبادی سفری به اصفهان‌کرده و اواخر عمرش به آشفتگی و پریشانی گذشته است . اوراست :

نیست کاری باسرو دستار عاشق‌پیشه‌را
می‌زند چون‌گل‌به‌سرفرهاد زخم‌تیشه‌را .

چند مشغول نوا سنجی بلبل باشی
آنچنان‌باش‌که برخاک توگل‌سجده‌کند.

ماشیشۀ شکسته دل راگداختیم
ازبهر دیدن رخت‌آئینه‌ساختیم.

از (صبح‌گلشن ص ۵۱۸) و(قاموس‌الاعلام ج ۶ص ۴۵۷۷) و (تذکرۀ نصرآبادی ص ۴۲۹)و (فرهنگ سخنوران ص ۶۰۲) .

نشاطی‌دهلوی . [نِ یِ دِ لَ] (اِخ) از پارسی‌گویان هندوستان است و در عهد سلطنت‌اکبرشاه می‌زیسته . اوراست:

مرا چه‌کاربه وصل توبود واینهمه‌غوغا
چرا نمردم واین آرزو به خاک نبردم.

از (تذکرۀ صبح‌گلشن ص ۵۱۹) و(قاموس الاعلام ج۶ص ۴۵۷۷) و(فرهنگ‌سخنوران ص ۶۰۲) .

نشاطیه . [نَ ی ی] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام‌وسط در بخش ورامین‌شهرستان تهران در۱۲هزارگزی جنوب غربی‌ورامین، در جلگۀ معتدل هوائی واقع است و۱۴۲ تن سکنه دارد، آبش ازقنات، محصولش غلات و چغندرقند، شغل اهالی زراعت‌است . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱ ص۲۲۳ شود .

نشاعة . [نُ عَ] (ع اِ) آنچه به دست برکشی وبیندازی آن‌را . (منتهی‌الارب). آنچه بادست بر کشند ودورانداز ند .(ناظم الاطباء) . آنچه با دست بر کنند وبیفکنند (ازا لمنجد).

نشاف . [نَ] (اِ) جنون . دیوانگی . خبط . (غیاث اللغات از لطایف اللغات) . (آنندراج) :

که چرا پیغام خامی از گزاف
بردم ازبی دانشی و ازنشاف.
مولوی .

نشاف . [نِ] (اِ) خشکی دهان ازشدت گرسنگی. (از ناظم الاطباء) (استینگاس) || نادانی . غفلت . (ناظم الاطباء). رجوع به نشاف [نَ] شود .

نشاف . [نِ] (ع اِ) جمع نشفة است. رجوع به نشفة شود .

نشاف . [نَ ش ش] (ع نف) جاذب . درخود کشنده. (غیاث اللغات). (آنندراج). — کاغذ نشاف، کاغذی که بدان خط تازه نبشته را بخشکانند . (ناظم الاطباء) نشافه . آب خشك کن . مر کب خشك کن . || آن که گردهٔ نان برسردیگ تر کند وتنها خورد . (آنندراج) (منتهی الارب) (از- اقرب الموارد) (ازناظم الاطباء) . و تأنیث آن نشافة است . (ازاقرب الموارد) .

نشافة . [نَ ش ش فَ] . (ع نف) تأنیث نشاف است . رجوع به نشاف [نَ ش ش] شود||(ع اِ) آنچه بدان آب جذب شود. (ازاقرب الموارد). اسم عربی اسفنج است. (فرهنگ خطی) کاغذنشاف . آب خشك کن. مر کب خشك کن . خشك کن . || دستارپاك کردنی.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . رومال . دستمال . (ناظم الاطباء) .

نشافة. [نُ فَ] (ع اِ) کفك شیروقت دوشیدن. (آنندراج) (منتهی الارب) کف شیروقت دوشیدن . (ناظم الاطباء) (اقرب- الموارد). (از المنجد). || آنچه ازدیگ برگیرند و داغ باشد . (از المنجد) . || آبی که جذب شده باشد: ماانشف من الماء. (اقرب الموارد).(المنجد).

نشاقی . [نَ قا] (ع اِ) شکارکه حلقهٔ رسن در گلوی وی افتد . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد)
— مثل .
شکارچی به شریکش گوید : لی النشاقی ولك العلاقی. (منتهی الارب). (ازاقرب - الموارد) .

نشاك . [نَ] (اِ) به لغت زند وپازند به معنی شکر باشد که از آن حلوا وچیزهای دیگر پزند . (برهان قاطع). (آنندراج) . شکر . سکر . (از ناظم الاطباء) هزوارش کلمهٔ شکر است . (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

نشاکاری . [نِ] (حامص) عمل کاشتن نشاهای برنج وغیره درمزرعه . (یادداشت مؤلف). رجوع به نشا کردن شود .

نشاکردن . [نِ كَ دَ] (مص مر کب) نهال نشاندن .کاشتن بتههای بر کنده بجای دیگر رشد را . (یادداشت مؤلف) . گیاه نورستهای ازجائی بر کندن ودرجائی دیگر کاشتن . بوتهٔ نورستهٔ گل یامیوهای را از جائیکه به انبوهی روئیده است بر کشیدن ودرزمینی آماده شده ، به ترتیب وفواصل معین کاشتن، تارشد کند وگل ومیوه دهد، چون نشای گوجهفرنگی وبادمجان. رجوع به نشا شود .

نشال . [نَ ش ش] (ع نف) آن که گردهٔ نان را دردیگ فروبرده تر کند وتنهاخورد. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب- الموارد) نشاف . (اقرب الموارد) رجوع بهنشاف [نَ ش ش] شود .

نشان . [نِ] (اِ) پهلوی : نیش (۱) در کلمهٔمر کب: مرو- نیش(۲) [، نگهبان مرغان]، از ، نییش (۳)، از ، نیاش (۴) دراوراق مانوی تورفان : نیشند (۵) == نییشاند (۶) [، خواهند دید] ، یهودی - فارسی ، نیشیدن (۷) ، و در لهجه ها : نیش (۸) [: نگاه کردن] ، ایرانی میانه ، نیشان (۹) ، فارسی ، نشان ، ارمنی(کلمهٔ دخیل) ، نیش (۱۰) از ، نیش (۱۱) و نشن (۱۲) ، از : نیشان (۱۳) [اعلامت نشان] . (۱۴) ، کردی ، نیشن (۱۵) ، نیشی (۱۶) [، علامت، نشانه] . از(حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) :
علامت . (برهان قاطع) . (جهانگیری) . (ازانجمن آرا) . (ناظم الاطباء) . نشانی . علامتی که بدان کسی یاچیزی راباز شناسند.

بدو گفت دستور گرشهریار
بگوید نشان چنین نابکار .
فردوسی .

هجیر آنگهی گفت باخویشتن
که گرمن نشان گو پیلتن
فردوسی .

غمین گشت سهراب را دل بر آن
که جائی نیامد زرستم نشان .
فردوسی .

به تونشان ندهم از تو بهر آن که ترا
به توشناسند ای شاه وجزترا بهنشان .
فرخی .

نشان بندهٔ مقبل همین است
که پیش از کارها اوکاربین است
عطار .

گفت ای پادشاه نشان خردمندکافی جزآن نیست که به چنین کارها تن درندهد. (گلستان) .

هر کس صفتی دارد و رنگی ونشانی
توترك صفت کن که ازاین بهصفتی نیست.
سعدی .

موسی گفت برادر تو چه نام داشت وبه چه نشان بود . (قصص ص ۹۸) .

نه گرفتاربودهر کهفغانی دارد
نالهٔ مرغ گرفتارنشانی دارد .
مجمراصفهانی .

|| موخوعلامت خانوادگی. (ناظم الاطبا). نشانهای ازقبیل بازوبند و انگشتری و جز آن که بدان کسیرا باز شناسند ،

ورایدون که آید زاخترپسر
ببندش به بازونشان پدر .
فردوسی .

خروشید و بنمود یکیك نشان
به شیروی و گردان و گردنکشان.
فردوسی .

|| نمونه. نمود. (ناظم الاطباء) .نمودار . (یادداشت مؤلف) . نشانه . اثر .

نشان پشت من است آن دوزلف مشك آگین
نشان جان من است آن دوچشم سحر آگند
رودکی .

خوبان همه سپاهند اوشان خدایگان است
مرنیکبختیم را برروی اونشان است
رودکی .

گوئی که به پیرانه سرازمی بکشم دست
آن باید کز مرگ نشان یابم ودسته .
کسائی .

غنچهٔ چند ازاوتازه ونوبرچیدهای
تانشان آری مارا زدلفروزبهار .
منوچهری .

ازنر گس طری وبنفشه حسد برد
کان هستازدوچشم ودوزلف بتی نشان .
منوچهری .

نه میان داری ای پسرنه دهن
من نبینم همی ازآن دونشان .
فرخی .

کلیم آمده خود بانشان معجزحق
عصاولوح و کلامو کف ورخ انور .
ناصرخسرو .

و آن ذراع عبارت از دوازده قبضه بود و مثال آن برستون مسجد اعظم منقش کرده ونشان ونمودارآن تا الیوم باقی است (تاریخ قم ص ۲۹)

---

(۱) nish . (۲) marv_nîsh . (۳) niyash . (۴) ni-ash . (۵) nyysh'nd . (۶) niyashând . (۷) nyshydn . (۸) nîsh . (۹) nishân . (۱۰) nish . (۱۱) nîsh . (۱۲) nshan . (۱۳) nîshân . (۱۴) قیاس شود با اوستائی : âxsh ، aivi—âxsh . به معنی : نظارت کردن . (۱۵) nishan (۱۶) nishi

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه (از)	کلمه (تا)	تعداد صفحه	تاریخ چاپ (ماه)	تاریخ چاپ (سال)	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده‌کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	امید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لبیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده‌کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	ب	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای‌کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسبد	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صبهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۴	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای‌کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتانبرگ	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	عل‍	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رک	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	دامی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جراسک	جریر بن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی بن شداد	علی زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵۴	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریر بن عطیه	جسین	۶۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع (۲)	۳	علی زیبی	همادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱۶۵	امرداد و شهریور	۱۳۴۴	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فکار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۲	ن	۴	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۴	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۵	خ	۴	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۶	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	۴	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیحون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	۴	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	ف	۴	فکار کردیدن	فیبدن (کامل)	۷۶	شهریور	۱۳۴۵	۶۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعباء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
جمع	۳۰ حرف و مقدمه	—	—	—	۱۴۸۸۵	—	—	۱۰۰۵۵

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 124

Lettre N. Fascicule 5

Nekhvat - Forusı - Nesan

TEHERAN

Décembre - 1966

Imp. Dâneshgâh

